

كتاب ديوان كليم

كتاب ديوان كليم

استصحبه الفقير الحقير حسن فهمي
المدرس بجامع
الوزير
قندية



اشتريت هذا الديوان العبارة الفارسية في الحلو من السرغية
المحروسه قندية بجزيره كريد وانا الفقير قطوانى
زاده محمد امين المدرس بدار الخلافة العليه
غفر له الغفور رب
الودود

الحمد
١٢



بدل کردم ز مستی عاقبت زهد ریایی را | رسانیدم به آب از زمی بنیاد تقوی را
ز سینه این دل پرمعرفت را میکنم بیرون | چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را
تعلق نیست با جان گر نیفشاندم بپای او | من بیدل نمی فهمم تکلفهای بیجا را
بود آرایش معشوق حال درهم عاشق | سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را
پس از ورد جدایی محنت ایام ننماید | ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را
گذشتن از جهان باید ز پای همت هر کس | نباشد هیچ معجز بهتر از تجرید عیسی را

دو مصرع در سکر وحی کلیم آن طور رعنا شد
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را

فصل گل روی تو جوان ساخت جهان را | حسن تو زین باغ برون کرد خزان را
بر طاقت ما کار چنین تنگ نکرده | ای خوش [illegible]

بر سبزه نوخیز خطت می نگرد زلف | زانسان که بحسرت نگرد پیر جوان را
مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده | ابروی تو زد بر سر خورشید کمان را
از بسکه درین بادیه ام راهبری نیست | خضر ره خود میشمرم ریگ روان را
شد دامن الوند کنارم ز گل اشک | کردیم دوا داغ فراق همدان را
خاموشی پروانه کند کار خود آخر | ای شمع میندیش نگهدار زبان را
چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند | با شیشه گران کار بود باده کشان را

پیش که برم شکوه کلیم از ستم دوست
از مه نستاند چو کسی داد کتان را

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا | کجاست برق که بردارد آشیان مرا
حدیث زلف تو از دل بلب چو می آید | بسان خامه سیه میکند زبان مرا
ز بسکه مانده ز پروازم اندرین گلشن | ز نقش پا نشناسند آشیان مرا
بزندگی نه نشستی بپهلوم هرگز | مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا
چو شمع در ره باد صبا بسکه رحم | نسیم وصل تو اندر ربود جان مرا
نماند کوچه زخمی که ره بدر برود | چو بر وطن گذر افتاد دلستان مرا
چو نخل شعله بباغ جهان بیکجا ام | نه کس بهار مرا دید نه خزان مرا

زبسکه نقش سیه چردگان بکار کرد
بتن سیاه چو رگ ساخت استخوان مرا

کلیم وام کن از خامه هم زبانی چند
که یکزبان نکند شرح داستان مرا

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را
گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را

تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمیکنم
بشکنت حرص می زند تنگ شراب را

سوخته گشت آرزو بسکه ز برق هجر او
سایه گر افکند برو خشک کند سحاب را

دل چو فریب او خورد صبر و خرد چه میکند
بدرقه چاره کی کند رهزنی سراب را

بسکه ز ننگ بخت من گشته بطبعها گران
منع برادری کند مرگ ز عار خواب را

دم بشماره چون فتد در دم واپسین دلا
قدر بدانی آنزمان نالهٔ بیحساب را

سلسله تا بسلسله موی بموی تا میان
دست بدست میدهد زلف تو پیچ و تاب را

گریه بحال دل کلیم اینهمه از چه میکنی
اشک مریز اینقدر شور مکن کباب را

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما
چون شمع یکسخن گذرد بر زبان ما

گرمی درین چمن ز بهار و خزان ندید
نگرفت آتشی بخس آشیان ما

آرام را ز قافلهٔ اشک برده اند
یکجا نشد مقام کند کاروان ما

مشکل که چشم دهر تواند که بنگرد
رنگ شکسته تیر بردی خزان ما

از بار عشق اگرچه دوتاییم یکدلیم
از راستی دو خانه ندارد کمان ما

از شوق ناوکت همه تن آب میشویم
پیکان چسان بماند در استخوان ما

چون جنبش نسیم تغافل شود بلند کلیم
مانند موج میرود از کف عنان ما

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را
بر نتابد از خرابی خانه‌ام تعمیر را

گر چنین شاداب از خون شهیدان میشود
آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را

کی قدم از خانهٔ چشمم دگر بیرون نهی
ز آستانت بردم آنجا خاک دامنگیر را

ما ز قید او نمیخواهیم پا بیرون نهیم
ورنه در بازست دایم خانهٔ زنجیر را

هر نفس بی اختیار از سینه می آید بلب
نالهٔ گرمی که آتش میزند تاثیر را

چشم منت شوخی و بی باکی از حد میبرد
گرچه می بیند بفرق خویشتن شمشیر را

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم
فکر خود کن کس نمیریزد بخاک اکسیر را

گر بخون کردم بمژگان اشک آتشناک را
شسته ام از آتش خود کینهٔ خاشاک را

خون مینا هست از بدکردی گردون چه باک
در بغل داریم سنگ شیشهٔ افلاک را

آسمان کودن پرست و ما همه فطرت بلند / چون توان خویش کردن شعله ادراک را
تا رواج شانه را آینه در زلف تو دید / میکند از رشک پنهان سینه بیباک را
در ره سرکش سواری دست و پایی میزنیم / گر بحرم آورده صید لایق فتراک را
خورده را کل خرج کرده نوبت همت برآ / بسکه میسوزد سپند آن روی آتشناک را
در گلستانی که زلف سنبلش آشفته نیست / پیچ و تاب خاطرم پیچیده در تاک را
انتخابی کرده ام از گرم و سرد روزگار / اشک چشم خویش و آب چشمه ادراک را

اشک و آه من بدین عالم کلیم آورده اند
آتش بی دود را سیلاب بیخاشاک را

لب فرو بستم زبان دارد زبان دانی مرا / چشم پوشیدم نمی زیبد عریانی مرا
شانه در زلف تو یادی میدهد از حال من / بی تو زینسان در میان دارد پریشانی مرا
نکته سنجی چیست عیب کس نفهمیدن که / میکند فهمید کی تعلیم نادانی مرا
یکدو گامی از سر کویش سفر خواهم کند / باز پس گر ناورد اشک پشیمانی مرا
بندگی را در ره خدمت بسی شایسته ام / میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا
گرچه خارم عزتم این بس که در سعی نیاز / میدهی خود را بمن تا انکه بستانی مرا
گر چنین از بار غم خواهم بخود رفتن فرو / شمعسان آخر کند دامن گریبانی مرا

از خرابی کس نمیگردد بگرد خانه ام / پاسبانی نیست مشغولتر ز ویرانی مرا
روشناس ابر رحمت گشته ام از فیض او / عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا

گرم کردم جای خود در گوشه گلخن کلیم
کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

در آتش افکنم تخم مهربانی را / برم بتربیتش آب زندگانی را
بدوستی که گرم دسترس بجان باشد / بمرد کینه دهم دشمنان جانی را
حنای عیش جهان چون شفق نمی ماند / دلا ز دست مده اشک ارغوانی را
تعلقم بحیاتست وقت پیری بیش / که مفت باخته ام موسم جوانی را
غمی ز کار فرو بسته نیست میترسم / که از بدیهه اشکم برد روانی را
بآن رسیده گر آینه رو بگردانی / چه خوش نشانده آیین گرانی را
باختیار جهان دلنشین کس نشود / چنانکه منزل بی آب کاروانی را
بسرو خانگی ار آشنا شود قمری / ببال اره کند سرو بوستانی را

کلیم بخت مرا روز خوش نصیب نکرد
مباد یاد کنم عهد شادمانی را

بگذاشتم بهم بد و نیک زمانه را / آزاده ام نه دام شناسم نه دانه را

سرهای سرد مهری گل بود در چمن / آتش زدیم خار و خس آشیانه را
کنج قفس بایمنی او بهشت نیست / بی دام دیده ایم درین گوشه دانه را
از حلقه‌های زلف تو داغم که میدهند / انگشتر سلیمان انگشت شانه را
تیر مراد من بهدف بر نمیخورد / در خانه کمان بنهم گر نشانه را
خواهم اگر ز گوشه عزلت برون روم / گم میکنم ز نابلدی راه خانه را

در کوی یار سر بنه و خود برو کلیم
با خود مبر امانت آن آستانه را

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما / گرد آیینه سیه تاب ز خاکستر ما
یک نیم گذاری بسر ما که کند / مگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما
ای دل افگار که چون تیغ به بند افتادیم / بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما
نه تذرویم و نه طاوس چو در بادیه‌ایم / که برد دیده دام از پی بال و پر ما
روی گرمی چو نه بینیم بکس وا نشویم / نخل مومیم بجز شعله نچیند بر ما
نشئه از باده ندیدیم و طرب در مستی / خاک محنت زده بود گل ساغر ما
اشک آخر همه از دیده گردون بچکد / مصلحت نیست که دودی بکند مجمر ما
پیش این جوهریانی که درین بازارند / قیمت رشته فروتر بود از گوهر ما
نیست دور از اثر طالع بت تو کلیم / که بچاه افتد اگر سیر کند اختر ما

تا یافتم رسایی دست کشیده را / آورده ام بچنگ مراد رمیده را
عریان تنی خوش است ولی ذوق دیگر است / جیب دریده دامن در خون کشیده را
کاری اگر ز صوت بمعنی آمدی / می بود دلبری خم زلف بریده را
خاری اگر بپای طلب نارسیده ماند / از سر بگیر راه بپایان رسیده را
منکر شدن ز صحبت پنهان چه فایده / نتوان نهفت چون لب لعل گزیده را
آنجا که شمع روی نوافروخت باغبان / دامن زند چراغ گل نودمیده را
جایی که کار دانه کند قطره شراب / آرد بدام طبع ز عالم رمیده را
در گردن هزار تمنا فکنده / ای شیخ شهر دست ز دنیا کشیده را
اشک سبک عنان برفیقان نه ایستاد / در ره بجا گذاشته رنگ پریده را

این بخت بی تصرف ما رام خود نکرد
یکره کلیم دلبر عاشق ندیده را

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را / آموخته نطق از نگهت طرز سخن را 1
پیداست که احوال شهیدانش چه باشد / جایی که بشمشیر ببرند کفن را

معلوم شد از گریه ابرم که درین باغ	جز باد بکف نیست هوادار چمن را
آب دم تیغ تو بخاطر گذرانم	خمیازه کند باز لب زخم کهن را
هر شمع که سرگشته از آن نیست درین بزم	روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را
میخانه نشینیم نه از باده پرستیست	گز دل نتوان کرد برون حب وطن را
در نیل کشند ار نبود دسترس خون	عشاق تو بر رنگ نپوشند کفن را
بی سینه روشن رخ معنی ننماید	آیینه همین است عروسان سخن را

زاهد نبرد نام کلیم این ادبش هست
اول اگر از باده نشسته است دهن را

دلا بر چشم تر نه آستین را	چه میشویی عبث روی زمین را
ز محراب دو ابروی تو پیداست	که با خود کرده روی کفر و دین را
ز موی پوست تخت فقر بافند	ملایک رشته حبل المتین را
بغیر از عجب از تحسین ندیدم	بدل کردم بنفرین آفرین را
شکست ایام گوهرهای بی عیب	که سازد سرمه چشم عیب بین را
ز نه خرمن که دارد کشت افلاک	نه بینی بهره ور یک خوشه چین را
بجای گی چه استاده است چشمت	کند از جنبش مژگان نگین را

بارباب معانی داده ایزد	درین دنیا وصال حور عین را
دوات از کلک فکرم سر بسجده	عجب ربطیست با چشم آستین را

کلیم آن می که کوه غم ز دل برد
نبرد از روی او چین جبین را

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته را	میتواند زد بعالم پشت پای بسته را
تشنه یک آرزو از همت والانیم	خاک سم آب بقا ریزد از آبحیوان تشنه را
ناتوانی ناتوانان را بچشم کم مبین	یاری یکرشته جمعیت دهد گلدسته را
رحمت حق را بهر آن عارف که بشناسد درست	داند اجری نیست چندان توبه نشکسته را
هیچگه راه جدایی در میانشان وا نشد	دوستدار الفتم آن ابروی پیوسته را
ای دل اندر بزم او بیزاری از خود مبری	یاد گیر از شمع آنجا گریه آهسته را
خنده بد مستیست در ایام ما هشیار باش	محتسب بو میکند اینجا دهان بسته را
می نهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر	تا بکف می آورم یکمعنی برجسته را

کس بجز شاعر تلاشش را نمی فهمد کلیم
شعر فهمان جمله صیادند صید بسته را

ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازد غم او را	گریبان چاک شد گلها کجا پنهان کند بو را

مثنی از جنس طالع است زنبیل
ور نه ببر عمر سر داده دوران

سپهر دون در فیض آنچنان بسته است بر عالم / که سیلاب بهاری بر نمی‌آرد لب جو را
سخن در هر زبان بی زحمت تعلیم میگوید / اگر طوطی به پند نگیرد آنجمن سخن‌گو را
بکنج گلخنم نه بستری باشد نه بالینی / چو خاکستر بخاک گرمی نهم پیوسته پهلو را
ز رسوایی بعالم عیب من شد فاش و آدم / که دیگر در حق من هیچ فکری نیست بدگو را
نروید سبزه از مرجان مگر از ریت حیرانم / که خط چون سبز و خرم میکند لعل لب او را

برای کام دل حاصل توان کردن کلیم اما
مقید همچو بلبل گر شوی یار رنگ رو را

غرت دیگر بود در دامن صحرا مرا / میگذارد هر کجا خاری بسر در پا مرا
گر بمن خاشاک این دریا زند رحم نهنگ / از کسی چیزی بدل نبود حباب آسا مرا
طره‌ات زین بیشتر با بیت با من تا شود / تیره روزم دوست میدارد دل شبها مرا
گاه بادم میرباید گاه آبم میبرد / هر کجا شوریده دیدم برد از جا مرا
مرگ اگر در شبنمم نه زار زوی رنگ کیست / میکند آخر کفن آلوده دنیا مرا
شب همه از کسب کمال آسوده در بزمم نیست / میدهد درس خموشی صورت دیبا مرا
هیچ دردی نیست کو را چاره همراه نیست / بر سر آتش نشانیده است خار پا مرا
هم صفیری نیست خاموشم درین گلشن کلیم / بلبل طبع ظفر خان میکند گویا مرا

هیچ دلسوزی نداند چاره گاه / شمع بگدازد اگر بیند شب تار مرا
دست هر کس را بسان سبحه بوسیدم چه سود / هیچکس نگشود آخر عقده کار مرا
مانده در قید لباسم زانکه گاهی میفروشش / میستانند در گرو این کهنه دستار مرا
همچو نقشی پا ندارد بام و در ویرانه‌ام / روزگار از بسکه کوته ساخت دیوار مرا
خوردنی زحمت و آشامیدنی خون جگر / چون کنم این ساز کار افتاده بیمار مرا
کور سیه روزم ولی چون سرمه خواهانم بسیست / روشنی از من بود چشم خریدار مرا

نزد رندان قول و فعل من پسند باشد کلیم
سهل باشد زاهد ار بد گفته اطوار مرا

نمی‌بندد سرم چون شمع شبها روی بالین را / بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را
کدورت بیشتر آنرا که جوهر بیشتر باشد / نمی‌باشد غبار زنگ هر گز تیغ چوبین را
نیارد همنشین آنجا خلل در عیش پنهانی / پرستش میتوان کردن از ان بتخانه زرین را
بنا صبح طره او را چرا بیهوده بنام / که با این سرمه ربطی نیست چشم مصلحت‌بین را
اگر همرنگ رویت لاله در بیستون روید / بیفشاند چو گرد از دامن خود لعل شیرین را
بشیرینی نمیدارند مستان صحبت و ترسم / که نشناسند بهای غمزه چشم جان شیرین را
دو دستم هر دو در بند است در زلف و لب ساقی / ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

اگر بر بالش پر سر ندارم خشم آن دارم / که شبها اشک حسرت نرم سازد خشت بالین را
کلیم افشان کن اول صفحه را از خوی خجلت / که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

سرو به بستان چو دهد جلوهٔ یغمایی را / اول از سر کند جامهٔ رعنایی را
پای سعیم شده از خار رهت پوشیده / چاره زین به نتوان کرد تهی پایی را
ما ز گیرایی مژگان تو پا بر جاییم / ورنه اول نکهت برده توانایی را
جشم جمعیت از و دور که خوش میسازد / فکر زلف تو دماغ من سودایی را
خاک پای تو قدم گر نگذارد بمیان / که بهم صلح دهد دید و بینایی را
لحظه خستهٔ مژگان و دمی بستهٔ زلف / خوش رها کرده کلیم این دل هرجایی را

اشک کواکب نگر چرخ غم اندود را / گریه فراوان بود خانهٔ پر دود را
صبر گوارا کند هر چه ترا ناخوش است / ساعتی از کف بنه آب گل آلود را
بی نمکیهای دهر کار بجایی رساند / کاخر طالع کنیم داغ نمکسود را
دور جمال تو شد گوش بنظاره رفت / مشکل اگر بشنود نغمهٔ داود را
نیست بکیشی دو چیز جز ستم و کم یافتم / عاشق بی شکوه و آتش بی دود را
تارک ادبار ما لایق این گل نبود / بر سر گردون زدیم کوکب مسعود را
نیست درین کار که غیر نخ آه من / رشته که قیمت دهد گوهر مقصود را
هر که بسوی وفا بر سر دنیا نشست / در ته دامن گرفت مجمر بی عود را
نقد دو عالم کلیم بر سر دل ریختند / شوری بختم ربود داغ نمکسود را

دنبال اشک افتاده ام جویم دل آزرده را / از خون توان برداشتن نخجیر ناوک خورده را
با این رخ افروخته هر جا خرامان بگذری / از باد دامن میکنی روشن چراغ مرده را
گر ترک چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه شد / قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده را
تاری ز زلف آن صنم در گردن ایمان فکن / ای شیخ تا پیدا کنی سررشتهٔ گم کرده را
۲ زاهد ز بی سرمایگی کرده است در صد جا گرو / دین بدنیا داده و ایمان شیطان برده را
دوران بیک زخم جفا کی از سر ما وا شود / صیاد از پی میرود نخجیر ناوک خورده را
آخر بجان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن / تا کی بدل واپس برد حرف بلب آورده را

از آن تیغی که آتش شست جرم کشتگانش را / ربود دم دلنشین زخمی که می بوسم دهانش را
جنونم میبرد تنها بسیر آن بیابانی / که نبود ایمنی از رهزنان ریگ روانش را

چمن یک گل نمی آرد بآب و رنگ رخسارت
اگر مالد بروی لاله خون ارغوانش را

نمود آسان فراق نخل بالانش بدل ستم
که این تیر از جدایی بشکند پشت کمانش را

چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری
که بلبل تا بباغ آید نگهدار آشیانش را

ز شوق آن کمر هر کس دلش چاکست حیرانم
که چندین در کار بست یکموی میانش را

کلیم از ناله داری بره و بیرون گلشن کن
که این گل بر نمیتابد نگاه باغبانش را

بسان شانه ات سرپنجه گردانم گریبان را
بچنگ آرم مگر زین دست آن زلف پریشان را

نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر
بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را

مگو از گریه بیحاصلم کاری نمی آید
بدامن رهنمایی میکند چاک گریبان را

بخاک آستانت جبهه ما دارد آن نسبت
که ندهد رخصت آنجا نشستن نقش دربان را

اگر چشم ترم یکروز میراب چمن گردد
بغرق باغبان ویران کند دیوار بستان را

نماز بی وضوی زاهدان اجر دگر دارد
وضو آبی بود کالای این طاعت فروشان را

نه از خاریست گر قدر سخن را کس نمیداند
ببازار جهان قیمت که داند انجوانرا

علایق لازم این نشاء باشد بلکه زینت هم
که بی زنجیر نبود رونقی نخچیر شاهانرا

کلیم از غمزه های او چه خوش گردی نمیدانم
تغافلهای رسوا یا نوازشهای پنهانرا

ازان چشمی که میداند زبان بی زبانی را
نکویان یاد میگیرند طرز نکته دانی را

بنزد آنکه باشد تنگدل از دست کوتاهی
درازی عیب می باشد قبای زندگانی را

شدم گرد جوانی بر نشادم گر بسر حسرت
نخواهم یاد کردن رونق عیش جوانی را

نمیخواهی که زحمت را بمرهم احتیاج افتد
سپر آیینه کن بنشین سر جفای آسمانی را

کنون کز رعشه دستم بجام جم نمی ماند
چه حاصل گر دهد دوران شراب ارغوانی را

بسان اشک گر از ناتوانیها زمین گیرم
ز همراهان نیم واپس بنازم سخت جانی را

ز رویش دیده محرومست و گوش از وعده وصلش
که دوران بسته بر دل چار راه شادمانی را

دلم سیمای جنگ از چهره صلح تو می یابد
بآن چشمی که بیند در تغافل مهربانی را

بود در مزی که می در پرده شب جلوه گر تابد
بظلمت گر نشان دادند آب زندگانی را

کلیم الفت بخار این چمن از گل بود بهتر
که دامنگیریش دارد نشان مهربانی را

بر سر خود میکند ویران سرای دیده را
بخنکی حاصل نشد اشک جهان گردیده را

کی توانی ترک ما کردن که با هم الفتیست
طالع برگشته و مژگان برگردیده را

دستگاه ما کجا شایسته تاراج اوست
غیر از نوبت سامانی سر شوریده را

کوه محنت سخت میکاهد مرا ساقی بده
باده تندی که بکند از دو غم بالیده را

در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود / همچو مژگان میزند دامن چراغ دیده را
حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی / گرد بر خار تعلق دامن برچیده را
در ترازوی صدف گوهر نگنجد از نشاط / با که همسر کنم گر نکتهٔ سنجیده را
برده را پنهان کند دزد دلیران میزند / بر سر بازار شهرت معنی دزدیده را
میکنم تدبیر بخت بد مروت مانعست / سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده را
نامه‌ات را قاصد آورد و نمیخواند کلیم / از دلش ناید که بردارد ز راهت دیده را

من نه آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا / از قفس کوچم نفس تا در قفس باشد مرا
از پی راه فنا سامان ندارم ورنه من / خویش را میسوزم ار انگشت خس باشد مرا
بر سراپای دلاویزت بپیچم چون زلف / قانعم زان هر دو لب یک بوسه باشد مرا
بسکه محنت بر سر محنت نصیبم میشود / بیم دام راه در کنج قفس باشد مرا
ترک سر کردم که از مردم نه بینم دردسر / از نفس بیزارم ار یک همنفس باشد مرا
گر سرم راحت سامانی همین سودای اوست / نقد داغت از جگر در دسترس باشد مرا
کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم / ناکسم ناکس اگر کاری بکس باشد مرا

بهر منزل فرو دیدم بهجران زاری دلرا / خوشا حال جرس فهمیده است آن راز مشکلرا
ز شوق هند زانسان چشم حسرت بر قفا دارم / که رو هم گر براه آرم نمی‌بینم مقابل را
چمن را غنچهٔ نشکفته بسیار است میترسم / که در گلزار ایران هم نه بینم شادمان دلرا
اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم / کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را
اگرچه هند گرداب است امان از وی نمیخواهم / نگیرد دست استغنای من دامان ساحل را
به ایران میرود نالان کلیم از شوق همراهان / بپای دیگران همچون جرس طی کرده منزلرا

گل درین گلشن کجا دارد سر پروای ما / خار هم از سرکشی کی میرود در پای ما
گر بمستی آرزوی ابر و باران میکنیم / سنگ میبارد ز ابر پنبه بر مینای ما
در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد / پر شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما
دیده بینایی بهای خاک راهت چون دهد / آب دریا دیده کم قیمت بود کالای ما
سرفرازی همچو نقش پا نمیدانیم چیست / خاکساری میتوان فهمید از سیمای ما
دامن از دنیا چه برچینیم کی خواهد رسید / آب این دریا به پشت پای استغنای ما
بستیها در سر کوی تو خوش اوجی گرفت / نقش پا را عار می‌آید که گیرد جای ما
چند ازین خاری تو خود خجلت نمیفهمی کلیم / بر زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

که خوردی ز غم گردش دوران ما را ۔۔۔ دیده کو مفت نمیداد بطوفان ما را

مفلس از صنع خود از ان نفروشد حکمت ۔۔۔ کم بها کرد تهی دستی دوران ما را

رشک این گریه چشمان مزه دارد هر چند ۔۔۔ دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را

در چمن دیده ز نظاره گل می نوشیم ۔۔۔ تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را

عمر آخر شد و انگاره آدم نشدیم ۔۔۔ گرچه زد دست قضا اینهمه سوهان ما را

ناصحان گر بشوانند که آزاد کشید ۔۔۔ بفروشید بآن زلف پریشان ما را

خصمی زشت بآینه چه نقصان دارد ۔۔۔ چه غم از دشمنی مردم نادان ما را

چون کلیم غربت ما به ز وطن خواهد بود ۔۔۔ در بدر کو بفکن گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هر چند برد دل ز کلیم
باز دل میدهد آن عشوه پنهان ما را

ای برو دوش تو آفت دل و دین را ۔۔۔ آن نه کمر مور ز خود منت سرین را

کام دلم نیست جز گزیدن آن لب ۔۔۔ گرچه بدندان کسی نکنده نگین را

یک شبکی هم چراغ خلوت ما شو ۔۔۔ چند توان شمع بود خانه زین را

ناصح از ان غمزه زخم تازه ندارد ۔۔۔ قدر چه داند نسیم نمکین را

کیست که مایل بخال کنج لبت نیست ۔۔۔ هر که بود در اغنیت گوشه نشین را

هر که فروتن مسلم است ز آفت ۔۔۔ نقش سفید ست و رو سیاه نگین را

صندل هندو بتان ز خون کلیمت
زین شفق آراستند صبح جبین را

هر کس بقبله کرد روی نیاز خود را ۔۔۔ هندو صنم پرستند ما سر و ناز خود را

نگذاشت آستانش در جبهه ام سجودی ۔۔۔ بی سجده میگذارم اکنون نماز خود را

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن ۔۔۔ در زیر سر گذارم دست دراز خود را

از نقش پا برشکم گرچه همی گدا زد ۔۔۔ بر آستان جانان روی نیاز خود را

پروانه سان نگردد هر لحظه گرد شمعی ۔۔۔ خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

ترک چشمت میکند آماجگه محراب را ۔۔۔ ما طمع داریم از و دلجویی احباب را

با ستمکاران گیتی بد نمیگردد سپهر ۔۔۔ عید قربانست دایم خانه قصاب را

منزل نزدیکتر دارد خطر هم بیشتر ۔۔۔ میدهد دوری ساحل مژده پایاب را

عاقلان را با خم زنجیر زلفت هم سریست ۔۔۔ یاد میگیرند از دیوانگان آداب را

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم ۔۔۔ عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

گر سواد زلف چندی دیرتر روشن شود ۔۔۔ مصحف رویت نمیخواهد ز خط اعراب را

[illegible]

زخم تیغت قبلهٔ طهارت چشمه‌سار خوشست
ابروی پیوسته می‌باید بهم محراب را

چون هدف ما یکطرف تا چند و خلقی یکطرف
کوه از یک تیغ مینالد بنازم تاب را

با همه ناقابلی داریم رنگی از قبول
باشد از باران نشانی گوهر نایاب را

یکسبب پیدا نگردد از پی ناکامی‌ها
گرچه برهم زد کلیم این عالم اسباب را

ز آه گرمی آتش زنم سراپا را
ز یک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

حدیث بحر فراموش شد که دور از تو
ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را

ز آه گرم آتش بخانه افتاده است
بگوی عشق کنون گرم میکنم جا را

گشاده رویی دریا بکار ما نامد
سرشک بر در ساحل سفینه ما را

اگر ببادیه گردی نمیروم چه عجب
جنون من نشناسد ز شهر صحرا را

دلم گرفت ازین خلق خضر راهی کو
که زو نشان طلبم آشیان عنقا را

کلیم هر سر مویت فتیلهٔ داغیست
ز بسکه سوز درون گرم کرده اعضا را

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را
یافتم باز از نوای جغد آن ویرانه را

من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود
عجزتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

دل در آن کو باز یاد سینهٔ من میکند
کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را

طالع بد بین که بر چاک دلم خندید و رفت
آنکه مرهم مینهاد از رحم زخم شانه را

شوری از من بر نمیخیزد به بزم میکشان
داغ دارم در خموشیها لب پیمانه را

تاکی ای سر در هوا در آسمان جویی خدا
ذوقی از بالانشستن نیست صاحبخانه را

آرزوی بوسه از ساقی نه حد چون منیست
مستم و با ترس میبوسم لب پیمانه را

در حریم دل چه شمع ناله افروزی کلیم
حاجت شمع و چراغی نیست آتشخانه را

فراق میبرد از خلق آه و زاری‌ها
باین قرار اگر ماند بیقراری‌ها

شویم گرد و بدنبال توسنت افتیم
دگر برای چه روز است خاکساری‌ها

خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد
چه مستی از قفا داشت میگساری‌ها

تو چون روی به ره انتظار دیدهٔ خلق
بهم نیاید چون زخمهای کاری‌ها

بروی دشت اگر گردباد آید پیش
از او بپرسی احوال بیقراری‌ها

کدام بار غم از خاطری زیاد آید
که دهر ننهد بر دوش بردباری‌ها

نماند جان و دلی تا بیادگار دهیم
کلیم را ببر از ما بیادگاری‌ها

با هر که بد شوی فکنی از نظر مرا / منظور بود همت پست آنقدر مرا

بوی گلست موی دماغ ضعیف من / ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا

اشکی ز دیده بچکاند حدیث من / شمعم که هست دود دم بی اثر مرا

هر وقت هست قیمت من نقد میشود / گر میتوان بهیچ ز دوران بخر مرا

چون داغ اگر بقدرشناسی شوم دچار / مشکل ز دوست اگر بگذارد دگر مرا

طالع نگر که سبز که سبز شود هم ز اشک من / خاری که دهر میشکند در جگر مرا

چون شیشه شکسته بمیخانه وجود / لب از شراب کام نگردید تر مرا

سرمایه ام بجز آبله و خار پای نیست / قسمت کنند راهزن و راهبر مرا

تنهاییم کلیم چو پروانه تیره روز / چون شمع بهره نیست ز شام و سحر مرا

بینوا ز گلشن چه حاصل خاطر افسرده را / خنده گل درد سری آورد آزرده را

ساغری خواهم دم آخر کنم همراه او / سوی تن باز آورد جان بلب آورده را

نه همین بی سوز عشقت از هوس هم گرم نیست / سینه تابوتست گویی زاهد دلمرده را

کاغذ غمنامه را کردم حنایی از سرشک / تا بیاد او دهم چشم بخون پرورده را

صورت ظاهر اگر در حسن باشد آفتاب / آورد تاریکی دل بی معنی پرده را

عیب عریانی ما را حق بپوشد از کفن / بر نمیدارد ز کار ما بمحشر پرده را

دل مکن از دوست گر خواهی هم آغوش باز / کس بگلشن باز کی بیند گل پژمرده را

چون ز خاک خاکساری گل دمیدن سر کند / سر شود دیگر دسته گل خاک بر سر کرده را

چشم مست او کجا پروای دل دارد کلیم / هیچ نسبت نیست با میخورده پیکان خورده را

تا پیش پای بیند دور از تو دیده ما / نزدیک کرده ره را پشت خمیده ما

از سیل گریه ما آفت ز بس که دیده است / ناید بروی ما باز رنگ پریده ما

ز آسایشی که دارد در رفته بخواب غفلت / در دامن قناعت پای کشیده ما

پیوند آشنایی از رنگ و بو بریدم / نه گل نه خار گیرد دامان چیده ما

دارد ز اشک و مژگان آب روان و سبزه / از دل اگر بتنگی بنشین بدیده ما

تا بر زمین رسیده باران سر از گشته / در مزرع امید آفت رسیده ما

دارد ز سیر گیتی همچون سخن رفیقی / دلگیر از سفر نیست نام دویده ما

وحشی طبیعتی را آخر بسر نبردیم / با عزلت آشنا شد طبع رمیده ما

زلف بپا فتاده تاثیر همین است / کافتد کلیم در پا جیب دریده ما

بغیر خانهٔ زنجیر دیدهٔ تر ما
کدام خانه که ویران نکرد دربر ما

بجرم آنکه خبر چون بسنگ حادثه رفت
که صلح کردی و مدعی بساغر ما

بسینه صافی و روی گشاده چون ما نیست
مگر آینه کو خویش را برابر ما

ز گرمی تب ما تا شود طبیب آگه
کفی ببند فشاند بروی بستر ما

ازین سراب سرگشتگی توان فهمید
که همچو گردش جامست سیر اختر ما

دل از جفای که نالد شکایت از که کند
بشهر طفلان افتاده مرغ بی پر ما

دگر چه بخیه چه مرهم ز هر دو کار گذشت
که زخم همچو قفس گشت جز و پیکر ما

کدام بزم طرب را جدا ز روی تو دید
که می نه آب سیه شد بچشم ساغر ما

دماغ دردسر دولت از کجاست کلیم
گرفتم اینکه هما سایه کرد بر سر ما

منم بگنج قناعت رمیده از درها
بخویش بسته ز نقش حصیر زیورها

غبار خاطر خود گر دهم بسیل سرشک
شود بجسم گل آلود آب گوهرها

بمن عداوت گردون بجا بود یا کی
نشان ناوک آهم شوند اخترها

مسلمست مرا دعوی وفاداری
خجل ز داغ جفای منند مجمرها

ز جام لاله و گل قطره نمیریزد
تمام جبر تم از این شکسته ساغرها

ز بد نهادی ابنای این زمان عجب
که شیر باز شود خون بطبع مادرها

بهیچ بزم نرفتم که روی دل بینم
منم ببند و مجالس تمام مجمرها

اگر نه در غم عقت زنند سر بر سنگ
چرا چنین شده مو دار کاسه سرها

نسبت بهر رمیدن ز خویش و قوم کلیم
هر آنچه یوسف دیده است از برادرها

ای ز بالای تو طوبی در کنار آینه را
از گل روی تو سامان بهار آینه را

صبح را رنگ رخت افگنده است از چشم خویش
دیگر از خورشید ننهد در کنار آینه را

زلف دلبند تو چون حیران خود می بیندش
بخشد از هر حلقه چشم سرمه دار آینه را

در طریقت دل بزنگ و بوی دادن ابلهیست
کس نمی آراید از نقش و نگار آینه را

همت روشندلان بنگر که در هر معرکه
شیر مردان حرز جان سازند چار آینه را

اشتیاق آن گل رو ساز دش چون بیقرار
آورد تا سیر آن گو خار خار آینه را

اینچنین گر زنگ کوبت در سر ستیز
مینبرد کس گر نسازد دشنه دار آینه را

دل مدام از گرد غمهای تو میبالد بخود
در دیار عشق میسازد غبار آینه را

برق جنبش نیز همین بر خرمن ما زد کلیم
کرد خاکستر نشین چون ما هزار آینه را

شهید آن قدر غنا وصیت کرد همدم را • که بندد در عزایش نیزه با کاکل ماتم را
اگر گویم که خاتم چون دهان او نشاید • شود به زخم ناسورش علم سازد قد خم را
زپیری و کهن سالی نشد کم قوت باده • همان یکجرعه اش از دل برد غمهای عالم را
درشستند اهل عالم خواه شهری خواه روستایی • قضا تا پخته گل کرد گوئی خاک آدم را
تو هم از فیض خاموشی چو غواصان گهرهایی • نگهداری گر از بیهوده گفتن یک نفس دم را
فلک می آورد ما را برون از کوره محنت • ولی روزی که خود بیرون کند این رخت ماتم را
نه بینی پایه بینی که کس نبود طلبکارش • هزار این آرزو دارد که باید جسم شبنم را
بدانی تا که شهد زندگانی نیست بی تلخی • خدا در سال عشرت داده جا ماه محرم را
علاج دیده بی آب جستم از خرد گفتا • مقابل دار با خورشید روی چشم بی نم را
بزمی چاره داغ جفای دوستداران کن • که داخل گر نباشد موم نفعی نیست مرهم را

بغیر از خانه ویران سازی چه ثمر سوی
کلیم آخر چه حاصل آتشین اشک دمادم را

چه از شرم تو باشند در نقاب • رخ بپوشان تا برآید آفتاب
بر سر هر عضو من درد نهاد • نقطه داغی برای انتخاب
تا در آب افتاده عکس عارضت • می نیاسوده است موج از اضطراب
بر بیاض دیده از خون جگر • می نویسم خط بزاری جواب
میکند هر شام در تحت الثری • خاک از رشک تو بر سر آفتاب
دسته گل تحفه می آرد نسیم • تا برد از سینه ام بوی کباب

شب کلیم از دیده می بارد سرشک
روز از منزل برون می ریزد آب

تا خان و مان ما را بر باد داده آب • مانند اشک از نظر ما فتاده آب
دیوار و در فتاده چو مستان بهر طرف • کرده است در نهاد جهان کار باده آب
دیگر دیوار و در فتاده چو مستان بهر طرف • کرده است در نهاد جهان کار باده آب
جز خانه حباب دگر منزلی نماند • تا روی در خرابی عالم نهاده آب
چون آفتاب سرزده آید بجا نها • مانند فرش در همه منزل فتاده آب
جزوی که متصل بود امروز از اشک ماست • اجزای دهر را همه از هم گشاده آب

بسته است بر میان کمربندگی ز موج
پس بر در خدیو جهان ایستاده آب

باده در دور غمت بسکه نشاط افزا نیست • پنبه را نیز سر همدمی مینا نیست
هیچ ازین دیده خونبار گشادیم نشد • چکنم گوهر مقصود درین دریا نیست

[illegible]

مینمایند بانگشت مه عید بهم | سوی ابروی تو روی قمرها پیدا نیست
لب زهم وا نشود تا ز میش تر نکنم | شیشه‌سان قلقل نظمم بجز از صهبا نیست
هوش دادم بصبا بوی تو نگرفته هنوز | تا نگویند که مجنون تو خوش سودا نیست
همه هندو صنمان ورد زبانشان رام است | که رمیدن روش آهوی این صحرا نیست
کم ندارد غم ما دهر نرنجیم از او | زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست
آخر دور فلک شد بکدورت خو کن | باده صاف دگر در ته این مینا نیست

یک یک وعده او را همه دیدیم کلیم
نیست یکوعده که شرمنده صد فردا نیست

کسی که ماند به بند لباس زندانیست | پریدن از قفس نام و ننگ عریانیست
چنین که چین جبین در دیار ما عامست | گشاده رویی آینه جای حیرانیست
به بیکسی جنون کی بمن رسد مجنون | همین بس است که من شهری او بیابانیست
ز چشم گریان بقدر شد متاع وفا | بهر دیار که بارندگیست ارزانیست
بهار آمده یارب چه رهن باده کنم | مرا که جامه عیدی قبای عریانیست
دلا حقیقت این هر دو نشاه از من پرس | حیات گردی و این مرگ دامن افشانیست
کلیم دعوی دل از زلف یار ببخش | دگر مسیح باین عالم پریشانیست

از پیچ و تاب فکر تنم صد شکن گرفت | آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت
بر تشنگان عقیق لبت را حلال کرد | خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت
با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست | گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت
بر روی آب خفت سجاده گستری | اول نداشت موج ز مژگان من گرفت
معشوق خورد سال بود سازگارتر | سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت
دارم تبی چنانکه سر انگشت را طبیب | برداشت باز دست من اندر دهن گرفت

بر حرف من کلیم نکته گرفت نیست
این حجت است کآتش از نفت در سخن گرفت

دل رفیقان ره خوف و رجا را دیده است | شوق ما بر جا و صبر بیوفا را دیده است
روز محشر باز گشت جان به تن از شوق تست | ور نه مسکین عمرها این تنگنا را دیده است
گر بما داغ محبت گرم خون گردد رواست | روز اول چشم ما واکرده ما را دیده است
چشم مست را غم برگشته مژگان تو نیست | همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است
آنجوان نیست چو ما که قناعت سازگار | از خضر پرسیده ام کآب بقا را دیده است
از سیه روزی رهایی نیست مژگان ترا | گرچه ز ابرو بیت لب بابل بها را دیده است
نیل رخت ماتم ما در خم افلاک نیست | طالع ما مرگ چندین مدعا را دیده است

بار رحب دست از دامن همی جوید کلیم
دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است

نوبهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوش است
خانه در رهن شراب و دلبت با صحرا خوش است

در میان نیک و بد زین بیشتر هم فرق نیست
گل به سر گر می پسندی خار هم در پا خوش است

سر به سر عمرش بتلخی همچو کس چون من نرفت
روز بر پروانه گر بد بگذرد شبها خوش است

حسن مستغنیست اما عشق میگوید بلند
خاطر خورشید از سرگرمی حربا خوش است

بر تنگ ظرفت مینا هرزه خند افتاده جام
بد حریفانند دیگر می کشی تنها خوش است

میکند زنجیر کار سبزه و آب روان
ای دل از زندان غم بیرون نیایی جا خوش است

هیچ منظوری بیزم میکشان چون شیشه نیست
عالم آب است آنجا سبزه مینا خوش است

نام خود را رخصت سیر جهان بهر چه داد
گر ز کنج عزلت خود خاطر عنقا خوش است

تا ازین چشم‌ان کرم ترک کردند غمخواران کلیم
گاه گاه از دوستداران شکوه بیجا خوش است

مرا ز زلف تو غیر از شکست و محنت نیست
بنای خانه زنجیر بهر راحت نیست

برهنه پای نخواهیم ماند آبله هست
دران دیار که گفتی بپای همت نیست

چنین که قافله آه میرود شتاب
بگنج ... [illegible] فرصت اقامت نیست

صفا در آخر بزم شراب اگر نبود
عجب مدار که در شیشه بی کدورت نیست

دوام روزه زاهد نه از برای خداست
که طفل طبعش تا در تبرک عادت نیست

اثر اگر نبود با دعای من سهل است
همین بس است که شرمنده اجابت نیست

نبرد من که بیازار کس دلیر نیم
اگرچه گشتن شمعت بی شجاعت نیست

سخن فروشی فرزند خود فروختن است
کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست

دکان شعر بیا زار امشب باز کلیم
توان گشود ولیکن ز شرم رخصت نیست

بهری رسید و موسم طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

باریک بینیت چو ز پهلوی عینک است
باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دو باره نیست
رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریه متاع اثر نداشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت

از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته ایم
نتوان ولی ز رشت خس آشیان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همتی که از سر دنیا توان گذشت

مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود
کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست / در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا / چشم از جهان چو بستی از و میتوان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش / گویم کلیم با تو که آنهم چسان گذشت

یکروز صرف بستن دل شد بآن و این / روز دگر بکندن دل زین جهان گذشت

آن یار گزین که خشمگین نیست / خوشبوست گلی که آتشین نیست
همچون قلم از سیاه بختی / جز گریه مرا در آستین نیست
دل آب ز آهن قفس خورد / دیگر ز بهشت دانه چین نیست
مگذر ز قمار بوسه بازی / اینجاست که نقش بدنشین نیست
از بسکه دلم ز درد شادست / میسوزم و ناله ام حزین نیست
دردسری از خمار دارد / با زاهد اگرچه درد دین نیست
در عالم خاک پای مگذار / بیخار اینجا گلی زمین نیست
قدر دو نان ز بس بلندست / در چشم باده ته نشین نیست
آن لعل لب و نشان بوسه / این نقش بنام آن نگین نیست
تا چند کلیم شکوه از دل / آتشکده ایست بیش ازین نیست

دل از سر کوی تو اگر پای کشیده است / باز آمدنش زودتر از رنگ پریده است
ناصح هذیان گوید و ما را تب عشقست / ما بسمل و او میطپد این را که شنیده است
حال دل صدپاره که در نامه نوشتیم / در یار اثر کرده که ناخوانده دریده است
در جیب تفکر سر خود کرده فراموش / کس به ز جرس سر بگریبان نکشیده است
مرغ دل ما را روش کاغذ بادست / بی رشته بیا از کف طفلان بپریده است
در برهمن طاقت گلها زده آتش / آن سبزه که شبنم ز در گوش نو دیده است
خون در جگرم کرده رم طایر معنی / تا بر سر تیر قلم فکر رسیده است
دانی عرق قطره بروی سخن از چیست / بسیار بدنبال سخن فهم دویده است
آن طفل که پرورده بدامان قناعت / گلها چو شکر خورده و از شیر رمیده است

خورسند بهجت کلیم از چمن حسن / بر سبز ده است آن گل وصلی که نچیده است

زین چمن عاشق ز نخل عیش هرگز بر نداشت / غیر زخم خونچکان دیگر گلی بر سر نداشت
عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد / تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت
بیقراری بین که بعد از سوختن همچون سپند / یکنفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت
شب که از شمع جمالش دیده ام روشن نبود / مردمک در دیده ام من قدر خاکستر نداشت

هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید | در دلش صد نیش بود از خار در بستر نبود

پیش چشم و مژگانی کز زنگ شاداب است | سیل آب شمشیر است موج تیغ بی آب است
بخت بد نشد بیدار ساده لوح بیدار زد | در دل محکامی را چاره از شکر خواب است
باده هر که آخر شد اول سیه رو رست | شیشه تا که می دارد خانه پر ز مهتاب است
گر ز خویش میگذری هر چه هست میگذرد | پای چون ز سر کردی بحر عشق پایاب است
گر نشان کسی باشد نیست غیر یک مقصود | قبله جز یکی نبود گر هزار محراب است
حبس و قید با معشوق راحت و آسایش | پنجه بود ماهی دام تا که در آب است
حسن لاف استغنا میزند ولی مشنو | بهر دامن گلچین نوک خار قلاب است
دل اگر بود مخزن نیست بهر سیم و زر | کعبه خانه است اما نه برای اسباب است
سایه افکند کس را بخت چونکه سست افتد | خرمن ار ز ما باشد برق کرم شبتاب است
آتش حوادث نیست آفت سرای ما | زانکه اشک ریزان رخت خانه سیلاب است
می ربوده مستانه گر کلیم شب بازی | بوسه تو هم بربا یار تا که در خواب است

صبرم حریف دوری طاق گداز نیست | شام غمت این سر زلف دراز نیست

هر کس که در پیش بدشمن نداد طرح | کو بس نشین که نقش مرادش بباز نیست
برخاستن ندارد افتادنم چو اشک | از صد نشیب بخت مرا یک فراز نیست
گر کوتهست دست امیدم عجب مدار | در دعوی گزاف زبانم دراز نیست
در دیده که آن بر رو جلوه میکند | یک قطره اشک نیست که آیینه ساز نیست
عادت بشام بخت سیه بسکه کرده ام | چشمم بروز چون پر پروانه باز نیست
باشد پسند اهل جهان رد اهل دل | آب قبول در گهر امتیاز نیست
آب آنقدر که دست بشوییم از سخن | در جویبار خامه معنی طراز نیست
زینسان که در میان حوادث فتاده ام | در معرض خطر سپر تیغ باز نیست

هر که کلیم دست دهد سر بپایش نه
وقت معینی ز پی این نماز نیست

عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت | هر جا که سیل راه ندارد سرا نساخت
افلاک را بفکر من انداخت وصل او | کم بخت را سعادت بال هما نساخت
در ملک زندگی دل بی شور عشق نیست | آری بدهر کس جرس بی صدا نساخت
زان کوی پا کشیدم و در غم زیاد او | داروی ناگوار صبوری مرا نساخت
دانی که از شیر دلان مرد گفته اند | آنرا که تنگدستی بی دست و پا نساخت

گفتم که دل بدست من آید ز ترک عشق
دل گر تو شد جدا بمن بینوا نخست

شمشیر امتیاز جهان از برش نماند
یک گوهری در و خزف از هم جدا نساخت

در روزگار تنگدلی عالم شد کلیم
زانسان که شمع در دل فانوس جا نساخت

بعد وارستگیم سوز تو در تن باقیست
آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست

بخیه ام را بگریبان کفن بند کنید
که هنوزم هوس جیب دریدن باقیست

با قفس ساخته ام لیک ز گلریزی اشک
میتوان یافت که ذوق گل و گلشن باقیست

شمع کاشانه ما شد شبی آن مایه ناز
عمرها رفت و همان حسرت روزن باقیست

کهنه شد ماتم دل آه سیه پوش همان
شد زبان سوده ولی حسرت شیون باقیست

سنگ را رحم ازین سنگدلان بیشترست
مهربان شد فلک و کینه دشمن باقیست

شمع سان کشته گرفتار بعشق تو کلیم
آتش شوق تواش تا دم مردن باقیست

ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است
دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

کلک قضا مداد خط سرنوشت ما
گویی ز دود آتش سودا گرفته است

این نه صدف ز گوهر آسودگی تهیست
آهم خبر ز عالم بالا گرفته است

20

تخم نهال سرو شود قطرهای اشک
تا قامتش بچشم و دلم جا گرفته است

چیزی که باز پس طلبد از جهان مگیر
عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است

دارم رهی به پیش که از لخت خارها
از من حباب آبله پا گرفته است

صحبت عارضت که دل از آب رنگ او
سامان اشک ریزی شبها گرفته است

زان برق حسن کآفت هر گوشه گیر شد
آتش در آشیانه عنقا گرفته است

غیر از زیان ندیده براه طلب کلیم
کم ز آنکه قطره داده و دریا گرفته است

کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت
هرچه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت

کوه طاقت بودم اما تا فراقت رو نمود
هر سر مویم تو گویی تیشه فرهاد داشت

تخم اشکی خود برای دیده ما واگذار
اینچنین خواهی دیار دل را آباد داشت

میل هر جانب که کردم سیل اشکم برده است
کی سلیمان اینچنین حکم روان بر باد داشت

از رم وحشی غزال حسن دام از صد دهن
خنده ها بر کوشش بیهوده صیاد داشت

لابه هنگام جفای روزگار از ابلهیست
عجز و زاری کی اثر در خاطر جلاد داشت

گر کلیم افتاد مقبول غمش بر دور نیست
هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

گنج دردست که بجز ناله نگهبانش نیست ... مخزنی بهتر ازین سینهٔ ویرانش نیست

چون زند فال تماشای گلستان رخت ... دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست

چون رعیت که سر از حاکم ظالم پیچد ... مژه برگشته از و ناز نفرمانش نیست

بسکه در محفل غم صدر نشینند همه ... زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست

هرکه بی‌سیر چمن خاطر ناشاد م گرد ... لاله‌سان غیر گل داغ بدامانش نیست

دیده آن روز که شد اشک‌فشان دانستم ... کشتی تنگ فذورق من در خور طوفانش نیست

عمرها شد که در اقلیم غم و درد کلیم
پادشاهست ولی ناله بفرمانش نیست

شیوهٔ نادان بود بر عاشق بیدل گرفت ... بر اصول رقص بسمل کی کند عاقل گرفت

عشق با سیلاب بنداری ز یک سرچشمه است ... جای خود ویران کند هر جا دمی منزل گرفت

طبع بی‌انصاف را از عیب‌جویی چاره نیست ... گر بزر تیغ آمد نکته بر قاتل گرفت

هر کجا سامان فروتر بهره مندی بیشتر است ... تشنه را آبجوی بیش از سبل کام دل گرفت

شعله چون دستش قوی گردد ز بو گش می‌شود ... حرص هر جا غالب آمد لقمه از سایل گرفت

بادهٔ همصحبت ار کدم بود دارد اثر ... تیغ تعلیم تپیدن غلطیدن از بسمل گرفت

موج می تیغیست بر روی جلوهٔ گل آشنست ... هر کرا طبع بلند از دهر بیجا صل گرفت

راه عشقت اینکه شوان بی ادب بکام رفت ... گرد اگر برخواست از جا جهست از محمل گرفت

رفت عمرم در سفر چون موج و نتوانم کلیم
گوشهٔ امنی ازین دریای بی ساحل گرفت

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است ... راحت درین چمن بر نخل بریده است

صبرم بجستن دل گم گشته رفته است ... طفل سرشک در پی رنگ پریده است

با گریه خنده رویم و با ناله گرم خون ... بازار شراب غصه دماغم رسیده است

شادست بخت بد که بمفتم ز دست داد ... گویی مرا فروخته یوسف خریده است

مضراب مطرب از رگ طنبور خون گشود ... در خاطرش کرشمهٔ ساقی خلیده است

بی مزد دست خار ز پایی نمی‌کشد ... همراهی زمانه باینجا رسیده است

هرکس که تیغ حدت طبعش برنده تر ... اول زبان دعوی خود را بریده است

تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم ... کسب کمال شعر دلم را گزیده است

رنگین سخن کمان نبری خوش را کلیم
کز خامهٔ بریده زبان خون چکیده است

بی آه سرشک ما روان نیست ... آری بی گرد کاروان نیست

تن گشته ز لرز بسکه لبریز ... گنجایش تب در استخوان نیست

[illegible]

دارد در تاب زلف او را
زنگ کری که در میان نیست

از غارت عشق خانه پرداز
کر نام بود مراش نان نیست

چون دیده دام باد بر خاک
چشمی که زعشق خونفشان نیست

یک شیشه زدن نیست خالی
راحت در زیر آسمان نیست

ما کریه شمع یاد داریم
کمتر ز حیات جاودان نیست

هوای کشمیر از زهد خشک اثر نکذاشت
زباده دست کشیدیم ابر تر نکذاشت

اگرچه کاسه مستان شکست بر سر من
دلم چو لاله هوای قدح ز سر نکذاشت

که دیده است ضعیفی باین توانایی
توان بهیچ تنی تاب آن کمر نکذاشت

که دید روی ترا ای بهار کلشن حسن
که صد هوس ز ابر روی بکدیگر نکذاشت

کسی که کشت فراغت شعار کوشه فقر
نبرد خواهش اکر خشت زیر سر نکذاشت

هنروران همه رفتند باغبان قضا
بباغ کیتی یک نخل بارور نکذاشت

کسی کذاشت پس از مرک نام نیک بجا
که قیمت کفن و مزد نوحه کر نکذاشت

بقای دولت دنیا ز شمع روشن شد
که تاج زر بسرش دهر تا سحر نکذاشت

دکر

دکر بهار چمن را چه دلکشا کرده است
شکوفه بر سر غنچه نثارها کرده است

چمن ز لاله وکل آنچنان که آبروان
اکر کذشته روان روی بر قفا کرده است

چنین که چوب قفس برکلست بلبل را
غریب ساخته صبا واکر رها کرده است

نه از ترنم بلبل شکفته کل در باغ
که بهر کسب هوا غنچه سینه وا کرده است

چه عقدها که ز خاطر کشود غنچه کل
بهار بین که کره را کره کشا کرده است

چو بی میست از و ساغر سفالی به
چه شد که نرکس جام خود از طلا کرده است

هران نهال که از برک دست بردارد
بهار کلشن کشمیر را دعا کرده است

بیاد کار هوا از هر کلی رنکیست
برنک هر یک از آن جلوه جدا کرده است

درین بهار کلیم آنکه هست قدر شناس
برای خار سرانجام رونما کرده است

چشمت خراج باده زمیخانها کرفت
زلف تو باج مشک ز چین و ختا کرفت

آیینه را ز پرتو خورشید رو نداد
تابی که چهره تو ز آب صفا کرفت

دل را فریب کام نیفکند در بلا
در دام عشق بیشتر از دانه جا کرفت

در خاک اکر نشست بمجنون کی چو ما رسید
نقش قدم کجا بر ست نقش ما کرفت

چشمی که شد ز حسرت لعل لبت سفید
چون چشم داغ من ز نمک توتیا کرفت

از الف قدم که دارد با من هنوز / بر نواسنجان مرا از بها گرفت
مستی ز چشم تو نبود خوشنما دگر / رونق ز خط چو ماتم اهل وفا گرفت
در حیرتم که حال فقیران چه میشود / حرص غنی چو کاسه ز دست گدا گرفت
منت ز دستگیر کشیدن کشنده است / ضعف آنچنان خوش است که نتوان عصا گرفت

هر دل کلیم کآتش سودا در و فتاد
مانند شمع در شب آن زلف جا گرفت

سیل در اقلیم ما پیرایهٔ هر خانه است / رخنه مانند قفس آرایش کاشانه است
کام دنیا را برای اهل دنیا واگذار / خضر را ارزانی آن گنجی که در ویرانه است
بر در و بام دلم غم بر سر هم رخنه / میهمان در خانه ام دایم زیاد از خانه است
قابل چندین شکایت نیست وضع روزگار / آنچه دارد تلخ و شیرین جمله یک پیمانه است
صرفه را دیوانها دارند در عقل معاش / بوریا که فرش گاهی جامهٔ دیوانه است
خوشهٔ نعمت بار کشتهٔ امید ما / آب و رنگی دارد اما خوشه بیدانه است
رشک بردن لازم عشقت بر هر کس که هست / هر که در بزمت بار خاطر پروانه است
مرهم زخم جفای چند کس خواهد شدن / طرهٔ او را یکی از سینه چاکان شانه است
اختیار حل و عقد زلف او دارد دلم / خانهٔ زنجیر را دیوانه صاحبخانه است

محرم از هر که باشد آشنای من کلیم / آشنای معنی بکرم که آن بیگانه است

آرام در بهشت دمی آرمیده نیست / آنکس که طبعش از همه عالم رمیده نیست
بر روی ما ز آفت سیلی روزگار / امید بازگشتن رنگ پریده نیست
خوش آنکه دل به سلسله مویان نداده است / وز مشک زلف بوی به مغزش رسیده نیست
دنیا شکسته کشتی بحر حوادث است / در کشتی شکسته کسی آرمیده نیست
دست ار گشاده نیست همانا که دزد نیست / فرقی میان بسته پر و پر بریده نیست
هر کس ندیده طره در پا کشیده را / چاکش ز جیب صبر بدامن کشیده نیست
عمرم تمام صرف ره جستجوی شد / تا یافتم که مهر و وفا آرمیده نیست
شب طی کنند راه طلب را مجردان / با سایه چون رفیق شود کس جریده نیست

با خانهٔ حباب بود یا دل کلیم
جایی که عنکبوت علایق تنیده نیست

کدام شب که ز هجر آتشم بجان نگرفت / لبان شمع مرا گریه در میان نگرفت
رمیده ام ز گرفتن چنان بهمت فقر / که خاکم از قدم هیچکس نشان نگرفت
نهفته بود در رگ و ریشهٔ من آتش شوق / چنان گرفت که آتش به نیستان نگرفت

علاقه بدل و جان دو تنگ راه فناست   خوش آن رمیده که الفت باین و آن نگرفت

کسی که تلخی منت کشید همت او   مراد جان جوانی ز آسمان نگرفت

ز خوان نعمت دنیا چه بهره بردارد   دلم که غیر سر انگشت در دهان نگرفت

تو قدر دیده گریان چه دانی ای ناصح   چو هر کرا آتش عشقت بجان و مان نگرفت

کسی که تجربه همت زمانه ننمود   هر آنچه بازو آن داد از جهان نگرفت

سری که خدمت فتراک او نکرد کلیم   برات بوسه بران خاک آستان نگرفت

سیر گل امسال از تنهاییم دلخواه نیست   ز آشنایان غیر بلبل هیچکس همراه نیست

هر مرادی را بهمت میتوان تسخیر کرد   دست کوته سهل باشد همت ار کوتاه نیست

اقتضای طالع وارون و بخت ما بست   آگهی در راه ما که هست غیر از چاه نیست

نیست ما را دانه جز کاه در کشت امید   آنهم از بخت زبونم کاه مر دو کاه نیست

ما و شمع انجمن را یک طبیعت داده اند   از لب ما بر نیاید گر نفس کوتاه نیست

در پناه خاکساری ایمنیم از گمرهی   هر کجا نقش قدم باشد بغیر از راه نیست

طاعت مقبول درگاه آگهی آگهیست   خامشی بهتر از آن ذکری که دل آگاه نیست

از ریاضت زرد رو مانند زاهد نیستیم   گاه آب تخمیر وجود من بزیر کاه نیست

آنهم از کوتاهی بخت زبون باشد کلیم   کو مرا تا نارسایی در کمند آه نیست

دلا سفر زین خرابه منزل نیست   تو گر چه غافلی از مرگ مرگ غافل نیست

بکوی عشق ثبات قدم چه میداند   ز اشک خویش اسیری که پای در گل نیست

مدام از آتش هجران کسی فروخته چو من   شبی زیاده تب و تاب شمع محفل نیست

رهی بکعبه مقصد رود ز زهد و صلاح   ولیک جرعه آبی درین دو منزل نیست

ز رشک عاشق بیچاره همچو تخم وفاست   که در زمین بهشتش امید حاصل نیست

بروز حشر ندارد ز تیغ روی رنگ   شهید عشق اگر شرمسار قاتل نیست

اگر چه ما نگرفتیم جای مجنون را   جنون با نقص ما کم ز عقل کامل نیست

سعادتیست اگر از سر زبان میبود   حدیث مهر و وفایت که از ته دل نیست

ره گشایش کار آنچنان فلک بسته است   که راه قافله موج سوی ساحل نیست

ندیده ایم بجز چشم اشکبار کلیم   مسافری که بآرام هیچ مایل نیست

باغ و راغ من خونین جگر سنگ است   قفسی گر دل من تنگ تر است

آنچه زان صبر بخود می پیچد   پیچش طره و تاب کمر است

بی زبان باش تا ببینی که قلم … تا زبان یافت سرش در خطرست
آب از اشک جگرسوز خورد … نخل آهم که شرارش ثمرست
همت عالی با دست تهی … شاهبازیست که بی بال و پرست
بزنگردید بچشم تا رفت … خواب با اشک مگر همسفرست
نکهت گوهر دلها سفته … مژه حکاک عقیق جگرست
بیم سر باشد اگر در ره عشق … چون سرت پای شود بی خطرست
آستین هر که بدستش افتاد … در پی کشتن شمع هنرست

اختر طالع وارون کلیم … نظر تربیتش از شررست

چون نخل قامتت را صو نگار جانست … گلدستهٔ سرین را زان رشته میانست
از بسکه شد بریده پیوند راحت از ما … بر زخم ما ز زنجیر مرهم نمیتوان بست
جایی که غنچه بشکست بر آشیان بلبل … عاشق چسان تواند خود را بگلزار جان بست
دل از شکسته بالی و ز سرکشی گلبن … چون نقش پای آخر بر خاک آشیان بست
آب و گل وجودم از رعشه موجدارست … بی می نمیتواند منعم در استخوان بست
هر سنگی که باشد موج میش کلید است … بر مغان گشاید هر در که آسمان بست

گلشن چو شمع و هوا خوش گفتی دگر چه باید … باید نقاب گل را بر روی باغبان بست
تاب تلافی جور نازک دلان ندارند … بر زخم لاله و گل مرهم نمیتوان بست

از وضع ناگوار اهل جهان دلی پر … دارم کلیم باید از نیک و بد زبان بست

دلم با چشم تر یکرنگ از انست … که پای اشک خونین در میانست
بآب تیغ او نازم که در خاک … همان خونابه زخمش روانست
چه طفلست اینکه گاه شوق بیداد … خطش زحمت و لوحش استخوانست
جهد از خاک ما فواره خون … همین شمع مزار کشتگانست
پر و بالم ز رنگ سرد مهران … ز هم پاشیده تر از آشیانست
زبان و دل یکی کرده است در عشق … جرس را ناله بی تاثیر از انست
ز گریه دامن ما گر چه دریاست … ولی آلوده دامانی همانست
درین وادی منم وامانده ورنه … بمنزل رفته گرد ریگ روانست
ز بس در زیر بار لخت دل رفت … نگه بر دیده ام بار گرانست
اسیر تست دل گر خاک گردد … غبار طرهٔ عنبر فشانست
کلیم از همسند دلگیری ندارد … بس از الفت قفس هم آشیانست

آزادگی ز منت احسان رمیدنست / قطع امید دست طلب را بریدنست

بحریست زندگی که نهنگش حوادث است / تن کشتیست و مرگ بساحل رسیدنست

امید کام یافتن از روزگار ما / فکر گلاب از گل اخگر کشیدنست

سیر ریاض عالم جان با حجاب تن / گلزار را ز رخنهٔ دیوار دیدنست

در دور ما رخت ابنای روزگار / دشوارتر ز مرگ گریبان دریدنست

در کوی دوست خاک نشینی ز حد گذشت / ای تیغ جور نوبت در خون طپیدنست

تدبیر تنگدستی چشم ز عقل گفت / دستی که کوتهست علاجش بریدنست

افتادنش در سخن آنکس که ایستاد / عیب نگیست خامه درین ره دویدنست

در بند جامه با همه آزادگی کلیم
از اشتیاق پای بدامن کشیدنست

راحتی دارم که با سودای غم کارم بهست / در جگر سوزی ندارم چشم آتشبار بهست

عندلیب ما بامید چه بندد آشیان / شبنم و گلرا چو آمیزش درین گلزار نیست

گر وفا پایم نه بندد در روی گردان میشوم / پشت طاقت در سر کوی تو نیز دیوار نیست

از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه اند / چشم بستم بیش ازین در دیده جای خار نیست

در محبت بیکسی در عشق تنهایی خوشست / شادمانی بهتر از آن غم که بی غمخوار نیست

بسکه از چشم ترم دیوار کویش نم گرفت / گل بنادانی چو خار آن سر دیوار نیست

هجر تا آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد
میشناسد طاقت خود را حریف آزار نیست

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت / گیاه خشکم و هجران نوبهارم سوخت

چو من مباد کس آواره هزار وطن / فلک بداغ جدایی هر دیارم سوخت

زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت / پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت

سرشک راه بدامن نبرد در شب هجر / چو شمع لخت جگر گرچه در کنارم سوخت

طبیب خسته دلان بعد مرگ مشفق شد / بوعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت

مرا جدایی جانان اگر نکشت کلیم
چه منتست که تف آه شعله بارم سوخت

یکشهر سنگدل را یک سخت جان بس است / جایی که صد خدنگ بود یک نشان بس است

زلفت هزار حلقه کمان را چه میکند / گر صید دل مراد بود یک کمان بس است

دل زان تست بر سر جان گر سخن بود / قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بس است

گمراه آنکه پیرو ارباب عادتست / خضر ره تو ماندن ازین کاروان بس است

با دهر جنگ شیشه و سنگ آزمودنست / با روزگار صلح کن این امتحان بس است

درپیش سبزه فکندن نرگس اشاره است ... یعنی دگر نظاره این بوستان بس است

گر تنگ پیشه گیریم غبار وجود ما ... از بهر چشم بستن ازین خاکدان بس است

بند دگر بپای ذلت از وطن منه ... بیرون نرفتن از قفس آسمان بس است

خواهد گسیخت رشته طاقت به پیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است

چمن ز سردی ایام برگ و بار گذاشت ... خوش آنکه عاریتی را باختیار گذاشت

خزان رسید و بآزادگی ثمر شد نخل ... فشاند برگ بتنگی همین که بار گذاشت

بسست سردی فصل خزان کنون باید ... هوای زهد جنگ را بیک کنار گذاشت

تو نیز پنجه ز حنی رنگ کن که بار خزان ... حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت

چو سایه در قدم شاهدان بستان باش ... که برگ ریز بپای همه نگار گذاشت

دلم بحلقه زلف نگار خود دربست ... باین وسیله سری در کنار یار گذاشت

ز انقلاب سپهر دو رو عجب دارم ... که بیقراری ما را بیک قرار گذاشت

چنان بمیر که چیزی بماند از تو بجا ... بغیر نام نباید بیادگار گذاشت

چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

براه شوق تو جز اشک و آه با من نیست ... از آن متاع چه بهتر که بار بهر تن نیست

ز بس گداختم از غم سبک چنان شده ام ... که خون ناحق من نیز بار گردن نیست

بغیر دیده و دل گنج رخت فروغ برند ... دو خانه بهر گرا ز چراغ روشن نیست

درین چمن دل ما همچو غنچه پیکان ... ز صد بهارش امید یک شکفتن نیست

برای قافله کعبه سبکباری ... هزار بدرقه در راهبر چو رهزن نیست

دلم که در کف عشقت ز موم نرم ترست ... چو وقت بند شود کم ز سنگ و آهن نیست

بنحر هستی غیر از حباب نتوان یافت ... سری که منت تیغ نوازش بگردن نیست

کم از هنر نبود عیب چون بجا باشد ... که تنگچشمی نقص است و عیب سوزن نیست

کلیم را سر همخانگی شعله نبود
وگرنه جایی بهتر ز کنج گلخن نیست

چشم هر کس که بیاری ماه سیما روشن است ... ز آتش دل همچو مجمر دیده ما روشن است

هر گلی کز رشته گلدسته گردد پای بند ... پیچ و تاب عندلیب رشته بر پا روشن است

عقل دیوانه است هر جا بوی افسون میبرد مند ... روح پروانه است هر جا شمع مینا روشن است

منت زلف تو طوق گردنم یادا کرد ... حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشن است

کار ما گر نیست دلخواهش نگردد کار تنگ ... از تغافلها که دارد کار فرما روشن است

عمر کلیم صرف بیاز رشته شد هنوز
آن بحر نازش از ایام عالم است

این که انگشت ایزمان خون جگر خواهد شدن — پیش بین امروز بروی حال فردا روشن است

هرکرا ایام پیش آورد زود پس نشاند — این پشیمانی زند و جز زدریا روشن است

نور بی برگی کند در خانها کار چراغ — عمرها شد کز حباب این نکته بر ما روشن است

شیشه می عینک بینایت باد ای کلیم
تا بدانی دیدها از نور صهبا روشن است

ناله می آید بکویت راه چندان دور نیست — گر تو هم کاهی کنی یاد اسیران دور نیست

گرچه ما را میدهی بر باد نقصان دامنت — تا بدانی خاک مشتاقان ز دامان دور نیست

کیست در کویت که تنها ناله ام نشنیده است — جمله میدانند کین بلبل ز بستان دور نیست

میکشد بیحرمت مدارا زانکه میداند که خضر — گر کشد کارم بمردن آب حیوان دور نیست

تا دل و جان بود دادیم ای صبا اکنون تو هم — بوی گلها قیمت ارزان کن گلستان دور نیست

دست بی تابی بفرقم مشت خاکی هم نریخت — تا ز دامانت جدا شد از گریبان دور نیست

با بلا هم پیرهن یارب کسی چون من مباد — پا اگر در دامن آرم از مغیلان دور نیست

دور از ان در که ندارد خاطر جمعی کلیم
از وطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

ز اختر طالع که مهر او همه کین است — خیر ندیدیم اگرچه خیر درین است

دوست بهیچم فروخت با همه یاری — یار فروشی درین زمانه همین است

آینه حسن و عشق روی بروی اند — شوری بختم از آن لب نمکین است

دیده عزیز است از نه رشک جگرگون — قیمت خاتم باعتبار نگین است

در دل ما از غبار کلفت گیتی — زخم جفاها چو جاده خاک نشین است

خوبی ظاهر مخر بهیچ که دریا — دشمن جان آمد و گشاده جبین است

صورت حال مرا چو روی نکویان — زلف پریشانی از یسار و یمین است

ریش بنقد عصا گذار که امروز — کوتهی شید ننگ حرمت دین است

در دل پر کلفت کلیم ز هجران
بسکه غبار است داغ نقد دفین است

چو همت قدرت درست و دل تو انگیز نیست — صدف گشاده کفت آنزمان که گوهر نیست

دل فسرده بحالش روانت گو به دلی — سپند را چه کند مجمری کش اخگر نیست

اسیر صید که او شوم که پنجه پش — چو دست و تیغ بخون سرخ کرد لاغر نیست

حلال زاده اخوان نفاق پیشه تر است — اگر بچاه نیندازدت برادر نیست

فروتنی کند و همرهی بدشمن بسند — وگرنه حرزی بر بازوی شناور نیست

زر تسیم است اگر میفروش دکان بست — که خود نمایی آیین کیمیاگر نیست

ز ذره روی دل آفتاب میجویم	در آن دیار که خورشید ذره‌پرور نیست
مدار دهر بما در برابر افتاده است	وگرنه آینه با روی تو برابر نیست
ز بزم دوست بتقصیر خویش محرومم	وگرنه حلقه ازین خانه غیر بر در نیست
ز جای خویش خضر کعبه را نیارد دید	برو که دوری منزل گناه رهبر نیست

شکسته رخنه افتاده‌ام کلیم افسوس
نه بسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

دل یوسف نژادان تشنهٔ چاه زنخدان است	گریبان چاک میروید گل از شوق گریبانست
سپاه غمزه‌ات را در شکست صبح میدانند	نمک افتاده بر دلها چو بر گرد نمکدانست
حریف دادخواهان نیستی بیداد کمتر کن	چو گل بر میفروزی گر بگیرد خار دامانست
ز چاک زخم صد جا میگشایم در بروی او	زند گر بر در دل حلقهٔ زلف پریشانست
چنان خواهم نیستی کام از لعل لبت گیرم	که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانست
باین ضعفی که نتوانم به بیهوشی خود رفتن	توانم رفت چون پروانه هر ساعت بقربانت
تمام از پای ما سر مهربانی و وفایی تو	بزخم صد مرهم میکند از آب پیکانست
نگر یادی بقصد کشتن شمع مزار آید	وگرنه کی بت آید بر سر خاک شهیدانست
کلیم آن روز سر دادم وفاکیشان ترا دانم	که در راه وفایت نه سر ماند نه سامانست

دل

عشق خراج باده ز میخانه‌ها گرفت
زلف تو باج مشک ز چین و ختا گرفت

دل که چون نرگس مستت بشراب افتاده است	دفتر معرفت ماست در آب افتاده است
ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم	اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است
غمزه‌ات کار دلم ساخت بیکچشم زدن	دامنی تا زده آتش بکباب افتاده است
شکر چشم تو کند محتسب شهر که او	هر کجا میکده‌ای هست خراب افتاده است
شیشه از باده برنگیست که می پنداری	دختر رز را آتش بنقاب افتاده است
از حریفان قمار تو نمانده است کسی	کار سر باختن اکنون بحباب افتاده است
بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف	عکس موج است که بر روی شراب افتاده است
دفتر حسن بهار است که در عهد تو شست	برگ گل نیست که از باد در آب افتاده است

چشمه‌ساری شده است آنکه نشاداش
چشم گریان کلیم از سر آب افتاده است

آهم ز سرکشی بتلاش اثر نرفت	هر جا ندید روی دل آنجا دگر نرفت
چون یافت آنکه شربتش از خون عاشقست	بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت
با آنکه در رهت ز دو عالم گذشته‌ام	یک گام آشنایی ما بیشتر نرفت
جز خون دل که رنگ وفا داشت این جفا	دیگر چه داشتم که بیهوده بدر نرفت
بگریخت خواب و روشنی از دیده بر خلاست	بی روی تو چها که بر این چشم تر نرفت

[illegible]

خود را به پیچ و تاب هزار آرزو بدانی — آسوده آنکه از پی نایاب کم رفت
دیگر بخواب تشنه چه بیند بغیر آب — مردیم و شوق تیغ تو ما را ز سر نرفت
شعر بلند را چه غم از کاو کاو دل — آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت
از آستین خامهٔ والای من کلیم — یکبار دست معنی خواهش بدر نرفت

آنکه زخمی از زبان او نخورد سوسنست — و آنکه بر عشقم بدوزد چشم بدبین سوزنست
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت — اهل عزت را سفر از یاد مردم رفتنست
ناشکست کاملان جستن هنر کور دیده است — عیبجوی طلعت خورشید چشم روزنست
عمرها با تیره روزی ساختم تا این زمان — خلوتم را شمع کافوری بیاض گردنست
نه فلک در پیش چشم اهل همت خرمنست — هر که کام از آسمان جوید گدای خرمنست
هر کجا شور جنون ما را بیازار آورد — سنگ مانند ترازو خانه زاد آهنست
دل که شد سلطان تن خیل و حشم دارد زانگ — از شرر باشد سپاهش هر که میر گلخنست
آه سرد از حسرت روغن چراغم میکشد — ساز و برگ روز رزم از سامان شبها روشنست
در دیار فقر کانجا جوشن از عریانی تنست — حامی شمع از خطر فانوس بی پیراهنست
نسبت ما با جفای او کلیم امروز نیست — تیغ بیداد و دل ما هر دو از یک آهنست

درکلبه

در کلبهٔ ما تا بکمر موج شرابست — تا ساغر میخانهٔ ما پر می نابست
چشمت لب ما غمزده کان از فغا زابست — خاموش نشینیم که بیمار بخوابست
بی تابی پروانه بر او چه نماید — آن شعله که خورشید از او در تب و تابست
در گریه ندانم که چرا میروم از خود — بیهوشیم از حسرت چو در ساغرم آبست
یک گل ز هواداری گلشن بکفم نیست — از تربیت باغ چه در دست سحابست
ویرانهٔ من پرتو خورشید ندیده است — هر چند که این خانه ز بنیاد خرابست
در سر هوس ملک ری از توبه خلل نیست — تا ساقی ما باده ده عالم آبست
امید درین ره بدل سوخته دارم — پرواز من از بال و پر مرغ کبابست
میرنجم از رنجش دیوانه ز طفلان — پروای که دارد گله‌ام در چه حسابست
آن شعله که در جان کلیم آتش کین زد — بر بلهوسان هر شررش قطرهٔ آبست

سر د مهر بهای ور از تلافی ادبست — سوزن خار رطب تنها ز نیش عقربست
نه همین ما میگدازیم از غم بخت سیاه — هر کجا روشندلی دیدیم شمع این شبست
ناله هر جا میرسد رنگ دگر بر میکند — آتش عشق نه و باد چراغ کوکبست
بیدلان از یک نگاه گرم از جا میروند — ظرفهای طاقت ما را اگر یک غالبست

گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا بهم نیست … جمله بی اصلست و جنگ طفلهای مکتب است
از خدا کامی اگر خواهی به از آرام نیست … در حقیقت یک سوالست و دو صد مطلب است
قطع راه کعبه و بتخانه در یک گام کرد … طی ارض عارف از گام فراخ مشرب است
دانه دام ملایک در زمین حسن چیست … کس نمیداند در گوشت یا خال لب است

از طبیبان حال دل پوشیده چون دارم کلیم
جامه ام پیراهن فانوس از تاب تب است

نه همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت … برهمن از شوق او محراب در بتخانه ساخت
مستی چشم ترا نازم که در دوران او … سبحه را زاهد بمی گل کرد و از و پیمانه ساخت
رخنه در آهن فکند از سایه مژگان تو … یکنفس آیینه ات را میتواند شانه ساخت
دانه بسیار در کارست بهر صید خلق … حق بدست زاهد است ار سبحه را صد دانه ساخت
تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانه ها … من که از سنگ حوادث میتوانم خانه ساخت
فارغ از دریوزه میخانها گردیده ام … کار عقل و هوش را آن نرگس مستانه ساخت
یکنفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست … گر نداری باده باید خون پر از پیمانه ساخت
تا شود روشن که مسکین کشته بیداد کیست … گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت
آن نگاه آشنا سرمشق حکم شد کلیم … آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

آن سرو روان با گلستان گذری داشت … پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت
دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی … کین حلقه ماتم زدگان بال و پری داشت
گاهی بغلط هم سوی مقصود نرفتیم … گویی ره آوارگیم راهبری داشت
پیوسته چو آیینه طفیلی نگاهیم … گر سوی من افکند نظر بر دگری داشت
تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من … اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت
بی آب درین بادیه یکگام نرفتیم … هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت
آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد … زین بیشتر این رشته شوریده سری داشت
پروانه کسی در قفس ای شوخ نکرده است … در پای تو افتاد اگر بال و پری داشت

منکر نکلیم از سر خاری که درین باغ
این خار بن سوخته هم برگ و بری داشت

پنبه ها بر روی داغ از آتش دل در گرفت … وقت مرهم خوش که بازم سوختن از سر گرفت
سرکشی با خاکساران کی بجایی میرسد … سرو من از خاک نتوان سایه خود بر گرفت
من کجا بد کردی افلاک و انجم از کجا … خاطرم در بزم عیش از گردش ساغر گرفت
گلستان چون ساقی مستان ندارد گلشنی … تا گل ساغر ازو چیدم گل دیگر گرفت
از سخن پوشی برون آورد فیض گلخنم … تن قبای تنها اکنون ز خاکستر گرفت

اشک را در چشم از لخت جگر شد آن ساخت / طفل خودسر بود ز رنگ نمکشیان برگرفت
بستگی در کار عاشق مایه کام دلست / رشته نتواند که در رای گره در بر گرفت

برنمیخیزد کلیم از بستر راحت دگر / بسکه و بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

جانیابی اگر ایدل گله بیجا چیست / تو که پروانه نه‌ای جز هوس اینها چیست
سازکار همه طبع از نبود آتش می / پنبه را نیز سر همدمی مینا چیست
سرو را سایه یکی پیش نماند یارب / این همه خاک نشین از پی آن بالا چیست
شعله را گر نشی از سوختن خار و خس است / غیر افتادگیم باعث استغنا چیست
دو جهان دختر رز روی نمیخواهد / ما گرو دست کشیدیم دگر دنیا چیست
بسکه نادیدنی از مردم عالم دیدم / روشنم گشت که آسایش نابینا چیست

من چه دانم سبب رنجش آن شوخ کلیم / او که رنجیده ندانسته گناه ما چیست

دیده چشم می پرستی دیده است / اشکم از مستی بسر غلطیده است
دل بر او رفت اینجا جا نبود / سینه تنگ و آرزو بالیده است
زلف در گوش تو شرح حال ما / گفته است اما بجو پیچیده است

بو

32

بسکه می‌بندد ز ما دیوانگی / دیده داغ جنون نرسیده است
روز نکار اندر کمین بخت ماست / دزد دایم در پی خوابیده است
غمزه اش در بند دارد خنده را / زان لب شیرین شکر دزدیده است
خویش و قومی نیست تا رسوا شوم / عیب ما را بیکسی پوشیده است
خار خار آن بر رو داشته / بر مزار هر که گل پاشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم / دست بر سر آستین بر دیده است

ای به از گل بر سر احباب خاک خارت / چاره ساز جان کار افتاده زخم کارت
در کنار نامه اغیار یادم کرده / تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکارت
ایدل از آنجیات نامه های دوستان / بر کناری همچو خس دایم ز همقدارت
راه قاصد را بمژگان رفت چشم انتظار / عاقبت آورد بهر ما خط بیزارت
مرهم زخم دلم چون لاله غیر از داغ نیست / چشم دارم اینقدر دلسوزی از غمخوارت
بخت شورم منفعل دارد که با این بیکسی / بسته مرهم از نمک هر دم بر زخم کارت
دیده امید را کردی سفید از انتظار / دوستان را نبود این چشم از بیزارت
کشور مهر و وفا بسیار بد آب و هواست / تا درین ملکی دلا لازم بود بیمارت

۲ پی

حاصل شب زنده داریهای تو دیگر گریست
خواب بخت ای دیده بهتر باشد از بیدار نیست

نالهٔ بلبل درین گلزار بس باشد کلیم
خاطر گل را چه رنجانی تو هم از زار نیست

حسن اگر بی پرده باشد عشق از خود بیگانه نیست
بر چراغ روز جان افشانی پروانه نیست

تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست
نالهٔ بیمار غیر از نعرهٔ مستانه نیست

نیست سامانی بغیر از رخنه در ویرانه‌ام
گر بسان دام ماهی آب دارد دانه نیست

با دل روشن کدورت همره دیرینه است
گر مرادت شمع بی دودست در این خانه نیست

سیل که جاروب منزل گاه فرش خانه است
فقر را زین به متاعی زینت کاشانه نیست

صید معنی را زبس می‌بندم و وا می‌کنم
هر که می‌بیند مرا گوید بجز دیوانه نیست

مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد
آب شور چشمهٔ ما ساز کار دانه نیست

زخمها بر داشت تا زلف ترا تسخیر کرد
دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست

هرکس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم
گر تو هم داری بگو اینجا کسی بیگانه نیست

بگریزم و در کوی دورنگیم وطن نیست
سلیم که مدارا بکسی شیوهٔ من نیست

افتادن دیوار کهن نو شدن اوست
جز مرگ کسی در پی آرایش من نیست

خوبان

خوبان نه شناسند حق خدمت دیرین
نظاره فریب است متاعی که کهن نیست

جام تهی و برگ خزان دیده نماید
روزی که ز رخسار تو آیینه چمن نیست

همطالع اشعار بلندیم بیکسی
ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست

مستغنیم از ننگ خورش زانکه درین بزم
چون شیشه مرادست هوس وقف دهن نیست

موجیم که سفر از وطنم دور نسازد
آوارگیم باعث دوری ز وطن نیست

دخل کج این شعرشناسان زمانه
گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست

مخصوص کلیمست سیه بختی جاوید
این ابر بفرق دگری سایه فکن نیست

دل بی‌پا از طوف حرم بر در میخانه نشست
هرکجا شیشه می دید چو پیمانه نشست

رفتی از دیده و من دشمن چشمم که چرا
بسفر رفت و دزدد هر که درین خانه نشست

کس گرفتار بابروی تو چون چشم نیست
زیر آن تیغ بلا بخت اسیرانه نشست

همنشین میدهدم پند ولی معذورم
خوی دیوانه گرفت آنکه بدیوانه نشست

بیشتر از همه مرغ دل ما را کشتی
جرمش این بود که در دام تو بیدانه نشست

خواهم از پای خود این بند وفا بردارم
چون نگین چند توان بر در بیگانه نشست

ترک این هرزه دویها شوان کرد کلیم
نمکش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

کر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکیست	تشنه چون یکجرعه خواهد کوزه و دریا یکیست
حرص اکر دهقان نباشد کشته را سیمست	خوشه و خرمن به پیش چشم استغنا یکیست
کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است	هر چه را احول دو می بیند بر بینا یکیست
ناامیدی دستکاه عیش بسیار فراخ	کو به بندی دیده کنج خانه و صحرا یکیست
غم نه پیوندی بدل دارد که نتوان کرد رید	کر باصل کار بینی شیشه و خارا یکیست
ما که از افتادکی فیروز جنک افتاده ایم	از که اندیشیم چون فتح و شکست ما یکیست
عزت و خواری که پشت و روی کار عالمست	نزد رندی کو ندارد کار با دنیا یکیست

در قفس بالا و پایینی نمی باشد کلیم
آستان و مسند دنیا بر دانا یکیست

عشق را بخت تیره در کارست	جلوهٔ شمع در شب تارست
خوش بکمه دسر تو میکردد	جکرم خون ز رشک دستارست
بسکه بازار خار و خس کرمست	شاهد کل غریب کلزارست
رشک ابروی تو ز کارش برد	بست محراب از آن بدیوارست
مو بمویم ز بسکه مضطربست	کوکب داغ سینه سیارست
سینه بی ناوکی نخواهد ماند	مرغ این آشیانه بسیارست

بزند

[illegible]

نیست مژگان بکرد چشم کلیم	در رهت پای دیده بر خارست

چشم دلجویی دلم از مردم عالم نداشت	داغ من مرهم ندید و راز من محرم نداشت
بلبل این کلستان صد آشیانرا کهنه کرد	آن کل خودرو وفایش عمر یکشبنم نداشت
من که غمخوار دلم از من مپرس احوال او	عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت
بر سر ما تیغ بیداد تو ابر رحمتست	زخمی زین تیغ که زخمش حاجت مرهم نداشت
از خموشی کوهر مقصود می آید بکف	هیچ غواصی بکرد آنکس که پاس دم نداشت
در وداعش دیده طوفان خیز میباید حیف	کر تف دل دیده ام چون چشم عینک نم نداشت
بر لب لعلت خراشی دیدم و مردم ز رشک	این نکین کی کنده شد نقش خود این خاتم
بسکه در خاطر خیال بوسه زان لب جاکرفت	کعبتین آرزویم غیر نقش کم نداشت

عاقبت از دیده دست تربیت شستم کلیم
زانکه آن کوهر که من زین بحر میجستم نداشت

بملک حسن که فیضی ز آشنایی نیست	در آشنایی خورشید روشنایی نیست
هر آنچه رفت ز دستم برون ز دل هم رفت	میان دست و دلم چون صدف جدایی نیست
غبار خاطرم ارنشسته جبهه کرفته فرو	چو آهکرم سر برو ای خودنمایی نیست

بکشوری که فتد عکس تیره روزی ها / شکست نفس بجز عیب خودستایی نیست
ز درد فقر دلا غیرتی اگر داری / مخواه مرگ که خواهش بجز گدایی نیست
باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس / شکسته است و مرا فرصت رهایی نیست
چو پا ز آبله پوشیده شد بره منشین / که تا فضیلت سلوک ار برهنه پایی نیست

کرا کلیم ستودم که بر سپهر نرفت
هزار حیف که پروای خودستایی نیست

آن جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت / صلحش بیان بخش عاشق بقا نداشت
دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید / ویرانه حیف در خور سیلاب جا نداشت
شمعم ز باد دامن فانوس میکشد / آن محنتی که در ره باد صبا نداشت
از های های گریه من تا دلش گرفت / دیگر چو آب تیغ تو شکم صدا نداشت
بر سینه خط زخم چو خوانا نوشته / داغ از چه بود حاجب این نقطه‌ها نداشت
روزی هزار بار اگر گریه دیده را / می‌شست چشمخانه چشمم صفا نداشت
جز خاک کوی دوست که نتوان ازو گذشت / از چاک سینه بستن خونم دوا نداشت
گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود / صیاد را چه جرم قفس آن فضا نداشت
از گریه ام که زیب عروسان گلشن است / پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت

[illegible]
شکست نفس بجز عیب خود ستایی است

دل ترک آشنایی ما زود کرد و رفت / زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت

دست جنون لباس حیا کند از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم بزیر قبا نداشت

امسال نوبهار قدم بیشتر گذاشت / گل نیز از بساط چمن پا بدر گذاشت
سوسن بوصف باغ زبان را کبود کرد / نرگس ز شوق در قدح لاله سر گذاشت
برگ شکوفه رقعه معشوق باغ بود / زان بوسه داد نرگس و بر چشم تر گذاشت
شیرینی تبسم هر غنچه را مپرس / در شیر صبح خنده گلها شکر گذاشت
گلها غرور زر زخویش بس نبود / ابر بهار بر سر آن زر گهر گذاشت
بگذاشت یادگار بجا خرمن گلی / بر هر گلی زمین که شکم ابر بر گذاشت
می آورد لبان گل زرد سر برون / نتوان بخاک گلشن کشمیر زر گذاشت
شد شسته ز آب سبزه تر رنگ خون ازو / هر جا که کبک پای بکوه و کمر گذاشت
رمزیست آنکه عاشق و معشوق یکسیست / در پای خویش بید موله که سر گذاشت

کوتاه ماند دست کلیم از گل مراد
هر چند آرزو بسر یکدگر گذاشت

در طریق خودنمایی شیوه دلخواه نیست / غیر دعوی بلند و همت کوتاه نیست

گسسته بر وعده های بخت نتوان دوختن
خفته گر در خواب حرفی گفت ازان آگاه نیست

از نفاق صحبت مردم زبس رم کرده ایم
ناله ما نیز با خضر اثر همراه نیست

هرچه بر گردش میتوان کردن بدست آورده گیر
غم ز ناکامی نباشد همت ار کوتاه نیست

خاطر آشفته دارم که هر ساعت نفس
راه لب را میکند گم گر چراغ آه نیست

ربط حسن با شعله چسپان تر ازین هم باش گو
یار گر بدخوست قرب مدعی جانکاه نیست

مرگ تلخ و زندگی هم سر ببر در دست
پشت در روی کار عالم هیچیک دلخواه نیست

کعبه عشق تو پنداری سر کوی فناست
میتوان رفتن ولی در بازگشتن راه نیست

زخم صید مدعی کاری نمیباشد کلیم
لخت دل گاهی که پیکان خدنگ آه نیست

دل ز ناوکهای بیداد تو پیکان زا گرفت
تشنه لب از ابر رحمت آب باران را گرفت

پر دلی کاری نسازد گاه استیلای عشق
شیر بگریزد دمی کاتش نیستان را گرفت

سهل باشد مملکت گیری بامداد سپاه
نام من تنها تمام اقلیم نسیان را گرفت

تا نگاه افکنده تسخیر شهری کرده
همچو بوی گل که تا برخاست بستان را گرفت

در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز
دود آه کیست کان زلف پریشان را گرفت

موج ابروی ترا تا دیده از جا رفته است
دیده من گرچه صد ره روی طوفان را گرفت

چشم

چشم ما و دیده نخجیر را طالع یکیست
خواب اگر لشکر کشد نتواند ایشان را گرفت

کام بخشیهای گردون نیست جز داد و ستد
تا لبی نانی عطا فرمود دندان را گرفت

گل بگلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم
بلبل از گل رخنه دیوار بستان را گرفت

شکفت غنچه ولی موسم خزان منست
فروغ عارض گل برق آشیان منست

چنان نهفته ام اسرار عشق را که لبم
خبر نیافت که نامم که بر زبان منست

زبان بسته باشک روان گذاشت سخن
چو طفل بسته زبان گریه ام بیان منست

عزیز مصر جفایم گذشت آن خاری
کنون همه قسم ناوکت بجان منست

سفید رویی آماجگاه جور از وست
بابین تو خار پیشش که استخوان منست

بغیر ازین که نظاره ات ز خویش روم
دگر بهر سفری رفته ام زبان منست

مرا برای تغافل ببزم میخواند
بداد تا نرسد گوش بر فغان منست

بچاک سینه و فریاد دیر و او دیم
جرس براه وفا میر کاروان منست

کلیم اینهمه خون بس ز فیض کاوش کیست
اگر نه آن مژه در چشم خونفشان منست

رفتن ز درت کار من دل نگران نیست
گر کشته شوم خونم ازان کوی روان نیست

باتیر بلا چون هدف چشم روی گشاده — گر کوه شود در دو غم عشق گران نیست

حال من بی برگ و نوا را چه شناسد — آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست

رسوایی ما را ز کفن پرده چه پوشد — گر شمع بفانوس رود باز نهان نیست

شمشیر تو خوبست که بیخواست برآید — فیضی نرساند بدل آبی که روان نیست

تنها نه ز دل زود برون رفته جفایت — بر پیکر از آنهمه زخم تو نشان نیست

طالع مددم گر نکند کی بسر آیی — بی یاری کس تیر در آغوش کمان نیست

چون روزه خوری جانب میخانه رو از شوق — بهتر ز سبو چاره برای رمضان نیست

کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم — کانجا که تویی دیده بغیری نگران نیست

در دامن الوند دگر غنچه شود گل
زنهار مگویید کلیم از همدان نیست

پیچیده تر ز طره او دود آه ماست — برگشته تر از آن مژه بخت سیاه ماست

در راه ما بخون خود از بسکه تشنه ایم — هر کس که چاه میکند او خضر راه ماست

ما را چو کاه تکیه بدیوار خلقتست — خاکیم و بردباری پشت و پناه ماست

یککس بسوی مقصد خود ره نمیبرد — دنیا ز بسکه تیره ز روز سیاه ماست

ما را که سوختی تو هم افسرده میشوی — ای شعله سرگذشت زمین گیاه ماست

کوتاه

37

کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن — شمعی که سر بعرش رساند آه ماست

نادیده ایم گلشن رخسار او کلیم
همچون نسیم نکهت گل با نگاه ماست

تمام کاهش تن جمله آفت جانست — مگوی عشق که این آتش پنهانست

براه شوق که پا بی نمیرسد بزمین — غمی که هست ز محرومی مغیلانست

بکن لباس تعلق که خار وادی قرب — گرفته دامن دیوانه که عریانست

ز سود راه فنا قطره میشود دریا — حباب دشمن سر بهر جمع سامانست

رواج شور جنون بین که بی نمک شد شهر — درین دو روز که دیوانه در بیابانست

ز انقلاب زمان در پناه جهل گریز — که آنچه مانده بیک حال عیش نادانست

فروغ عارضت از حلقه های زلف سیاه — چو روشنایی ایمان بکافرستانست

بزرگ سر نتوانم ز سر گذشت برید — وگرنه چون قلم از سر گذشتن آسانست

ملامت کن اگر طاقت جدل تنگست
کلیم چربی کاغذ علاج بارانست

دل دامن مجاور چشم تر گرفت — با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت

نقشم زمین فقر با فتادگی نشست — نتوان بسان سایه ام از خاک بر گرفت

بی طالع از زلال خضر خون خورد کسی / جان کاستن وظیفه ز آه سحر گرفت

در باغ دهر خیز بر مرد کی نداد / گویی نهال بخت من آب از تبر گرفت

آبی ز آبله برخ پای خفته زن / باید ز نیش رفته رفیقان خبر گرفت

زنگ از دلت بصیقل سامان نمی‌رود / خواهی اگر چو آینه خود را ز بر گرفت

از دل حدیث آرزوت چون بنامه رفت / از اشتیاق مور رقم بال و پر گرفت

صحبت میان صاف دلان هم بسر نرفت / در روزکار ما دل آب از گهر گرفت

چون کشور وجود عدم گر چه تنگ نیست / آسوده تر کسیست که جا بیشتر گرفت

صندل بجامه مال ز خوناب دل کلیم / گر خوف اشتیاق منش درد سر گرفت

عاقل بسیر زخم زبان گوش گران یافت / گر عقل بود این سپر از پنبه توان یافت

شیطان چه تمتع برد از اهل تجرد / رهزن چه درین بادیه از ریگ روان یافت

دنیا طلب از نور میانان نشد از جا / بس دیده که او حسن کمر در همیان یافت

ما را هدف ناوک بیداد نوشتند / آنروز که ابروی بتان شکل کمان یافت

نازم بخرابات که از هر در خانه / آبی که سیاهی برد از بخت توان یافت

عنقا و وفا جفت نبودند ندانم / از بهر چه این هر دو بیکجای مکان یافت

ازفقر

از فقر و فنا میبرد آلوده دنیا / فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان یافت

هر تارک دنیا نه شناسای جهانست / عنقا بحقیقت خبر از کار جهان یافت

سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه / هر کس بطریق دگر از دوست نشان یافت

در آتش عشق مهوشان رفت / آسان پی دل نمیتوان رفت

این مهمان نخوانده آه / شد خار ز بس به آسمان رفت

تیر تو گرفت کشور دل / این مژده بخانه کمان رفت

راه سفرت دلا نه بسته است / گاهی از خویش میتوان رفت

ای گلبن تازه خار جورت / اول در پای باغبان رفت

با جذبه دام بی پر و بال / نتوان چو صفیر از آشیان رفت

عاشق شمعت قدر او را / وقتی دانی که از میان رفت

آوارگی کلیم خواهم / کز هند توان باصفهان رفت

جز از غبار مذلت دلم جلا نگرفت / بخاک تا نفتاد این گهر صفا نگرفت

ز دست برد حوادث گریخت یکسر تیر / هدف بدرنشت بلا نیز جای ما نگرفت

رمیده‌اند چنان از خطت هواداران / که زلف جانب رخساره ترا نگرفت
شکار نعمت دنیا نمیشود قانع / بلی ز دانه‌فشانی کسی هما نگرفت
ز کینه‌جویی ما دشمنان ملول شدند / ولی هنوز دل دوست از جفا نگرفت
ز عشق رنگ نداری بدوست رو منما / ز رنگ اگر ز رخت رنگ کهربا نگرفت
براه فقر و فنا منت از کسی دارم / که گر ز پای فتادیم دست ما نگرفت
اصول رقص سپند از نهاد او مطلب / کسی که آبله اخگر بزیر پا نگرفت

کلیم گله از آن شوخ زودسیر مپرس
وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت

تا نمیگیریم چراغ دیده‌ام را نور نیست / سیل اگر یار نشد ویرانه‌ام معمور نیست
بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده‌ام / آرزوی چشم در دل ز بیم جور نیست
هست در شرع محبت رسم و آیین دگر / خوردن خون جایز است و دم زدن منظور نیست
ساغر خالیش از داروی بیهوشی پر است / هیچ دریاکش حریف کاسهٔ طنبور نیست
کار ما در عاشقی مشکلتر از پروانه است / شمع سرکش هست اما همچو او مغرور نیست
حسن هم مانند عشق افتادگی میسازدش / لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست
عاقبت از گریه می‌آید مراد دل بدست / غرق اشکم زانکه گوهر جز در آب شور نیست

سرسبز دلهای آگه دانهٔ یک سبحه‌اند / آنچه ما را در دلست از یکدگر مستور نیست

بر جراحتهای ناسورم کلیم از بیکسی
غیر حرف سرد مردم مرهم ناسور نیست

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است / زمین جور تو اقلیم درد آباد است
اجل ز زهر غمم آسوده گرد دانستم / که شمع را اگر آسایشیست از باد است
بآن رسیده که رام شود رمش ندهی / دمی بخواب مشو ای بخت وقت امداد است
بهشت حق بنی آدمست دل خوش دار / که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است
ز شرم قد تو از باغ سرو پا برجا / چو بندگان بگریزد اگرچه آزاد است
هنوز تیشه سر از پیش بر نمیدارد / ز بسکه منفعل از تیغهای فرهاد است
کسی که زلف بپایت فتاده می‌بیند / گمان برد که ز شمشاد سایه افتاد است
هلاک همت مرغ شکسته بال دلم / که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجتست بقاصد که نامه‌های کلیم
بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت / برق هم کم‌مایه بود از شعله سامانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم بر سودی نکرد / زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت

سینهٔ ما هیچگه بی ناوک جوری نبود / این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
لذت رو بر قفا رفتن چه میداند که چیست / هر که در دل حسرت برگشته مژگانی نداشت
از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق / یک سرابم پیش ره نامد که طوفانی نداشت
نامه‌ام را میبری قاصد زبانی هم بگو / خامه شد فرسوده ورنه شوق پایانی نداشت

مایهٔ خونست هر بیتم ز سوز دل کلیم
هیچ محنت دیده چون من بیت الاحزانی

زان سینه چه حاجت که ره زخم بدر نیست / بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست
با این همه تنگی که نصیب دهن اوست / داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
چشمت غم آن زلف سیه روز ندارد / از حالتم همسایه درین خانه خبر نیست
از خضر مکش منت بیجا به ره عشق / گر بحر رهٔ قافلهٔ موج بدر نیست
زان غمزه بدل میرسدم از ره دیده / صد زخم که در پیش زبس سینه سپر نیست
از چرخ چه مینالی اگر بخت نداری / بی‌طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
زین صرفه که در طینت ایام سرشته / در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست
گر یار بد و زخ نکشد بیم چه سازیم / ما را که متاعی بجز از هیزم تر نیست
در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز / بیهوده کلیم اینهمه سرگرم سفر نیست

یار اگر امروز با ما دوست فردا دشمن است / گاه ابر کشتهٔ ما گاه برق خرمن است
تا تو جا در دل گرفتی از فروغ عارضت / دیده‌های داغ روشنتر ز شمع روشن است
در کمین منشین اگر خواهی شکار آید بدام / خونبها آنجا که آن روی نکو صید افکن است
انس میگیرم بمردم پر بیابانی نیم / هم وثاق شعله‌ام آرامگاهم گلخن است
گرچه بی روزن بود غمخانهٔ ما چون حباب / لیک دایم از صفای سینهٔ ما روشن است
بسکه قدر گلعذاران در دور حسن او شکست / گل ز بس خوار است پنداری غریب گلشن است

چارهٔ سوز درون از کس نمی‌آید کلیم
فکر خود کن کآب این آتش نهان در آهن است

در غریبی هیچکس بی طالع فیروز نیست / حیرتی دارم که چون قدر چراغ روز نیست
از فسون عشق شهبازی بچنگ آورده‌ام / در بر و بومی که آنجا بهله دست آموز نیست
چون سپند از روی گرمم هر کس از جا میروم / دل نمیسوزد در آن آتش که مجمر سوز نیست
بسکه از ذوق شهادت زندگانی تلخ شد / غیر شمع کشتهٔ ما را انجمن افروز نیست
آستین خامه کوته دست معنی بس بلند / حیف یک خیاط در واسط موافق دوز نیست
از شفق هر شام می در جام گردون میکنند / تا شود روشن که وقت باده خوردن روز نیست
شعلهٔ ما را به تیغ موم کشتن میتوان / گر بجنگ شیشه سنگ ما رود فیروز نیست

نقش پا زنشسته بود آنجا که نقش ما نیست گر بجنگ شیشه سنگ ما رود فیروز نیست
شعله ما را به تیغ موم کشتن میتوان نسبت این جبهه با آن خاک در امروز نیست

با زغم تنخانهٔ مشرب منه بیرون کلیم
بزم می هر شام هست و روزه سی روز نیست

هر قدم لغزیدنی فرش قدمگاه منست جاه را هم چون قلم پیوسته همراه منست
کشته افتادگی آن سرفرازی حاصلم کآسمان در سایهٔ دیوار کوتاه منست
از طریق راست خاشاک خطرها رفته اند هرچه در راه منست از طبع گمراه منست
گرچه این رهرا بسر طی میکنم همچون قلم سرنوشت تازه هر گام در راه منست
روی مقصودی ندیدم هیچگاه از پر نوش سرمه افتاده از چشم اثر آه منست
از شکست کارگر مومیایی دیده ام روز بد هرگز نبیند هر که بدخواه منست
کاهش فقر از غرور خاکساران کم نکرد همت پرواز عنقا در پر کاه منست

این نفاق جان و دل آخر نمیگردد کلیم
هرچه دل کاهست در این راه دلخواه منست

جز قامتت بچشم و دلم جای گیر نیست مهمان خانهای کمان غیر تیر نیست
دنیا و آخرت بره او دو نقش پاست دلبستگی بنقش قدم دلپذیر نیست

41

دریا دلیم و موجهٔ دریای همت است نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست
جایی که من فتاده ام آنجا که میرسد از بیکسی مدان اگرم دستگیر نیست
ناخشته ام ز آمد و رفت نفس ملول داد بد و دید بد هیچکسم در ضمیر نیست
بر دل نهم چو دست کفم پر گهر شود سهل است تنگدستی اگر دل فقیر نیست
طرز فلک بهیچ دلی جا نمیکند پیری به بی مریدی این چرخ پیر نیست
عیب از نهاد سخت دلان نیست زشتی ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست

محروم باد چشم کلیم از رخت اگر
گلدسته بیتو در نظرش دسته تیر نیست

گردون در آتش حسد از جوهر منست پرواز من بلندتر از اخگر منست
شبنم بیال جذبه خورشید میپرد کس را چه حد بستن بال و پر منست
پامال و خاکسار روز هر باد بغراد نقش قدم براه وفا همسر منست
جایی که من فتاده ام آنجا که میرسد از بیکسی مدان اگرم دستگیر نیست
سهلش مدان که سکه مردان همین بود نقش حصیر فقر که بر پیکر منست
سالک بمقصد از ره تجرید میرسد در راه عشق رهزن من رهبر منست
گر در ره تو نگذرد از سر چه فایده خونابه دل که صندل دردسر منست

دریادلی

زان آتشی که در ته پایم نهاده شوق
اشکم بدیده سوخته چون اخگر منست

از سایه میهراسم از آینه میرمم
هرجا دو کس بهم رسد آن محضر منست

بدنام فسق و زاهد میخانه ام کلیم
وز باده روزه دار لب ساغر منست

پای طلب براه نوار کار مانده است
اشکم ز بس دویده ز رفتار مانده است

بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است
بیچاره ناله در ته دیوار مانده است

مرغ از قفس پرید و بفانوس شمع سوخت
دل همچنان بسینه گرفتار مانده است

دلرا تو بردی و غم دل اینچنان بجاست
آینه در میان نه و زنگار مانده است

پرهیز چون نمیکند از خون عاشقان
چشم تر اسراست که بیمار مانده است

خوش همنشین آن بر روکشته ابله
شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است

سررشته هزار موافق ز هم گسیخت
ربط ردای شیخ بزنار مانده است

از زور رعشه پنجه خورشید میبرم
از باده گرچه دست من از کار مانده است

باشد نشان بختی افتادگی کلیم
آن میوه نارسست که در بار مانده است

این سطرهای جبین که ز پیری بروی ماست
هریک جدا جدا خط معزولی قواست

دل در جوانی از پی صد کام میدوید
پیری که هست موسم آرام کم بقاست

چشم دگر ز عینک گیرم بعاریت
اکنون که وقت بستن دیده ز ماسواست

ضعفم بجا که داشته از خرمن وجود
کاهی که در برابر صد کوه غم بجاست

سامان ساز و برگ سراپا کجا بود
در کلبه ام که موجه طوفان بوریاست

هر بی جگر کجا ز قناعت رسد بکام
آری نهیب فقر برین گنج اژدهاست

کی میدهد رهم بر آن پادشاه حسن
این بخت دون که پست تر از همت گداست

دستی که وا نشد ز قناعت بنزد خلق
انگشت آن بمن به از شهپر هماست

خون حیا بگردن اهل طلب بود
قتل گدا بقصد قصاص حیا رواست

غم میخورم بجای غذا چون کنم کلیم
اینست آن غذا که نه محتاج اشتهاست

صبح شکفتگی ز شفق کم بقاترست
خو کن بگریه خنده ز گل بیوفاترست

رسم دهش ز همت اهل جهان مخواه
طفلند و دستشان بدرستن آشناترست

ما اجر از عبادت ناکرده میبریم
هر طاعتی که فوت شود بیریاترست

در باغ دهر از خنکیهای روزگار
هر جا سموم هست وزد خوش هواترست

بر ساز بخت تار کشیده است عنکبوت
طنبور با رفته تهی بینواترست

بخت سیاه بر سر معراج کوتهیست / از موی زنگیان طربم نارساست
لخت جگر بکوی تو نگرفت قدر اشک / آتش ز آب در همه جا کم بهاست
آنجا که کار تیغ زبان خموشیست / هر کس لب از سؤال ببندد گداست

دیدم کلیم قصر غنی کلبهٔ فقیر / ویرانهٔ جنون ز همه دلگشاترست

دجلهٔ اشک از بهار شوق طغیان کرده است / رازهای سینه را خاشاک طوفان کرده است
دل گمان دارد که پوشیده است راز عشق را / شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است
زاهد از حسن جهان آرای جانان میکند / آنقدر ذوقی که دیوار از گلستان کرده است
منت باران بکشت آرزو کی مینهد / غمزه‌ات گر خسته را تیرباران کرده است
میشود آخر ستمگر کشتهٔ بیداد خویش / سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است
در گلستان وفا بلبل بگل هرگز نگردد / آن نظربازی که چشم با مغیلان کرده است
ربط سرها مانده با زانوی غم دیگر سهی / هر کجا دیده است پیوندی پریشان کرده است
زلف هندوی ترا از دلبری خط توبه داد / کافری را کافر دیگر مسلمان کرده است

فکر پرواز گلستان دارد اندر سر کلیم / ساز راه گلشن کشمیر سامان کرده است

دلها به یک نگاه ز نظارگان گرفت / از بس گشاد تیر بلا صد نشان گرفت
بی اختیار میبردم اشک چون کنم / خاشاک سیل را نتواند عنان گرفت
میخواست رو سفیدی آماجگاه تو / گر شعلهٔ فراق کم استخوان گرفت
یک کوکبش رعیت انجم نمیشود / آهم اگرچه کشور هفت آسمان گرفت
ای مست ناز اگر همه باید بخاک رفت / یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت
در زلفش ای صبا چه سراغ دلم کنی / در شب چه جا جهت ز آتش نشان گرفت
دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست / پیوسته راهزن خبر از کاروان گرفت
هر رهرو از حقیقت این ره نه آگهست / نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت

حال کلیم و عشق گوارای او مپرس / گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت

ما را تپیدن از غم روزی شعار نیست / صد شکر کاب طینت ما موج دار نیست
بی جذبهٔ جنون نرسد کس بهیچ جا / سالک براه ماند اگر نی سوار نیست
آیینه وار روی دلش جانب ریاست / آنرا که پشت کار به از روی کار نیست
روشندلان حباب صفت دیده بسته اند / روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست
آنرا که دل ز منصب منصور آب خورد / کشکول فقر او بجز چوب دار نیست

قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر / شاخ شکسته را نظری بهار نیست

دل را که باشد آتش شوقی بغم چکار / آیینه گداخته جای غبار نیست

مجلس فروز کبر و مسلمان یک آتشست / در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم / یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم / جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

منم که کرد ملال آبروی کار منست / فسردگی خزان حاصل بهار منست

دگر به بیکسی من بگو که گریه کند / چو کار شمع همین گریه بر مزار منست

بحیرتم چو در ابر سفید باران نیست / چه دجلهاست که در چشم اشکبار منست

بهر چه رو دهد آیینه وار میسازم / زمانه منفعل از طبع بردبار منست

لبان سرمه و چشمند بخیه عشق بهم / از و چه شکوه کنم زیب روزگار منست

هنوز کلبه من از متاع بی برگی / چنان پرست که صد جغد خانه دار منست

لبان نای فغان زاد در آستین دارم / کلیم نوحه سرایی همیشه کار منست

زلف تو که طفلان هوس از شب عیدست / شامیست که آبستن صد صبح امیدست

تارفته

تا رفته با او نامه ننوشته فرستم / یعنی که ز هجران توام دیده سفیدست

عاقل سر فرمان نکشد از خط ساغر / پیرست شراب کهن و عقل مریدست

من مست بهشیاری چشم تو ندیدم / مدهوش ولی با همه در کشف و شهودست

از بس تنم از فرقت می در رمضان کاست / انگشت نمای ز هلال شب عیدست

تا تشنه بیک قطره تو میراب محیطی / ساقی قدح نیمه ز لطف تو بعیدست

سهلست کلیم از همه پیوند بریدن / چیزی که بود مشکل از و قطع امیدست

جلوه پیچ و خم از موی کمر خواهد رفت / تاب این رشته باریک بدر خواهد رفت

دل ز سودای سر زلف تو خواهد وا سوخت / از سر مجمرم این دود بدر خواهد رفت

یکجهان بار شکایت ز وطن خواهد بست / هر که از کشور هستی بسفر خواهد رفت

خار هم در قدم آنکه ما در سفر نیست / گل بسر گر نشود تا بجگر خواهد رفت

سفر ملک فنا ای دل اگر خواهی کرد / وقت شد قافله شمع سحر خواهد رفت

بکمال ار نرسد رابطه ناز و نیاز / دود شمع از سر پروانه بدر خواهد رفت

گر چنین شعله کشد کینه یاران وطن / چون شرر در سفرم عمر بسر خواهد رفت

چرخ با صافدلان بسکه بهانه طلبست / رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت

گوش بر گریه ام افکن که سخن از ته دل / آب خواهد شد و از دیده بدر خواهد رفت

گر بشمشیر دهد تاب تف خون کلیم / جوهر از تیغ برون همچو شرر خواهد رفت

بکام خواهش ما مبتلا نیست / چو ماهی دانه در دام ما نیست

بچشم خاک پای دوست حیفست / که کاغذ قدردان توتیا نیست

بدست ما نیفتد دامن عشق / کف شانه سزاوار حنا نیست

دل آگاه می باید وگرنه / گدا یکلحظه بی نام خدا نیست

درین محنت سرای تنگ عرصه / از ان خشت نفس ما که جا نیست

خریدار گرانجانی ما هست / که آهن نیز بی آهن ربا نیست

سر کاهیده ام از بار سودا / چو موی کاسه از زانو جدا نیست

شب آدینه گر مهتاب باشد / کلیم از می گذشتن کار ما نیست

دل کار خود بطالع ناساز واگذاشت / شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت

با ماندگان مبارز که کفر طریقت است / رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت

کلرا شکفته در چمن خلد کس ندید / تا غنچه خنده را بلب یار واگذاشت

[illegible]

خونم

خونم ز بس برشته مهر و وفا شده است / رنگش نرفت هر که بکف این حنا گذاشت

خاکش به آب سیل سرشت از پی سکون / روزی که دهر غمکده ام را بنا گذاشت

نقش جبین چو خامه سیه شد ز سوز دل / سرم اشتیاق تو هر جا که سر گذاشت

از هر کرانه برق بلا در وزیدنست / باید کلیم بخت سیه را بجا گذاشت

روشنی در خانه معمور نیست / نیست بگو پروانه کان بی نور نیست

بسکه بر بزم نشاط ما گریست / قطره خون در رگ طنبور نیست

دل ز مهر گلرخان برداشتیم / در بهشت خاطر ما حور نیست

عمرها پروانه او بوده ام / در چراغ آشنایی نور نیست

تا تو باشی رو بخورشید آورد / اینقدر هم چشم روزن کور نیست

پس دگرگون گشت احوال جهان / فکر می در خاطر مخمور نیست

در نظر دارم لبت را روز و شب / چون توانم گفت چشمم شور نیست

میکنم قطع امید از تیغ او / زخم اگر در تازگی ناسور نیست

پرده بر حالم چه می پوشی کلیم / شمع در فانوس هم مستور نیست

بزخم تیغ جفا مرهم عتاب چراست / نمک بروی نمک بر دل کباب چراست
فلک به تشنه لبان قطره را شمرده دهد / بعاشقان کرم اشک بیحساب چراست
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد / ز بحر زاده تنکظرفی حباب چراست
ز ذوق فقر و فنا بیخبر چه میدانند / که جغد معتکف منزل خراب چراست
تو در کنار کسی در نیامدی بخیال / کمر همیشه در آغوش پیچ و تاب چراست
چو شمع عمر طبیعی نیست عاشق را / بقتل سوختگان بس تر اشتاب چراست
براه شوق که برهم نکست سالک را / شکسته پای تو دایم دلا بخواب چراست
گزک چو زور نباشد شراب غفلت را / دلت بر آتش حرص اینقدر کباب چراست

کلیم مرغ دل بال و پر شکسته ما
همیشه در قفس از چنگل عقاب چراست

گر آه و ناله داری در ملک عشق ثابت / بد بین شادمانی چون خندهٔ حباب است
چشمت بخون عاشق گر تشنه است سهل است / چیزی که میتوان خواست از دوستان آب است
دشمن ز شغل خصمی آسوده کی نداند / با بخت دشمن ماست در آرزوی خواب است
چون در سر اندازی سرمایهٔ تعلق / آن شب که آتش افتد در خانه ماهتاب است
گر چرخ باز نگردد بخت کسی نگونست / روز ازم اگر سیاه است تقصیر آفتاب است

محنت چو گشت عادت جور فلک چه باشد / چون تن به بند دادی بحر موج آب است
تو پادشاه حسنی شمار بوسه بر ما / زیرا که عیب شاهان دانستن حساب است
با بار منت خضر آب بقا بیک نیست / آبی که خوشگوار است از چشمه سراب است

نادانی و تغافل هنگام پرده پوشی
نزد کلیم بهتر از علم صد کتاب است

تا بنام من زبان خامه ات گردیده است / از نگینم مهر و دیرون زبس بالیده است
بر هوا می افکند هر دم کلاهی از حباب / قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است
من که باشم گر چو من بیقدر یاد آوردهٔ / نامه از ننگ همین معنی بخود پیچیده است
تا گشاده جبههٔ خلق ترا دیده است صبح / بر جهان و دستگاه تنگ خود خندیده است
سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین / آفتاب التفات تا بمن تابیده است
از تفاخر آنچنان سر را بگردون برده ام / کاسمان از ناخن ماه نوش خاریده است
دیده گر از خاک پایت خواست قدری توتیا / یکصفاهان سرمه کلک همتت بخشیده است
تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت / مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است
کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو / همچو نامه خود که پای خامه ات بوسیده است
در فراقت جان غم فرسوده دارد کلیم / گر بپای قاصدت نفشاند ادب ورزیده است

دختر رز از کنار میکشان یکسو گرفت ۰ پرده‌گر از کار ما برداشت خود بر رو گرفت
بزم عشرت روشنایی از کجا پیدا کند ۰ آتشش می رفت و جایش دود مینا گو گرفت
سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر ۰ بسکه از شرم خجالت دست پیشش رو گرفت
در بهاران جا بدست کس نمی افتد بباغ ۰ بیشتر از سبزه می باید کنار جو گرفت
هندوان را هیچ جا دلکشتر از بتخانه نیست ۰ خال جا در گوشهٔ چشم تو خوش نیکو گرفت
او که از زلف سیاه خویشتن رم میکند ۰ با سیه‌روزی چو من هرگز نخواهد خو گرفت
خسته بسیارست در دار الشفای عشق لیک ۰ آن شفا یابد که کار درد از دارو گرفت

بسکه کردم گریه رام من شد آن وحشی کلیم
طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

ای دل دویدن از پی هر بیوفا بس است ۰ گر تو هنوز سیر نگشتی مرا بس است
خواهی بدیده تا بکی آن خاک پا کشید ۰ ای ساده لوح کور شدی توتیا بس است
فیض دم مسیح بدلمردگان گذار ۰ آمد طبیب مرگ تلاش دوا بس است
ای دل بموج اشک سیاهی مبر ز چشم ۰ صیقل مزن که آینه ام را جلا بس است
رهزن بسیست تا بتوانی جریده رو ۰ سامان راه عشق همین خار پا بس است
قد میکشد ولیک فرو میرود بخاک ۰ آری نهال بخت مرا این نما بس است

منت

منت ز خضر با همه کوری نمی کشم ۰ در کف ز استقامت طبعم عصا بس است
مژگان بسبت چشم تو ما را چه میکند ۰ دارد هزار عاشق رو بر قفا بس است

زین بیشتر تلاش جدایی مکن کلیم
در قرب چون تو او نشدی این ترا بس است

در صد زخم جفا زان مژه بر دل باز است ۰ مژه زان ناوک کج بخت درست انداز است
چشم پوشیده ز ما بر رخ دل دوخته است ۰ که حباب از نظرش بسته بدریا باز است
هر که خودبین و خودآرا ز هنر بی بهره است ۰ همچو طاووس که پر زینت و کم پرواز است
سر توحید ز زنجیر شود معلوم است ۰ صد دهان نغمه سرا باشند و یک آواز است
یک سر و گردن از خاک مذلت بالد ۰ بی‌هنر هر که ز ابنای زمان ممتاز است
دخل بیجا ندهد غیر خجالت ثمری ۰ تیر کج باعث رسوایی تیرانداز است
طوطی آنروز که منقار بخون رنگین کرد ۰ گشت روشن که چه روزی بهنر پرداز است
دیده بگشا که هم امروز بود روز جزا ۰ رنگ آیینه سزا یافتن غماز است
در وفا طایر تصویر توان گفت مرا ۰ بسته یکجهتم دایم و بالم باز است

چون دل مرده شود زنده ز تأثیر سخن
این گهر گر نه کلیم از صدف اعجاز است

زمشب بگل خورشید بدامان نگاهست
آئینهٔ دل روشن ازان لقب سیاهست

زنهار مگرد رشتوی در نظر خلق
انگشت نما ماه همین اول ماهست

پامال حوادث نتوانم که نباشم
چون نقش قدم خانهٔ من بر سر راهست

یک چشم زدن زو نتوانست جدا شد
گویی نگهش عاشق آن چشم سیاهست

چون شعلهٔ شمعم نکسسته است ز هم آه
بر راستی این سخنم شمع گواهست

بسیار در آن کوی بامداد نسیمم
پرواز ببال دگری در پر کاهست

در چشم ترم لخت جگر بار گشوده
هرجا که سر چشمه بود قافله گاهست

از سوز جگر بهره نداریم وگرنه
تا نیز قبا نیست که بر قامت آهست

گر دیده سفیدست کلیم از اثر اشک
در مرگ اثر جامهٔ آهم چه سیاهست

آن صید چنین فکر مدارا نکرده است
گو سر بریده رشته ز پا وانکرده است

امروز در بهشتی اگر بی تعلقی
هرگز کریم وعده بفردا نکرده است

در روز کار خاک گل آدمست و بس
خاکی که عشق او بسر ما نکرده است

ما راه برده است خرابی بخانه ام
یک سیل رو بجانب صحرا نکرده است

زاهد که برنداشته دست از عصای شید
دارد گمان که تکیه بدنیا نکرده است

بی برگی

48

بی برگی نهال محبت ببین که دل
از نخل آه سایه تمنا نکرده است

سالک اگر بکوی تعلق درآمده
چون تیر خانه ساخته و جا نکرده است

دل برده از کلیم در آن زلف روبرو
دزدی که شحنه او را پیدا نکرده است

زبسکه سر زده مژگان او بدلها رفت
حدیث شوخی و بی باکیش بهرجا رفت

چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم
درین زمانه که جمعیت از ثریا رفت

بدامن آمد و آسود بیقراری اشک
دگر چه شور کند سیل چون بصحرا رفت

متاع اشک اگرچه بخاک یکسان شد
بیاد قامت او کار ناله بالا رفت

کسی ثبات قدم در محبت دارد
که همچو سایه ات از جلوهٔ تو از جا رفت

دو بال طایر رعناست هر دو پنجهٔ من
ز کف چو لنگر رطل گران صهبا رفت

زمین ز اشکم معمور شد بیابانها
ز سیل گریهٔ من شهرها بصحرا رفت

بچرخ قاصد آهی روانه ساز کلیم
اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

دل بزیب و زینت گیتی هنرپرور نبست
غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نبست

تا دلم در کنج غم بر حال زار دل نسوخت
همنشین بر زخم من مرهم ز خاکستر نبست

کاروانها با رعونت لنگ بهر ماکسان / زنگ بر رویم سپهر از گردش اختر نبست
از علاج چاکهای سینه دل برداشتم / زانکه مرهم هیچکس بر روزن مجمر نبست
شور بختی حاصل دریا ز گوهر پرورست / جرم بر بخت بد و بر گردش اختر نبست
صاحب انصاف را باشد نظر بر نقص خویش / از سخن سنجی جز این طرفی هنر پرور نبست
آبرو دارم زمین عشق هر جا میروم / بر رخ پروانه کس در هیچ بزمی در نبست
چشم می بندیم از جایی که باید بست دل / دام شیطان تعلق طرفی از ما در نبست

صید معنی را کلیم از رشته پرتاب فکر / هیچ صیاد سخن از بند محکمتر نبست

توبه کردی مستی از چشم بتان افتاده است / تا نگاهم از خزان آتش بجان افتاده است
دست تا کس نشکند گر بر در عشرت قفل / گر همین سرپنجه چندین پهلوان افتاده است
شیشه کی باشد که در بزمت دلی خالی کند / شکوه‌ها دارد که ساقی سرگران افتاده است
در زبانها گفتگو کم کرده راه از زیرکی / هر کجا حرفی ز چشمم در میان افتاده است
کاهش غیرت ز مو باریکتر دارد مرا / بر زبانها تا حدیث آن میان افتاده است
تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان / از کلیم آتش بگلزار آشیان افتاده است
حاصل دنیا بچشمم چون در آید جا لگاست / اشک آنجا کاروان در کاروان افتاده است

شد کلیم

شد کلیم آوازه‌اش از صبح عالم گیرتر / تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

هیچگه جوش شرنگ از قطره ما کم نیست / اینقدر آب سر او از گل آدم نیست
پست فطرت هوس گوشه عزلت نکند / تا گدا بر سر ره نیست دلش خرم نیست
ما بنظاره پریشان و نخواهیم از و / شانه از صحبت زلف تو چرا در هم نیست
جرم مستان همه در گردن خود میگیرد / دختر رز بجوانمردی او آدم نیست
همه از حسرت لعل لب او بیتابند / سنگ بر سینه زنان کیست که چون خاتم نیست
نام او در همه دوری بزبانها بوده / روشناست ز می شهرت جام از جم نیست
بی رخت تنگدلی بسکه جهان را بگرفت / در چمن عرصه گنجایش یک شبنم نیست
بسکه دلهای عزیزان بنفاق از هم گشت / هر کجا بزم شود دردی دو کس با هم نیست

چشم داغ تو بسی شور فتاده است کلیم / چون نباشد که بغیر از نمکش مرهم نیست

محتسب بر حذر از مستی سرشار منست / سنگ بکف نیز دارد آن شیشه که در بار منست
آسمان مشتری جنس هنرها گر دید / که دکان سوختنم گرمی بازار منست
از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم / قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست

گره گریه به تیغ از گلوم وا نشود / نخل ناکامیم و عقده غم بار منست
ترنم نفس خوش که تلافی نکند / بخت بد گرچه بخوابست خبردار منست
گرد از چهره من پاک بسیلی سازد / آنکه در بیکسی عشق تو غمخوار منست
از دل روشنم اسرار دو عالم پیداست / حیف ازین آینه کارایش دیوار منست
دخل بیجا همه جا در سخنم می آید / این مگس لازم شیرینی گفتار منست

شکوه از اختر طالع نتوان کرد کلیم
زینت بخت و گل تارک اقبال منست

نسیم خلد گدای بهار کشمیرست / شگفتگی گل و خار یار کشمیرست
لب پیاله ز تبخال رشک میسوزد / که نشئه وقف لب جویبار کشمیرست
اگرچه مایه دلبستگیست قامت سرو / عنان هوس بدست چنار کشمیرست
بزیر پنبه ابر آسمان جهان گم شد / که پای تا بسرش داغدار کشمیرست
بقای سبزه اش از عمر سرو میگذرد / خضر ز چشمه خویش آبیار کشمیرست
بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن / بچشم آنچه نیاید غبار کشمیرست
براه جاده نتوان شناخت از جدول / چه آبهاست که بر روی کار کشمیرست
ببام عالم بالا که گوش تشنه اوست / ترانه ایست که با آبشار کشمیرست

گذشتن

گذشتن از لب ساقی گلعذار کلیم / خنک چو توبه می در بهار کشمیرست

دایم گله چرخ دلاور زبان چیست / گر ناوک جوری رسدت جرم کمان چیست
بی باکی آن غمزه خونریز از آنست / گر تیر نه برسد که تقصیر نشان چیست
گر خاک نشینان فلک سیر نباشند / بر چرخ پس این جاده کاهکشان چیست
از خویش جهان را ز غم عشق نهان کن / کاگه نشود لب که ترا ورد زبان چیست
گر نه اثر ربط سرین با کمر اوست / این کوه غمم بر دل از آن موی میان چیست
آن خال که در کنج لبت کرده فروکش / گر گوشه نشین است سیاه دل و جان چیست
هر ذره اگر گرم طلب نیست درین راه / در بادیه سرگشتگی ریگ روان چیست
در بری اگر باشد امیدی ز شگفتن / دایم گره قبضه در ابروی کمان چیست
بیرون نکشم پا ز گل اشک ندامت / تا یافته ام قاعده راهروان چیست

گر هست کلیم آگهی از صرفه کارت
با عقل سبک آرزوی رطل گران چیست

اگر ز هستی ما نام و نه نشانی هست / در آشیان هما مشت استخوانی هست
وبال اختر بختم نمیشود زایل / چو شمع دایم در طالعم زبانی هست

[illegible]

با خانه خراب بود با دل کلیم
جایی که عشق گرفت علاقه نشسته است

تو بی زبانی ما را حریف حرف نیی / بداد ما برس ابد درست نازبانی هست
تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز / همیشه قافله را میر کاروانی هست
گهی که مایل خونریز ماست می فهمیم / میانه دل و مژگان او نشانی هست
سجود خاک درت با سر بریده خوش است / که هیچ باک نباشد که پاسبانی هست
رود بسیر چمن برق بیشتر ز سحاب / مگر بشاخ گلی تازه آشیانی هست
بدستهای دو زلفش کمان حلقه بسیست / دلا ببین که بیازوی ما کمانی هست

کلیم دل بهمین قرب بی وصال منه
چه شد که در پس دیوار گلستانی هست

آن درد که استخوان شکن نیست / معمار کهن بنای تن نیست
امروز چراغ اهل فقرم / چون فانوسم دو پیرهن نیست
نشنید حدیث آشنایی / هر کس که بخویش در سخن نیست
لعل لب او نگین نگینست / افسوس که جای نام من نیست
ما را ز کف اختیار رفته / جز باد بدست با دنون نیست
از جور تو ماجرا نخیزد / اینجاست که زخم را دهن نیست
دودیم بگلخن زمانه / ما را آرام در وطن نیست

درعریانی

[illegible]

در عریانی کلیم دارد / آن آسایشی که در کفن نیست

در شراب صحبت احباب زهر غفلت است / گر بجاه افتد کسی بهتر ز دام صحبت است
منکر آیینه اند آنها که اهل عزلتند / خلوتی کآبادی جنسی نگنجد آنجا کثرت است
با وجود ناتوانی نرگس بیمار او / شوق خونریزیش بیش از آرزوی صحبت است
میرساند خوشه اش خود را بابر از شوق برق / مزرع امید ما زبسکه عاشق آفت است
در ره عشقت که دارد پیش و پس راه خطر / پیش رفتن بر دلی با پس نهادن جرأت است
پیش ساغر شیشه گردن کج کند دانی چرا / یعنی از گیرنده بخشنده جای منت است
زیور آیینه دل روشنی باشد نه عکس / خانه تاریک را شمعی به از صد صورت است
بوی خون باید شنید آنکه قدم در ره نهاد / نیست سودی با سفر در راه اگر امنیت است

قدت از پیری کمان شد گوشه خوش گیر کلیم
از پی خوبان دویدن با عصا بی نسبت است

هنوز طره او تا کمر نیامده است / ز پیچ و تاب رگ جان خبر نیامده است
باعتقاد سرین را بآن میان مسپار / که مور خازن تنگ شکر نیامده است
همه حکایت زرین گیا فسانه شمار / گیاه مردمی از خاک بر نیامده است

[illegible]

بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت
دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است

دعا ز عالم بالا همین خبر آورد
که تیر ناله یکی کارگر نیامده است

چرا بگرد بناگوش تو نمیگردد
اگر زپای گهر رشته بر نیامده است

تمام گشت بعالم ببین که با این فیض
سحر بشمع مبارک اثر نیامده است

زخور بما در ایام ترکش روشن بین
خیال کن که ز پشت پدر نیامده است

برشوه داده پر و بال خود خدنگ ترا
بچشم دام تو مرغی که در نیامده است

چگونه عیش برد ره بخاطر تو کلیم
باین خرابه چو بار دگر نیامده است

نخل امید زبار افتاده است
باغم از چشم بهار افتاده است

بیحسابست همان درد دلم
نفسم کم شمار افتاده است

گریه زین تخم که بر سینه فشاند
ناله ها آبله دار افتاده است

بود بر سرکشیم سرکوبی
حیف دستم که ز کار افتاده است

درد را در خور طاقت ندهند
شعله در جان شرار افتاده است

در دکانم ز کسادی چه نشست
گرد بر روی غبار افتاده است

اضطراب نکهش از دل ماست
باز چشمش ز شکار افتاده است

حسن تو

[illegible]

حسن تو با همه بی پروایی
در پی خون بهار افتاده است

همه جا آه کلیم از پی اوست
گرد دنبال سوار افتاده است

از کمی مشتری جنس سخن خار نیست
تحفه گران قیمت چون خریدار نیست

دست قضا همچو شمع در چمن خوشدلی
گل بسری میزند کش غم دستار نیست

گاهی خاشاک سیل گاه خس شعله ام
ساکن یکمرحله سالک اطوار نیست

خاطر روشندلان زخم جفا میخورد
صیقل آئینه جز مرهم زنگار نیست

پست و بلند سخن تابع احوال ماست
ناله کنج قفس نغمه گلزار نیست

غمزه او مست ناز نرگس او ناتوان
غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

عاشق دلباخته باک ندارد کلیم
سنگ ستم گو ببار شیشه چو در بار نیست

در مزرع نخستم از نشو و نما نیست
از گریه من آب اگر هست هوا نیست

چون کج نرود آنکه ز میخانه بر آید
این کج روشیها گنه آن قدمها نیست

چون شمع بهر جا که گذارند نشینم
با هیچکسم گفت و شنو بر سر جا نیست

هر چند که مژگان تو برگشته ز عاشق
آن نیست که روی سخنش جانب ما نیست

[illegible]

صد بار اگرم بخت ببازار فروشند | چون خواهش کس بر سر من نام بها نیست
آمیزش ابنای زمان عین نفاقست | هر جا قدم صلح رسیده است صفا نیست
شادی و غم عشق بهر کس نپسندیم | خار و گل او لایق هر بی سر و پا نیست
بی قطع تعلق عبث است اینهمه طاعت | سر تا نبریده است از و سجده روا نیست
میکوش کلیم ار ندهد فیض سخن روی | اینجاست که ابرام خنک عیب گدا نیست

سرخوش از می چو نسیم موج هوا شمشیر است | ابر را خود چکنم قطرهٔ باران تیر است
زور بازوی توانایی‌م از فیض میست | باده در طبع من آبیست که در شمشیر است
با گل روی تو دعوای نکویی خورشید | بر طرف چون نکند زلف تو جانب‌گیر است
موج سان بر سر هر قطرهٔ می میلرزم | چه توان کرد مس طبع مرا اکسیر است
در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته‌اند | چون نسازند بپای همه یک زنجیر است
اینقدر فرق میان خط یک کاتب چیست | سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است
سبق نطق به بینش همه خواندیم کلیم | آزمودیم خموشیست که خوش تقریر است

از من غبار بسکه بدلها نشسته است | بر روی عکس من در آینه بسته است
اندیشه ز تیر و کمان سنگ نیست | زآهم نترسد آنکه دلم را شکسته است
خارست آنکه با همه جا همرهی کند | نقش قدم بخاک از آن زود نشسته است
روشندلان فریفتهٔ رنگ و بو نیند | آیینه دل بهیچ جمالی نه بسته است
وحشی طبیعتم گنه از جانب منست | نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
بر توسن اراده خود کس سوار نیست | در دست اختیار عنان گسسته است
کار کلیم بسکه ز غفلت بجان رسید | تا صبح آب دیده از او دست شسته است

منم که تنگدلی باغ دلگشای منست | بدستم آبله جام جهان‌نمای منست
رسیده همرهی بخت واژگون جایی | که هر که خاک رهم بود خار پای منست
بدستگیری افلاکم احتیاجی نیست | چنین که شیوهٔ افتادگی عصای منست
بخاک و خون کشندم هر کجا که سرو قدیست | هران نهال که بالا کشد بلای منست
چنین که دیدن وضع زمانه جانکاهست | بدیده هر چه غبار است توتیای منست
طبیب در عرق شرم نسخه‌ها را شست | ز بسکه منفعل از درد بی‌دوای منست
بهر کجا که رود دیده میبردم چو کلیم | ز آنکه یکسر زنجیر او بپای منست
ز بسکه موج غمم در میان گرفته کلیم | ز من کناره کند هر که آشنای منست

اندیشه

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست
بچشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست

ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود
دلیل راهروان کس درین بیابان نیست

ز بهر تن زرهی نیست به ز نقش حصیر
برای سر سپری بهتر از گریبان نیست

حدیث تلخ ازان لب برون نمی آید
که شور طوفان در طبع آبحیوان نیست

بدور حسن تو گل از نظر چنان افتاد
که چشم رخنهٔ دیوار بر گلستان نیست

ز راه بر خط عشق این عجب دارم
که سیل ریگ روانش بفکر طوفان نیست

مرا ز صحبت مینای باده شد روشن
که راز هر که تنکظرف گشت پنهان نیست

حیات هم بسر آید چو زرق خورده شود
چه نعمتست که در کام بر دندان نیست

ز باد دامن بهم خورد مجلستان
میان شعله و شمع اختلاط چندان نیست

یکیست خانهٔ زنجیر و خانهٔ دست
درین دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست

چگونه پای بدامان عافیت پیچی
کلیم آبله ها گر فراخ دامان نیست

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت
شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت

دیده باعث شد اگر ویرانه ام را آب برد
از تف دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت

طره اش زان آتش رخسار تابی یافته
گر حدیث زلف او گفتن زبان شانه سوخت

لاله داغست

لاله داغست از فغان بلبل و گل بیخبر
آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

نیست از سوز درون ما صفای باطنی
دل سیه شد بسکه آتش اندرین ویرانه سوخت

من که همچون ساغر لبریزم آب از سر گذشت
از که میترسم که باید بی لب پیمانه سوخت

تا نشاند سوزش پروانه را شمع آب شد
لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت

تا ز دل آهی کشیدم جمله دلها در گرفت
باد بود از آتش یکخانه چندین خانه سوخت

رفته بودم تا ازان بیرحم واسوزم کلیم
بازم آن تاب کمر وان جلوهٔ مستانه سوخت

٩

روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست
تیر از چه افکنی چو ندانی نشان کجاست

در کوی عشق باش و مقید بجا مشو
پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست

مسندنشین بزم جهان بی تکلفست
کاگه نشد که صدر کدام آستان کجاست

صد بار دل بهمرهی زلف تا کمر
رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست

هر کس بحرف و صوت گرفت از تو کام دل
ای روزگار قسمت این بی‌زبان کجاست

عمری دلم که همسفری کرد با جرس
آگه نشد که منزل این کاروان کجاست

در وادیی که سیل فنا بیستون کند
از استخوان سوختهٔ ما نشان کجاست

صیاد آرزو بهوای تو پر شکند
ای طایر مراد ترا آشیان کجاست

صیاد آرزو بهوای تو پر شد ... ای طایر مراد ترا آشیان کجاست
هرکس شناخت قدر مرا قیمتم شکست ... گوهرشناس بیغرضی در جهان کجاست

امشب که یار مست بود در بر کلیم
لب بر لبش گذار و ببین آه ما کجاست

در کورهٔ غم سوختنم مایه کامست ... آتش به از آبست در آن کوزه که خامست
بی مصلحت ساقی این دور نباشد ... گر گریه شبنمیست و گر خنده جامست
آسیب جهان کی رسد گوشه نشین را ... دامی نبود در ره آن صید که رامست
دل را چه تفاوت کند از لطف تو شد کم ... کم حوصله خود بیشتر از باده تمامست
در راه فنا قافله دار اهل جهانرا ... وین ماندن دنیا همه یکروزه مقامست
از نور خود کس نرسیده است بجایی ... این عقل چراغیست که در خانه حرامست
مشاطه حسن تو بود روز سیاهم ... محجوبی شمع این همه از بزم تو تامست
گر حلقه دامست و گر حلقه زنجیر ... سر حلقه بغیر از من دیوانه کدامست

در خیل اسیران تو هر چند که نامست
خرسند کلیم از تو برسیدن نامست

خالت از تنگی جا غنچه بکنج دهنست ... چکند ساخته با گوشه خود چون وطنست

بینی بایه غواص شکوفست مرا ... بیز زیوسف بود آنجاه که در راه منست
چند در خانه اش آتش فتد از پرتو تو ... زین سبب آینه در فکر جلای وطنست
از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید ... گم شدن بهتر از آن ره که در آن راهزنست
روز محشر ز شهیدان که نشانها طلبند ... کشته تیغ تو آنست که خونین کفنست
بکر معنی را مشاطه سخن فهمانند ... ناخن وصل بجا شانه زلف سخنست
حسن و عشق از همشان نیست جدایی هرگز ... اینقدر هست که آن یوسف و این پیرهنست
چون نمک باری در قافله اشکم نیست ... دیده ام تاجرکان نمک آن دهنست

گرمی آخر نشده در فکر سخن باش کلیم
سخن تازه مگر کم ز شراب کهنست

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است ... ناله را از دلت تیر فشنگ آمده است
مژه ات آفت جان طرز نگاهت خونریز ... بسته آن غمزه دو شمشیر و بجنگ آمده است
بدگمانی دلم زان صف مژگان داند ... گر باسلام شکستی ز فرنگ آمده است
دامن از دامن صحرا نرود گی گنجد ... در سر کوی تو پایی که بسنگ آمده است
نیست چون جامهٔ ارباب جنون چاک براز ... تنم از پیرهن پوست به تنگ آمده است
چه قمارست که در کوی بتان می بازند ... هر که بار آمده در باخته رنگ آمده است

عیب آن زلف رسا نیست که در دامن تو / هر که دستی زده آن طره بچنگ آمده است
اره تا نخل تمنای مرا قطع کند / همه تن با شده و ز پشت نهنگ آمده است

در دل بر رخ هر کس نگشاییم کلیم / ای صبا عکس که بر آینه زنگ آمده است

باس وفا داشتیم بی اثر افتاده است / آفت اوقات بود خوب بر افتاده است
شکوه ام از دهر نیست داد ز ابنای او / در همه ملک این پدر بد پسر افتاده است
از سر نوقسمتی باز نخواهند کرد / خار بپا میرسد گل بسر افتاده است
بسکه درین تنگنا چشم و دلم تنگ شد / دیده ام از کله خان بر کمر افتاده است
بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم / تیر نیفکنده ام کارگر افتاده است
گرمی احباب را دیده و سنجیده ام / سردی ایام از آن گرمتر افتاده است
رشتهٔ گوهر شده است جاده ها سر بسر / در ره سودای او بسکه سر افتاده است

ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکیست / صد بار از کار ما پرده بر افتاده است

نام ترا شنید چون آرزوی جانست / بر لب مقام دارد چون ورد لب نمانست
یکمرغ فارغ البال در انجمن ندیدم / در قید دام اگر نیست در بند آشیانست

بشوخ

شوخ الف قد من هر که کمان کشیدی / بند اشتم خدنگی در خانه کمانست
دل شد هزار پاره ناله هزار دستان / این خود ز غصهٔ عشق آغاز داستانست
در باغ آفرینش ما بخت شعله داریم / در چار فصل ما را قسمت همین خزانست
از دست و پا زدنها کاری نمیگشاید / پا بر نیامد از گل دستم بسر همانست
آهی که بی شکست از دل بلب نیاید / هر جا که باشد این گرد همراه کاروانست
گر در بلای غربت آواره وطن را / خبری به از وطن هست مکتوب دوستانست

غم را کلیم شادی از بخت خفته ماست / پیوسته دزد خوشدل از خواب کاروانست

چشم پوشیدن ز نیک و بد چراغ دیده است / روشنی دل را ز نور دیدهٔ پوشیده است
با که گردون سازگاری کرد تا با ما کند / بر مراد دانه هرگز آسیا گردیده است
سرو را دانی چرا آزاد میگویند خلق / زانکه دامان تعلق زین چمن برچیده است
گر قفس تنگست از بیرحمی صیاد نیست / صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است
گر بصحرا میرود در سر بدر پا میکند / سیل راه بر و بحر از اشک من پرسیده است
جامهٔ لایق تن دستار عریانی بود / بر سر هر کس کج سودای جنون پیچیده است
چشم خود را بایدش دادن بمردم عاریت / هر که خود را لایق بالانشینی دیده است

با چنین همت که جا تنگی بعالم میکند
حیرتی دارم که آن لب خنده چون وا دیده است

دیده دارم که ویرانکشته از یکقطره اشک
خانهٔ چشم تو گویی از گل نم دیده است

دیده که بیند جهان از زخم میترسد کلیم
چشم داغ من ز مرهم آنچنان ترسیده است

پای بیکفش از سری کاید بسامان بهتر است
زخم مرهم گیر از و چاک گریبان بهتر است

از جهان بی بهره را نبود تمنا عمر خضر
روز کوتاه از برای روزه داران بهتر است

آب با خود دارد این جاروب در راه فنا
آستان دوست را رفتن بمژگان بهتر است

گر درین میخانه از بیداد دوران چون قدح
دل ز خون لبریز باشد چهره خندان بهتر است

دارم از خضر این نصیحت را که در راه طلب
جای مژگان دیده را خار مغیلان بهتر است

بر سیه بختان بود داغ وفا زیبنده تر
شب چو تاریکست از بهر چراغان بهتر است

وقت رفتن دل ازان برداشتن دشوار نیست
گوشهٔ ویرانه از ملک سلیمان بهتر است

سخت بیدردیست بار خاطر بلبل شدن
سیر گل از رخنهٔ دیوار بستان بهتر است

ناتوان دل خوش باین کردن که در جا [illegible]
خانه ویران بر سر اسباب و سامان بهتر است

نیست جز ترک تکلف زینت روشندلان
گر لباسش اطلس است آیینه عریان بهتر است

از حیات جاودان خضر نزد اهل دل
تشنه مردن در کنار آب حیوان بهتر است

هر کجا نسبت فزونتر ربط چسپانتر کلیم
دل که آشفته است در زلف پریشان بهتر است

منم که داغ بلا گلشنی بنام منست
گل شکفتهٔ من حلقهای دام منست

چنان نمک که توان لب بخون باخوازان
ملاحتیست که با شوخ خوشخرام منست

قلم نمیشکند نامهات نمیسوزد
زبان کلک تو بیزار چون ز نام منست

مرا بدام حوادث نه حرص دانه کشید
کدام دانه بغیر از گره بدام منست

چنان بحوصله ممتازم از قدح نوشان
که درد نه خم افلاک وقف جام منست

غرض ز اشک فشانی گهر فروشی نیست
که گریه در غم او ورد صبح و شام منست

چو نیست بهره ام از کام دل جهان گیرم
که هر چه صید مراد است جمله رام منست

همیشه سلسلهٔ زلف تست در خاطر
که با کمال جنون ربط با کلام منست

کدورت من از ابنای دهر نیست کلیم
تمام کلفتم از بخت نا تمام منست

چاره خاموشی بود هر جا سخن در کار نیست
تیر را ننگ آزمودن جز زبان تیر نیست

گر بخلق الفت نمیگیرم گناه از من مدان
طینت ابنای دهر از خاک دامنگیر نیست

خاری و عزت درین محنت سرا یکسان بود
آستان و مسندی در خانهٔ زنجیر نیست

مادر گیتی که باشد مارپستان زین ابار / خون بود گر بهره دار طفلان شیر نیست
خواب راحت روزی عاشق در انجا نشود / جای آسایش بغیر از سایه شمشیر نیست
یکهوادار از خطش برجا نماند آخر چرا / یک گلستان خار را یکخار دامنگیر نیست
عاشق و معشوق بی آمیزش هم ناقصند / شاهد این مدعی به از کمان و تیر نیست
کار فردا با کریمی دان که او از شوق عفو / عذرها را نشنود گر بدتر از تقصیر نیست

با زبان شمع باشد یا زبان من کلیم
آن زبانی کآشنای شکوه تقدیر نیست

کرده است تیغت از سر خصم ابتدای فتح / اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت / همچون غلاف آمده چسبان قبای فتح
آید ز بحر لطف الهی بدر گهت / چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح
بر دوش باد تیر کند همچو بوی گل / در گلشن جهان خبر غمزدای فتح
سرها که همچو غنچه نشکفته چیده اند / منت کلیست از چمن دلگشای فتح
بر آب کس بنا ننهد دست قدرتت / دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح
سوفار را چو غنچه دهان پر زبان شود / در عرصه نبرد ز شوق صلای فتح
مردان کار همچو نی تیر یک بیک / با گرده سخت و بسته کمر از برای فتح

58

ابرو مثال موی دمد از زبان تیغ / از بس کند برای دلیران دعای فتح
تیغ و سنان بجال زره رشک میبرند / گویا بهزار دیده ببیند لقای فتح

گلزار رزم شاهجهان پادشاه را
آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

گاهی از خاک درت مرهم بزخم ما به بند / اینچنین بگذار ما را یا رها کن یا به بند
حفظ بی برگی به از سامان کن ار وارسته / خانه از اسباب چون خالی شود در را به بند
رنگ ما چون مرغ وحشی زود از رو میپرد / ساقی از یکجرعه ما را رنگ بر سیما به بند
در کمین منشین اگر خواهی شکار آید بدام / خویش را بنما و پای آهوی صحرا به بند
تارهای زلف را ای شوخ بر گردن مپیچ / رشته بر آن دسته گل از رگ جانها به بند
حرف را با صرفه میگو تا کدورت ناورد / باده گر خواهی که صاف آید سر مینا به بند
نشتر دیده است ناشایسته دیدن از خسان / چشم اگر در کار داری دیده از دنیا به بند
تار زلفت را بصید دیگری ضایع مکن / هرچه میماند ز بالها بپای ما به بند

جز پریشانی دگر سودی نمی بینی کلیم
پند من بشنو بزلف او ره سودا به بند

هر کس بتو دلربا نشیند / بسیار ز خود جدا نشیند

همچون هدف سفید شد چشم … تا ناوک تو بجا نشیند

از بس شکست بزم وصلت … جا نیست که نقش پا نشیند

مرغ الفت پرید ازین باغ … شبنم از گل جدا نشیند

باشد بلبت نشان دندان … نقشی که بمدعا نشیند

در دیدهٔ فلک کند سبز … خاری که مرا بپا نشیند

از کوی وفا هر آنکه برخاست … در راه تو بینوا نشیند

از راه وصال برنخیزد … گردی که بروی ما نشیند

در بزم جهان کلیم شمعت
میسوزد هر کجا نشیند

دولت بملک عشق بهر سر نمیرسد … سر تا بریده نیست بافسر نمیرسد

جایی که عارض تو بدعوی طرف شود … میراث آینه بسکندر نمیرسد

تا امن گشته میکده گرد ز رهزنان … می از حباب شیشه بساغر نمیرسد

هر جا که تشنه ایست رسد گو بکام خویش … زین بحر قطره نیز بگوهر نمیرسد

این بخشش آب و تاب که روی تو برده است … جز گرد روی کار بناگهر نمیرسد

پیدا نمیکند نمکی شور رستخیز … تا گریه ام بدامن محشر نمیرسد

برسرزن

برسر زن آنقدر که رسد کف بآبله … دست اگر بساغر دیگر نمیرسد

تا غنچهٔ دهان تر انفس بسته اند … تنگی دل بعاشق بی زر نمیرسد

بیگانه بی بدقت معنی نمیبرد … جز آشنا بداد سخنور نمیرسد

چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش
آری ز نخل سوخته نوبر نمیرسد

از هجوم خط دلی با طرهٔ پرفن نماند … مور چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند

مرغ گیرایی ز دام زلف او برگرد … ناوک اندازی آن مژگان صید افکن نماند

بخیه بر زخم دل ما تنگ میگیرد کسی … حیف کاین مروت یکسر سوزن نماند

از خط پرکار این خواندم که از سرگشتگی … راه حیرت پوید آن پایی که در دامن نماند

زین همه باران پیکان زخم را لب تر نشد … خشکسال عافیت شد آب در آهن نماند

بسکه در هر گام راه عشق داد رهزنی … غیر خار پا رسامان سفر با من نماند

بعد ازین تاریکی شبها بخود خوش کن کلیم
شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

زان همه صبر و سکون دل کفی خوناب ماند … کاروان ما بجای آتش از وی آب ماند

آه اگر آتش بدل ز دو اشک در کار خود است … گر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند

چشم بر بهبود پیری داشتیم آنهم نشد | کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند
دشمنان از خصمی ما سینه‌ها پرداختند | کینهٔ ما آنچنان در خاطر احباب ماند
نفع دارد توشه از روی جهان ناخوردنش | منفعت زین به که نیسان‌ها می از سهد آب
هر چه بود از دل بغیر از نقش ابروی تو رفت | عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند

شمعهای بزم ما با هم نمی‌سوزد کلیم
مجلس ما را شراب آخر شد و مهتاب ماند

طره‌ات گر ز دلم صبر چنین خواهد برد | گریه‌ام شکوهٔ زلف تو بچین خواهد برد
چشم بد دور که از دولت بی‌سامانی | کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین خواهد برد
صاف میخانهٔ ایام بود درد خشم | غم از دل نفس بازپسین خواهد برد
صدرهم اشک ندامت اگر از سر گذرد | عرق شرم کجا ره بجبین خواهد برد
نامم از صفحهٔ ایام اگر گم نشود | تحفهٔ روسیهی بهر نگین خواهد برد
غمزه با عاشق بی‌برگ و نوا خواهد ساخت | سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد

دل به پیکان تو خوش داشت کلیم آنهم رفت
کی گمان داشت که کس راه بدین خواهد برد

مرا همیشه مربی چو طالع دون بود | ترقیم چه عجب گر چو شمع وارون بود

همیشه اهل هنر را زمانه عریان داشت | فسانه ایست که خم جامهٔ فلاطون بود
پسند ما تهیان با هزار غم نشدم | بجرم اینکه لباسم ز گریه گلگون بود
فلک بعیب تهی کاسگی مثل چو شد | نه کاسه‌های کواکب همیشه پر خون بود
مدام از آن نم باران که خاک آدم داشت | متاع خانهٔ ما نذر سیل مرهون بود
همیشه عقده که خاطر رواج کارم داد | چو بستگی که بر و بال صید مضمون بود
نشان شیفتگان دیار عشق یکیست | بچشم لیلی هر گردباد مجنون بود
خوش آن گذشته که تاری گر از علاقه نداشت | بسان طنبور آنهم ز خانه بیرون بود

کلیم دل بقناعت نهاد و چاره نداشت
ز دخل خون جگر خرج گریه افزون بود

زان رخنه‌ها که تن را از ناوک جفا شد | در دشت استخوانم دام ره بلا شد
تا دیده توقع از روزگار بستم | در چشمم از غباری نشست توتیا شد
یکباره عشق کس را زیر و زبر نسازد | دستم ببر بهانت پایم اگر ز جا شد
بر خاطر شکسته با رشته مومیایی | آسوده از گشاکش دردی که بی‌دوا شد
عریانی جنون را نتوان لباس پوشید | پنهان نمی‌توان کرد رازی که برملا شد
در باغ آفرینش آسایشی نمانده است | ناسازگاری گل بدتر ز خار ما شد

از کوی میفروشان دریوزه که کردم
تا دل طپیده اشکم بنیاد شور کرده

هر کاسهٔ گدایی جام جهان نما شد
زنجیر میخروشد دیوانه چون رها شد

دارد کلیم امید از تیره روزی خود
تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

بوقت گرسنگی نفس دون گدایی کرد
چو یافت یک لب نان دعوی خدایی کرد

گره گشا در کارم که بخت تر بندد
جز این نبود فلک گر گره گشایی کرد

شهید تیغ تو خون را حلال چون نکند
بمحشر از کفن سرخ خود نمایی کرد

نکرد همرهی تن بسیر باغ و بهار
بخار راه تو پایی که آشنایی کرد

قدم براه نخرد چو آشنا گردد
ز کفش آبله میبایدش جدایی کرد

کسی که دل بغم روزگار گرد کرد
گرفت جام جم و کاسهٔ گدایی کرد

طمع نتیجه حرمان دهد اگر چه کسی
ز آفتاب تمنای روشنایی کرد

چو قدردان هنر نیست خار نتوان بود
ضرور شد که هنرمند خود نمایی کرد

برهنه پایی دیوانگیت می باید
سلوک راه طلب در شکسته پایی کرد

زیاده رغبت آن تندخو بخونریزی
کلیم خون سبیل مرا بهاسیی کرد

عمر بیش کو تهمت از جورت از دل میرود
چند گاهی از ضرورت مرغ بسمل میرود

خواب غفلت بسکه چشم کاروان عمر بست
بانگ باید بر جرس سهاز که محمل میرود

کینه‌ای کاتش باعث میشدی بر قتل من
خون ناحق کشته زود از یاد قاتل میرود

دهر اگر بحر پرآشوبست مستان را چه غم
کشتی می بیخبر دایم بساحل میرود

چون زبان گنگ باید در سخن خود را الکن
راه باریکست کار از طبع کاهل میرود

بر زبان دارد حدیث چشم طوفان بار من
خامه معذورست اگر تا سینه در گل میرود

جذب شوقم میبرد رهبر نمیخواهم کلیم
هر که سیلابش برد بیخود بمنزل میرود

خوشست آنکه لاف هنر نزد بیهنر نزند
اگر چه برق بود طعنه بر شرر نزند

بچاره دست مزن در بلا که دست قضا
نشان غلط نکند تیر بر سپر نزند

مکن سوآل که ابواب فیض اهل سخا
گشاده است بروی کسی که در نزند

چراغ عقل دهد روشنی ز پرتو عشق
نظر نه بیند تا آفتاب سر نزند

فراخ حوصله گر خانه را بسیل دهد
چو موج دست تاسف بیکدگر نزند

بجز تو گر دل بیچاره صبر میطلبد
کسی نگفته به بسمل که بال و پر نزند

دلم ز جانب آن چشم فتنه جو جمعست
که مست سنگ بدکان شیشه گر نزند

درین بهار چنان روزگار افسرده است
که غیر شمع گلی هیچکس بسر نزند

کلیم خارتر از خود کسی نمی‌بیند
چرا ز حلقهٔ اهل وفا بدر نزند

دل که لبریز الم شد ز نوا می‌افتد
جام هرچند که پر شد ز نوا می‌افتد

سوخت اسباب تعلق دل و آسوده نشست
قدم برق بسر منزل ما می‌افتد

جامه در خون شهیدان کش و بی جرم بساز
بتو ای شاخ گل این رنگ قبا می‌افتد

دوستداری مراد هر شکون نگرفته
گر بمن سایه کند بال هما می‌افتد

نتوان ناصح عسربانی ما را بشنید
راز پنهان نشود چون بملا می‌افتد

زلف پرکار تو چون تن شکستن بدهد
هر که از روی تو برخاست بجا می‌افتد

نیست کس در ره افتادگی از ما درپیش
هر که از پای فتد بر سر ما می‌افتد

چه بگویم که شبم بی‌تو چسان میگذرد
صبحم از تیرگی شب ز صفا می‌افتد

شب آدینه بدریوزهٔ میخانه رویم
زانکه از هفته همین شب بگدا می‌افتد

هر که عاجز شد ازو خواسته امداد کلیم
دستگیرش بود آنکس که ز پا می‌افتد

خاک غربت در مزاجم آب حیوان میشود
صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود

گرچه تنگ از نام ما داری چه شد گاهی بپرس
لایق یاد ار نباشد خرج نسیان میشود

دیده‌ام تا سرکشیهای خطت در حیرتم
مور چون برهم زند ملک سلیمان میشود

میجهد ابروی موج و میپرد چشم حباب
نیست خیر ای دل دگر در دیده طوفان

پشت طاقت خم گرفت از منت بر اهم
از تن آسانیست گر دیوانه عریان میشود

باغ دنیا از کجا و میوهٔ راحت کجا
گر نهالش خشک گردد چوب دربان میشود

بخت واژون هرچه آسانست مشکل میکند
توبه را باید شکست این شیشه سندان میشود

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

پای در دامن چو قفل بی کلید آورده‌ام
بر نخیزم گر بغرقم خانه ویران میشود

غیرت همت بشرکت سر نمی‌آرد فرو
ما همان خاریم اگر عالم گلستان میشود

دست بر سر سنگ بر دل خار در پای کلیم
میتوان دانست کار او بسامان میشود

با بخت بد ز همرهی ما جدا شود
خواهم که جاده در ره وصل اژدها شود

چشم گشایش از فلکم نیست زانکه نیست
در کار نفکند گرهی را که وا شود

با خویشتن بخاک دلا حسرت وصال
چندان ببر که توشهٔ راه فنا شود

ناسازی زمانه بهر کس که رو نهد
گر بر گل زمین گذرد خار پا شود

شد وقت آن که در چمن از مقدم بهار / مانند غنچه شیشهٔ سربسته وا شود

شرط رهست تشنه‌لبی در طریق عشق / گر نقش پای چشمهٔ آب بقا شود

سنگر بجز و ناری من گر ندیده‌ای / آن آتشی که طرح کش بوریا شود

نفس دنی که عاشق جاه است خوشدلست / در کشتی شکسته اگر ناخدا شود

اشکم ز یاد شعلهٔ بالای او کلیم / از دیده‌ام برنگ شرر بر هوا شود

عمرها رفت که قانون طرب تار ندید / دل بجز دیدهٔ تر ساغر سرشار ندید

این جهان دار شفا نیست که یک بیمارش / شربتی غیر تغافل ز پرستار ندید

هر که رفعت طلب از فیض ازل محرومست / خار را سبز کسی بر سر دیوار ندید

مرد آزاده گرش کار بسوگند افتاد / قسم او بسری بود که دستار ندید

دست رد گر نشناسی سپر حادثه است / از بلا رست ببندی که خریدار ندید

شیشه با آنکه سر حرف مکرر وا کرد / دوش در بزم تر ابر سر گفتار ندید

دفترم شکرستان سخن گشت چه سود / که بغیر مگس نقطه هوادار ندید

خضر توفیق که از تربیتم دست کشید / آن طبیب است که پرهیز ز بیمار ندید

دهر خود مجلس می نیست کلیم از چه سبب / کس درو آگهی از کار جز دار ندید

نشود

نشود آنکه ز دل اشک جگرگون نرود / طفل آراسته از خانه بدر چون نرود

کام دل رم کند اما بطلب رام شود / راه اگر گم شود از بادیه بیرون نرود

رخصت بادیه‌گردی ز کجا خواهد یافت / اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود

شب خیال تو چنان بر سر دل می‌آید / که کسی بر سر دشمن بشبیخون نرود

ما بر آیینهٔ دشمن بپسندیم غبار / آه ما صاف‌دلان جانب گردون نرود

گریه در اول عشقست نشان خامی / زخم ما تا نشود کهنه ازو خون نرود

آه سرگشته که در سینهٔ ما می‌پیچد / گردبادیست که از خانه بهامون نرود

راز دار آمده با همه بی‌پروایی / که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

میرود دار سر مخمور برون فکر شراب / ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

جور تو ز بی‌فغان ندارد / زخم ستمت دهان ندارد

جان گرچه بچشم در نیاید / کم نامی آن میان ندارد

از بس دهن تو تنگ دستست / نام از بودش نشان ندارد

دل را که ز کوی او نیست / خار و خس آشیان ندارد

دل بی‌آبست و دیده ویران / همسایهٔ غم دکان ندارد

در باغ جهان دهان خندان / دیدم گل زعفران ندارد
او را هم از آن میان خبر نیست / زان گم شده کس نشان ندارد
افسانهٔ وصل جبت دانی / بامیست که نردبان ندارد
در حشر دگر ز ما چه خواهند / غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ
چیزیست که آسمان ندارد

به بی تکلفی آن عارفی که خود آرد / نظر بپوشد از آن گل که رنگ و بو دارد
به بین بجذبهٔ نسبت که خامه دو زبان / همیشه الفت با صفحهٔ دو رو دارد
کسی که بندهٔ عفت بی نشان نبود / ز موج گریهٔ خود طوق بر گلو دارد
دلم ز تیغ تو چون شانه شد تمام انگشت / حساب حلقهٔ آن زلف مو بمو دارد
براه یکجهتی سالکی که روی نهد / نه بیند آینه را که پشت و رو دارد
قسم بذوق محبت که دشمنی مرضیست / علاج سینه کن از کینهٔ عدو دارد
ز زر و سفیدی میخوارگان دهد خبری / گلی که در چمن خرمی کدو دارد
بمحفل غم و شادی بود عزیز چو شمع / جگر گدازی کز گریه آبرو دارد
زبان بهرزه چو چشم نگنه پردازش / کلیم با من صد قسم گفتگو دارد

کم بختی هنرمند نقص هنر نباشد / گر رشته نارسا شد عیب گهر نباشد
آزاد از تعلق چون نخل در خزان باش / زر را بخاک افشان سایل اگر نباشد
شیرازه بند الفت نبود بغیر نسبت / گو هر سبک نباشد بالش ز بر نباشد
دستی که بخت دارد در جمع کردن غم / گاه گرفتن کام جز زیر سر نباشد
خود را چنانچه هستی بنما بعیب جویان / چون پرده نداری کس پرده در نباشد
در چار باغ گیتی گردیدم و ندیدم / نخلی که سایهٔ او به از ثمر نباشد
خود را بهر که سنجی چیزی ز خویش کم کن / خواهی که از تو افزون کس در هنر نباشد
نقش و نگار خانه در شهر ما همین است / گر سیل حادثاتش دیوار و در نباشد
چشمی طبیب دارد گر حال خستگانش / او را خبر نباشد گر نوحه گر نباشد

نتوان کلیم تنها رفتن براه غربت
آوارگی باین کس گر همسفر نباشد

مطربی کو که بجور نشید رخش ساز کند / چون کند گرم دف از شعلهٔ آواز کند
در تن نای چو جان از لب شیرین بدمد / سفر هیچو دیم را بدمی ساز کند
مرغ دل در قفس سینه بمیرد بهتر / که ببال نفس سوخته پرواز کند
یکدم از زخم اگر دور شود بیکانت / همچو سوفار بخمیازه دهن باز کند

عیش تنگ ما کلیم از تنگ دستیهای ماست
دست خالی را کسی در گردن مینا نداد

کام دلم اگر نچشم از لب ناکامان رفت
دل بیحوصله را بیخودی وصل نهفت
خار بیداد گل از بس دل بلبل خون کرد
عقده چون کار من از خویش برون می‌آرد
تا بداند که جفا در خور طاقت باید

قلقل شیشهٔ می کی بود آواز کند
که دمی گوش به آن چشم سخن ساز کند
عنقبازی بگل چنگل شهبازی کند
شانه هر چند گران زلف گره باز کند
یکنفس آینه خواهم که با و ناز کند

مرد عشق تو کلیمست که از دست غمت
میخورد خون و خیال می شیراز کند

حسنی که با و عشق سر و کار ندارد
حرفی که دل غمزده زو بگشاید
ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان
از بخت سیه نالهٔ ما یافت رواجی
از روی تنک تن بکدورت ندهد از نم
خارست به پیراهن فانوس گل شمع
در جستن من آبله زد پای گشادی
شوریدگی از خاطر ما دور نکرد

مانند طبیبیست که بیمار ندارد
غیر از لب پرخندهٔ سوفار ندارد
کاه تن من پشت بدیوار ندارد
شب تا نشود شمع خریدار ندارد
آینه سر صحبت زنگار ندارد
گر رنگی از آن گلشن رخسار ندارد
یکجنس نیابی که خریدار ندارد
دیوانه ز ویرانهٔ خود عار ندارد

بهتر ز گلی کو دل بلبل بخراشد
در مشرب رندان نسب نیست بزرگی

خاری که بدامان کسی کار ندارد
در بزم سر آنست که دستار ندارد

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد
دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

هرگز سر شکایت من وا نمیشود
روی تو بر بهار ز بس کار تنگ کرد
بستم بسی ببال هما بهر امتحان
خمیازه در خمار گشاید مگر لبم
مجلس تهی ز غیر شد و ما همان خموش
خاک وطن کلیم ز بس غم فزا شدست

این در گرفته شد بزدن وا نمیشود
یک غنچه در فضای چمن وا نمیشود
یکبار بخت نامهٔ من وا نمیشود
ورنه بحرف و صوت دهن وا نمیشود
رهزن نماند و راه سخن وا نمیشود
گل تا بود مقیم چمن وا نمیشود

عیش در کلبهٔ هر گوشه نشین می باشد
سر و سامانم چون شیشهٔ می از خود نیست
هر که حرصش نکند هر دری و هر جایی
گر نیاید نگهش از پس مژگان بیرون

دید و وا دید مکن عید همین می باشد
روش اهل خرابات چنین می باشد
همه جا صدر نشین همچو نگین می باشد
چه عجب شیوهٔ صیاد کمین می باشد

عربده با پیر لباسش در آتش چون سمند
[illegible]
عاشق [illegible] لعل شکن وا نمیشود

رفتنی نیست غبار دل آزرده ما / همچو گردیست که بر روی زمین پیدا شد
آب در دیدهٔ آینه و خورشید آرد / آب و تابی که در آن صبح جبین پیدا شد
رو بمحراب چو زهاد نشستن ز چه روست / چشم جادوی تو چون آفت دین پیدا شد
کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد / بوریا مسند ویرانه نشین می باشد

خانهٔ صبر من از دیدن او سوخت کلیم
این چه شمعست که در خانهٔ زین پیدا شد

دل ز جا رفت از پی آن سرو قامت میرود / میبرد چشم باستقبال حیرت میرود
کس بذوق خویش ترک خان و مان خود نکرد / خونم از بیداد مرهم از جراحت میرود
تهنیت نو بر نگردد گر دخوشحالی کنند / عید ما دایم بقربان مصیبت میرود
گر بحشر از جور مه رویان شکایت سر کنم / رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود
زندگی چون تلخ گردد بیدلان بر دل شوند / مرگ چون راحت شود قدر شجاعت میرود
در ره عشقت که آبش خون و خاکش آتش است / میروم سر در هوا تا پای جرأت میرود
معصیت گر خاکیان خیزد غبار دیگر نیست / گر رود گردی چه از باران رحمت میرود
هیچ چیز از من نبندد خاطر خوبان نشد / حیرتی دارم که چون هوشم بغارت میرود
تو نشسته تحسین یاران بسمرهٔ او کن کلیم / این غزل اینجا نمیماند بغربت میرود

گرچه

در دل بیدلان چو تیر نشینند
از کمند بمقصد کسی رسانند

گر حق نگهی لایق منصور نباشد / داری که ز چوب شجر طور نباشد
سهل است بغم نامهٔ ما یک نظر افکن / این مهر و وفاییست که منظور نباشد
کی پنبه کند کار نمک بر سر داغم / بخت من سودازده گر شور نباشد
یا رب نمک لعل لبت باد حرامش / هر زخم جفای تو که ناسور نباشد
دست هوسم از لب ساغر نشود دور / تا پای امیدم بلب گور نباشد
گور است که با دشمن خویش نسازد / گر عقل ترا نفس تو مأمور نباشد
گر اهل رضا راه بفردوس نیابد / در دوزخ او شعله کم از حور نباشد

قسمت بکلیم از اثر بخت بد افتاد
کامی که میسر بزر و زور نباشد

عشقت کمی از چاره و تدبیر ندارد / در گرمی تب مروحه تأثیر ندارد
مانند صدف رحمت معموری ما رفت / ویرانهٔ ما طالع تعمیر ندارد
گفتی قفس عقل حصاریست ز آهن / دیوانه مگر خانهٔ زنجیر ندارد
بر طفل هوا جان جهان چون گذرد حال / امروز که پستان امل شیر ندارد
تسکین ده عاشق نه فراق و نه وصالست / پیریست غم عشق که تدبیر ندارد
پرهیز از آن کار که افتاد بآخر / زان ناله بیندیش که تأثیر ندارد

ایمن ترم از چشم تو تا ریخته مژگان — من بندهٔ آن ترک که شمشیر ندارد
افتادگی از عرش گذشته است سر او — تقدیم سرافرازی تاخیر ندارد
آسایش هر کام ز شیرینی مرگ است — جایی که شکر غیر فی تیر ندارد
گر میکشدم یار کلیم این نه ز جهت — صیاد بدل کینهٔ نخجیر ندارد

چشم از جهان که بست که او دیده ور نشد — قطع نظر که کرد که صاحب نظر نشد
گرد از رخ که نتوان شست ز آب او — رفع ملال خاطر ما از هنر نشد
در مان روزگار چو در دلت جا نکرد — کو صندلی که مایهٔ صد درد سر نشد
یکجا مرا ترقی طالع نگه نداشت — حالم کدام روز که از بد بتر نشد
در حیرتم که تفرقه سازی روزگار — چون در پی جدایی شیر و شکر نشد
در راه شوق خود قدم از سر نهاده ام — ورنه کسی ز عشق تو زیر و زبر نشد
عمرم بسر شد و شب هجران بسر نرفت — آهم ز سر گذشت و لب خشک تر نشد
سرگشته هر که نیست بجایی نمیرسد — تا راه گم نگشت خضر راهبر نشد

از کار خود فتاد زبان سوده شد دلم
دیگر مگو کلیم دعا کارگر نشد

ابر با بر خواست یاران باده در سایه گنند — چشم اختر تا نمی بیند دماغی تر کنند
پنجهٔ گل بین که از سر ما نمی آید بهم — زیر هر گلبن ز مینای می اکسیر گنند
تا دماغم گرم از می نیست از مو بر سرم — گر بگویم سنگ میبارد ز من باور کنند
نامهٔ اعمال چون از زلف ساقی در گفت — بزم را از شور مستان عرصهٔ محشر کنند
ما نمی فهمیم آهنگی خدا را مطربان — هر رهی نزد یکتر باشد بمی سر کنند
تکیه چون زنجیر در مستی بدوش هم خوشست — تا بپای خم رسیدن فکر یکدیگر کنند
دف که بی سوز دلت آبی بر دستش نمیرسد — ساعتی پیراهن فانوس را اخگر کنند
رخصت میخوارگی پیر مغان ما را چو داد — گفت بد مستیت گر غم راز خاطر در کنند

از می و مطرب مکدر میشود طبع کلیم
دوستان بهر دماغش چارهٔ دیگر کنند

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد — بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد
ای جرس تا بکی از نالهٔ گلو پاره کنی — کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد
ای خوش آن صید که کس گر برسد بر سر او — از پی تیشه تواند که بفریاد رسد
نیشه با سخت دلی مینهد انگشت بگوش — نتواند که بدرد دل فرهاد رسد
بسکه از دود دلم راه جهان مسدود است — شورش دجله نیارد که ببغداد رسد

لذت کشته شدن شمع اگر دریابد / بر ز پروانه بگیرد دبره باد رسد
شانه از زلف تو خوش کامروا شد ستمست / که دگر آب درین باغ بشمشاد رسد
بعد مردن نشود نقد سخن از دگری / این نه مالیست که میراث باولاد رسد
حیف باشد ره میخانه نمودن بکلیم / مپسندید که این ننگ بارشاد رسد

اسیر عشقم و هرکس مرا غلام کند / بگوش حلقه ام از حلقهای دام کند
چه بخت بی اثرست این که جز و ناری من / دمی که شعله کشد کار پخته خام کند
چرا ننالد بلبل که بیوفایی دهر / امان نداد که گل خنده را تمام کند
باسم و رسم چه مردانه پشت پا زده ام / نگین به بستم پهلو تهی ز نام کند
هر آنکه سر ز گریبان چو نال برون کرد / بطاق ابروی شمشیر او سلام کند
اگر جدا ز تو می را حلال میدانم / خدا بتیغ تو خون مرا حرام کند
ندیده ایم بجز جان مانده بر لب خویش / مسافری که در اول قدم مقام کند
خوش آنکه نام تو موزون نهد به نسبت شعر / کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند

از هستی من عشق تو چون نام و نشان برد / بی بر سر شوریده من داغ جهان برد

کس دعوی ویرانه بسیلاب نکرده است / از عشق دل باخته واپس نتوان برد
از تاب در گوش تو در آتش رشکم / کان گوشه نشین عیش دو عالم ز میان برد
هر گز به بتان نقش قمارم ننشسته / با هر که نظر باختم از من دل و جان برد
از بسکه گرفتار بخون خوردن خویشم / انگشت ندامت نتوانم بدهان برد
با مور میانی سر و کارست دلم را / کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد
تا ب سفر دور ندارد ز نزاکت / از دل نتوان حرف میانش بزبان برد
نام تو کلیم ار نبرد یار نرنجی / از ننگ توان نام نداری که توان برد

بخت بد جایی که پای کینه محکم میکند / سنگباران گشت راحت را ز شبنم میکند
کام دل گر آرزو داری بدنبالش مدو / تا تو از پی میروی آن صید بیشم رم میکند
گرد غم را پاک از روی غبار آلود ما / سیلی ایام با اشک دمادم میکند
جهل را در جنگ دانش لشکری در کار نیست / صد فلاطون را یکی کج بخت ملزم میکند
ساز کار بهای تیغت را چو می آرد بیاد / زخم ما خون گریه از بیداد مرهم میکند
زلف دلبندت گره بر روی هم می افکند / یا برای ما پریشانی فراهم میکند
بر نشاط دهر افزاید فلک گر بهر ما / بسته گر خندان شود از عیش ما کم میکند

شب شکار صید معنی میتوان کردن رو
این غزال از سایهٔ خود هر زمان رم میکند

خواجه هر جا قصهٔ پیراهن یوسف شنید
پیش چشمش جلوهٔ همیان درهم میکند

در کمین راحت مرگیم و بیدارند خلق
عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند

اقتضای اتحاد حسن و عشقست ای کلیم
شهرت او کرد مرا رسوای عالم میکند

فلک اسباب دولت را بهر ناکسان دارد
هما گر سایه دارد برای استخوان دارد

ز محرومیت دل گر زاری دارد درین وادی
بقدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد

ز رشک طالع تر دامنان داغم درین گلشن
که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد

خموشی پیشه کن کز نطق آفتهاست سالک را
جرس دایم زیان بار رهزنان کاروان دارد

بعاشق ناز معشوقان بیک نسبت نمیماند
که تیر رفته آخر ناز کشتی با کمان دارد

اگر راحت هوس داری بکوی ناامیدی رو
که دایم باغبان آسودگی فصل خزان دارد

هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر
نگیرد جای گل بلبل اگر صد آشیان دارد

میان زاهدان خشک کم ز اهل دل یابی
نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد

صراحی چون دلی خالی کند دیگر نمیگرید
کلیمست اینکه دایم دیده‌های خونفشان

از غمی شکوه مکن تا غم دیگر ننهند
از لب خشک بگو تا مژه تر ندهند

خوبرویان چو نشینند بر ایوان غرور
منصب آینه داری بسکندر ندهند

در دیاری که رهایی ز اسیری گرست
صید تا لایق کشتن نشود سر ندهند

خط آزادی ما از غم دوران که دهد
ساقیان باده اگر تا خط ساغر ندهند

حاجت از فقر طلب روی طلب گر داری
که ز یک در دهدت آنچه ز صد در ندهند

گرچه خود دشته زن حرص و طمع میگوید
مفتی شهر که یک زن بدو شوهر ندهند

جامهٔ عرض نکویان چو درد نتوان دوخت
زانکه پیراهن گل را بر فوگر ندهند

از سخن غیر زیان نفع سخن بسیار نبود
بصدف جوهریان قیمت گوهر ندهند

در دیاری که بود کم دهش آن جنسم کلیم
نسبت فتنه به بدگردی اختر ندهند

گر همتم کناره ز دنیا نمیکند
تقلید گوشه گیری عنقا نمیکند

تا ناخن از پلنگ نگیرد بعاریت
ایام از دلم گرهی وا نمیکند

از جور آشنا نرمد هر که آشناست
ساحل ز تیغ موج محابا نمیکند

کی پی برد که گوشه نشینی چه راحتست
سیلاب سیر دامن صحرا نمیکند

دل را بآرزوی لبش نیست دسترس
مسکین نمک بدیک تمنا نمیکند

رفت آنکه چشم حسرت ما وقف گریه بود
امروز غیر خنده بدریا نمیکند

نخوت نمیخرد ز کسی تنگدست فقر
سرمایه چون ندارد سودا نمیکند

غوث کل ملایمت است ازینه زا
ایام تاج تارک مینا نمیکند

در تنگنای خلوت غم میکند کلیم
وجدی که گرد باد بصحرا نمیکند

کند گر آرزوی دیدنت آینه جا دارد
که از خورشید رویت در برابر رونما دارد

ندارد در بزم میخواران بغیر از ما تنگظرفی
صراحی بر رخ هر کس که میخندد بجا دارد

نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجر
تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

نشد بی روی او چشم سفید از توتیا روشن
نه بیند بهره هر کاغذی کو توتیا دارد

رسم ربط نیاز و ناز را نتوان گسست آری
کشش باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد

چه سرگردان شوی از بهر روزی با بد احمق
که آب و دانه این سرگشتگی را آسیا دارد

زکویت چون کلیم آید چو مستان هر قدم افتد
نه بیند پیش پا بیچاره چون رو بر قفا دارد

ساقی از تاب می آنلحظه که در میگیرد
عرق از عارض او رنگ شرر میگیرد

می بپذیرد بدانسان که طفل پیکان
رشته را پس ندهد هر که گهر میگیرد

صاف دل ترک حق از بهر خوش آمد نکند
زشت رو بیهده آینه بر میگیرد

هر دمی را اثری هست که از صحبت خلق
هر نفس آینه ام زنگ میگیرد

چشم بند در جهان تا بگشاید دل تنگ
مرغ دلگیر که سر در ته پر میگیرد

منم آن نخل برومند که دهقان قضا
میفروشد ثمرم را و تبر میگیرد

اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم
بیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

رود آرام ز عمری که بهجران گذرد
کاروان از ره ناامن شتابان گذرد

بر گرفتاری دل خنده زنان میگذرم
همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد

بخت شادست ز ویرانی ما در غم عشق
عید جغدست بمعموره چو طوفان گذرد

قسمت این بود که چون موج بدریای وجود
هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد

حسن بی پرده او بشرم میسوزد
چون تهی دست که بر نعمت الوان گذرد

چشم بر راه خضر عارف سالک نبود
در پی راهزن افتد ز بیابان گذرد

آنکه از عیش جوانی نشدم در غم عشق
همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

هر کجا مور قناعت بر همت واگردد
میتواند ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم
بشنا کس نتواند که ز عمان گذرد

بحال بد دل از چشم تر افتاد / سیه گردد چو در آب اخگر افتاد

تو گر با این لب شیرین بخندی / بشیر صبح خواهد شکر افتاد

چه خاری گو وفاداری ندیدم / گلم صد شکر گر عالم برافتاد

هنر کم ورز گیتی باغبانست / که خواهان نهال بی بر افتاد

ز کوکب جز به بختی ندیدم / خوشا بختی که او بی اختر افتاد

گزیدم بند بند نیشکر را / سرانگشت ندامت خوشتر افتاد

حدیث عقل و عشق از من چه پرسی / چراغی بود با صرصر در افتاد

چه حیاتست با دل صحبت اشک / بدست طفل مرغ بی پر افتاد

کلیم آواز نبود که نالیم / بگفت ما گذار شکر افتاد

وداع ناشده دل حال صبر در هم دید / عنان گسستگی گریه دمادم دید

چنین که رو بقفا میروم ز خاک درش / گرفتم انکه بجنت روم چه خواهم دید

هران نگاه که از گریه پاکدامن شد / اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم / گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید

کسی که دیده باحوال من غم و دل را / چو داغ و مرهم پیوسته بروی درهم دید

بحال

بحال دیده که گریان همیشه کم رحمی / دلم سیاه شد از بسکه این ورق دیدم

ندوخت غنچه گل لب بر وفای بهار / بچشم بسته همه کار و بار عالم دید

نداشتیم به از خون گرم دلسوزی / گذشت از ظرف زخم و روی مرهم دید

اگرچه سینه زپیکان جو راز آهن شد / کلیم خود را در کار خویش محکم دید

خوبان که روی بر من بیدل نهاده اند / دام از پی شکار بسمل نهاده اند

مانند نشان با همه خونین بگوی دوست / آنجا زبسکه پا بسر دل نهاده اند

مستان زنجیر بر خط عشق همچو پل / تا بر گرفته کام ز لب حل نهاده اند

خود را شهید دیده ام ابدال که در کفم / آیینه ز خنجر قاتل نهاده اند

جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان / بر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده اند

مقصد طلب مباش که سرگشته مانده اند / آنها که رخت خویش بمنزل نهاده اند

در بزم او کلیم ز آه شرر فشان / شمعست در کناره محفل نهاده اند

شب که جوش گریه من پایه سیلاب بود / بخت بد را آب مبهر دو عمان در خواب بود

تیغت آرام شهیدان داد اما دور ازو / زخمها را اضطراب ماهی بی آب بود

عالمی را بی سبب گر کشت آن مغرور حسن / نه ز بی رحمی بر غم عالم اسباب بود
موی سر زنجیر پا بهتر که در راه جنون / بر طرف شد گرچه تکلیف از میان آداب بود
نه براه آرام میگیرد نه در منزل قرار / هر که او بیتاب مادرزاد چون سیماب بود
خاکساران بهتر از فیض قسمت میبرند / کلبه دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود
توی بر تو تیره و از پای تا سر پر گره / طره او نسخه از خاطر احباب بود
رحم آن دم [illegible] میخواهم که از مستی حسن / هایهای گریه در گوشش صدای آب بود
شب که ساغر میزدی با آنکه نتوان چرخ زد / کشتی می بسکه می پیچید در گرداب بود

سالک این ره کلیم از برق منت کی کند / گرم رو آن بود کو خود آتش اسباب بود

شیخ از مسواک دندان طمع را تیز کرد / سبحه را هم بهر تخم شید دست آویز کرد
اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس / کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد
خونم از ذوق شهادت جنگ دارد با بدن / هر که تیغی بر فسان زد شوق او را تیز کرد
حیرتی دارم که گردون چون بدانایان بدست / او که نتواند میان نیک و بد تمییز کرد
هر کجا زهریست باید ریخت در جام حیات / ناتوان پیمانه یک عمر را لبریز کرد
صوت بلبل جای غلغل گشت از مینا بلند / چون ز تاب باده از خوی چهره را گلریز کرد
سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر / باد نتواند ستم بر سبزه نوخیز کرد
گر نبردی سیل اشکم میشدم فرسوده پا / گریه در راه طلب سعی مرا ناچیز کرد

دیده را سامان [illegible] کلیم اول نبود / اینزمانش موج حسن یار طوفان خیز کرد

در زنگبار خاطر من کار میکند / آن صیقلی که آینه را تار میکند
گر در بضاعت هنر آتش زند سپهر / آنرا حساب گرمی بازار میکند
دارم بدل ز بهر تو غمهای روزگار / عکسی که جانشینی زنگار میکند
اعضا چنین که تحفه درد بهم دهند / آزار خار با جگر کار میکند
در دل بپاسبانی نقد وفای تو / هر داغ کار دیده بیدار میکند
یوسف به نسیه کس نخرد در زمان ما / دل آرزوی جوش خریدار میکند
در سنگ خاره نیز اثر میکند سخن / کوه از صدا همین سخن اظهار میکند
برداشت بخت اگر ز رهم سنگ راه وصل / اندیشه کشیدن دیوار میکند

اینجا کلیم دعوی خونرا گواه نیست / کی با دشنه ز قتل کس انکار میکند

بجز سکوت ز روشندلان نمی آید / زبان شعله بکار بیان نمی آید

ز سیل حادثه چشمم چنین که ترسیده / ز دیده دیدن ریگ روان نمی آید
خدنگ آه شکار افکنست لیک چه سود / که از هزار یکی بر نشان نمی آید
بزلف او نیم آگه ز حال دل چکنم / خبر همیشه ز هندوستان نمی آید
سری که افسر شاهی قسم باو نخورد / بکار سجدهٔ آن آستان نمی آید
جرس براه طلب غیر ازین نمیگوید / که هیچ کار ز آه و فغان نمی آید
ازان دیار که سود سفر خطر باشد / چو راه امن شود کاروان نمی آید
ز مور لاف سلیمانی از چه برتابم / ز من فروتنی از آسمان نمی آید
هلاک چشم ادا فهمم که دریابد / هزار سخن که ز دل بر زبان نمی آید

ز غمزه اش مطلب رخصت نظاره کلیم / صلای سیر گل از باغبان نمی آید

کم شبی دیده خونفشان نبود / آب در جوی کهکشان نبود
از دل ما نرفت آبله ها / وریگ صحرای غم روان نبود
هر کسی سالک ره دل نیست / راه دل راه کاروان نبود
ما تنحر آرزو بسر دارد / کمری را که در میان نبود
تا زبان بسته ایم می فهمیم / سخنی را که در زبان نبود

پس زانوی فکر مملکت است / که ز اقلیم این جهان نبود
طبق رزق صاحبان سخن / زیر سرپوش آسمان نبود
غیر حرف سبک نمی شنوم / وای بر گوشم ار گران نبود
روزیم همچو دام ماهی نیست / لقمه کش صد استخوان نبود
خویشتن را سبک ز بحر خفیف / نکنم طرح گر زیان نبود
بحر این شعر تنگ میدان است / جای غواص اندران نبود

در گلستان دهر غیر کلیم / بلبل موسم خزان نبود

دل نه از دست نه ز ما یار جوی نقاب شد / رفت ز دست کس برون آینه که آب شد
گر ز غمت شکست دل راز تو فاش کی شود / گنج نهفته تر شود خانه اگر خراب شد
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو / قابل مهر کی بود شیشه که بی شراب شد
لایق حسن بی زوال آینه نداشت او / شکر که شمع همتم ز آتش عشق آب شد
مست رسید یار چون گل تر ز تاب می / چشمم از آب و رنگ او چشمه آفتاب شد
تا بنگه نداشتم پای کشیدم از درش / توبه بود سزای او هر که نگه شتاب شد
در چمن جمالت ای گلشن باغ آبرنگ / شبنم گوشواره را آب گهر گلاب شد

ابر بهار عهد ما عام نکرده فیض را / ریزش قطره‌های او نقط انتخاب شد

همچون شمع بی نقاب آمده حسن او کلیم / از طرف تو دیده را گریه حجاب شد

چو نام لطف دهی از بنفشه تاب رود / زنی چو خنده گل از عرق گلاب رود

چنین که روی جهانی بسوی خود کردی / عجب که سایه بدنبال آفتاب رود

چه جای شادی غم عار دارد از دل من / بناز چند باین خانه خراب رود

ز سوز آهم نم در نهاد دریا نیست / مگر سحاب لب چشمه سراب رود

دعای صحت تو هر زمان بجای نفس / بسوی لب ز دل گرم تیغ و شتاب رود

فرشته راه نیابد که بر زمین آید / بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود

گلاب از گل خورشید میکشد عیسی / پی علاجت اگر حرف از گلاب رود

تو همچو لاله ز تب گرم گشته‌ای و کلیم / چو شمع از تن زارش توان و تاب رود

نیست موی که فرق ما بر گشته بختان سر کشید / بر سر شوریدگان سودای او لشکر کشید

ای دل از گرمی خورشید قیامت باک نیست / آه سردی میتوان در عرصه محشر کشید

من که یک دستم بجیب و دست دیگر بر سر است / چون توانم شاهد مقصود را در بر کشید

تا نگردد خیره هنگام تماشای رخت / دود آهم سرمه در چشم مه و خور کشید

خوش سخن مستانه میگوید مگر امشب کلیم / از شراب مدحت روح الامین ساغر کشید

ای خداوندی که از نیروی اقبال کرم / چرخ را از کهکشان قدر تو خط بر سر کشید

چرخ را سرهنگ جاهت شب بگرد در گرفت / تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید

بهر تحریر ثنایت دهر در هر سیر زمین / صفحه‌های خاک را از جاده مسطر کشید

فاخته کوکو نگوید زانکه از امداد تو / داشت هر کس آرزویی نکس اندر بر کشید

بر زمین زد شمع در بخت کلاه از جور باد / دود آهی بس ز جان در دیر در بر کشید

سوخت باد از آتش قهر تو نامش شد سموم / انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

دست از ساغر امید کشیدن دارد / لب پیمانه خالی چه مکیدن دارد

تا کی از غیرت او بر سر آتش باشیم / ای حریفان پر پروانه بریدن دارد

سخنم مشنو و با همه بی پروایی / حرف بی ربط ز دیوانه شنیدن دارد

پستی بخت بلندم ز سپهر دون است / زیر سقفی که نگونست خمیدن دارد

دل مجنون تا طپید اشک قراری نگرفت / از پی طایر بسمل چه دویدن دارد

عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد / بسکه عادت بدهن آب کشیدن دارد

کارم از ضعف چنان شد که ز جا برخیزم / دیده هرگاه که آهنگ پریدن دارد

برگ از ناوک بیداد بود عاریه کن / دررهٔ عشق به پروانه رسیدن دارد

رایگان منت آزار بهم از جرخ مکش / نمک زخم ازین سفله خریدن دارد

هر دو آینه همراه بگوی تو کلیم / که جهان میرود از خویش که دیدن دارد

برای داغ تو بر دل توان تاب نوشتند / دگر خراج بدین کشور خراب نوشتند

بپیش هر الف زخم داغ صفر نهادند / ستمکشان چو جفای ترا حساب نوشتند

همیشه دجله و جیحون چو دوستان قدیمی / ز موج نامه بدین دیده خراب نوشتند

جفاکشان بی آرام دل بصفحهٔ سینه / ز زخم تیغ تو تعویذ اضطراب نوشتند

کلیم را تو سگ خویش خوانده عجبی نیست / گرش سرآمد اهل وفا خطاب نوشتند

زاهد از تر دامنی دامن چه بر اخگر زند / سبزه جای دود از آتش جا ندم سر زند

دود آه عندلیبان آتش صد خرمن است / خویش را از پا در آرد هر که گل بر سر زند

رنگ خجلت از رخ گل تا قیامت ظاهر است / غنچه تو کیسه گر چندی گره بر زر زند

هر کرا باید نوشتن نسخهٔ آداب فقر / صفحهٔ تن را ز نقش بوریا مسطر زند

[illegible]

خون عاشق از حجاب حسن پنهان میخورد / شوخ بیباکی که ساغر در صف محشر زند

خون ما را چون شفق بر صبح اگر دستی معتقد / صبر کن چندانکه عاشق سینه بر خنجر زند

نقش بغداد از سواد دهر شوید نیست / دجله را کی میرسد پهلو بچشم تر زند

خونبهای مرغ دل دانی بر صیاد چیست / اینکه یکبار دگر در خون خویش بال و پر زند

کو گدایی چون کلیم امروز در اقلیم فقر / غیر نومیدی بود کفر از در دیگر زند

دل چون ز خاک راه طلب توتیا کشد / از بهر میل خار مغیلان ز پا کشد

ما رانه زور جذبهٔ شوقی بود که مرگ / دامان آرزوی نواز دست ما کشد

یکره بروی جان بلب آمده بخند / تا باده ز ساغر غنچه لبها کشد

چون جنگ سنگ و شیشه بجان ستیزه جو / جنگی بمیکند که بصلح صفا کشد

میداشت کاش قوت دندان لقمه خای / حرصم که طعمه از دهن اژدها کشد

سنجد مرا بمهر و وفا چون بمدعی / ای کاش از ترازوی تیر جفا کشد

عاقل بود ز سایهٔ دیوار کنج فقر / آنرا که دل بسایهٔ بال هما کشد

سوزن درین ره آفت تجرید سالک است / از خار تازه خار کهن را ز پا کشد

کاهیده ام چنین که من از غم عجب بود / از تن گر استخوان مرا کهربا کشد

آشفتگی ز صحبت ما چون شود ملول — آید دمی بسایهٔ زلف تو واکشد
خونم که از در تو شستن نمیرود — خواهد ترا بجانب اهل وفا کشد

آنرا که همت است ز آنچه مردمی هوس — این بوریا کلیم ز مردم گیا کشد

خلق را دیدی دگر خاری چرا باید کشید — پای در دامان و دست از مدعا باید کشید
بار درد بی دوا بردن بسی آساترست — گر ز طبیبان منت از بهر دوا باید کشید
منت دریا نهد از قطره احسان کند — کاش منت را بمقدار عطا باید کشید
دولت بهتر ز کم نامی نخواهی یافتن — سر بجیب از سایهٔ بال هما باید کشید
می نهی سر پنجه را در زیر سنگ از بار ننگ — دست همت را ز دامان حنا باید کشید
با وجود ضعف پیری بار بردن مشکلست — پا بدامن کش چه منت از عصا باید کشید
در خمار باده دلکوبست سیر بوستان — درد سر از خندهٔ گلها چرا باید کشید
کار محنت گر درین راه اینچنین بالا رود — رهنوردان را ز زانو خار پا باید کشید
شمع را با خامشی هر که زبان باید برید — بگذر از بیهوده گوییها جفا باید کشید

از بلای آشنایی آنچه من دیدم کلیم — ز آشنا خود را بکام اژدها باید کشید

هنرم را ثمری چرخ جفاکار نداد — دیدهٔ قدرشناسی بخریدار نداد
تا امیدت نشود یاس براحت نرسی — این نهالیست که تا خشک نشد بار نداد
شمع را بنگر و داد و دهش دهر ببین — گر زبان داد بآن قوت گفتار نداد
صحبتی که آخر اثرش گل نکند — خنده را غیر گل زخم بسوفار نداد
سالک راه خود از قطع علایق دیدست — آنقدر نفع که پرهیز به بیمار نداد
هر که پیوند تعلق زند و ننگ برید — گاه در خانهٔ او پشت بدیوار نداد
تا ندامت بکفم چون صدف انگشت نهشت — بخت بد کار مرا عقدهٔ دشوار نداد
نشاء باده نیابد بسرش راه عروج — آن قدح نوش که دستار بخمار نداد
وای بر حال عزیزان که درین قحط تمیز — هیچکس خار بهای گل بیخار نداد
دهر کامت ندهد غنچه که امید گلاب — تا نیاید بمیان آب بگلزار نداد

تا نداد آب باین مزرعه از گریه کلیم — شعله سر سبز نگردید و شرر بار نداد

دشت خوش تخم بهر جایی که تخم افکن شود — وقت حاصل چون شود خاکستر خرمن شود
در چراغم منت روغن نداد روزگار — خانه را آتش زنم تا کلبه ام روشن شود
با جرس گویی درین ماتم سرا اهل طعم — خنده هر که بر لب من جا کند شیون شود

[illegible]

نزد ما سود سفر سرمایه از کف دادنست | راه ما نا امن خواهد شد چو بی رهزن شود
دیده تا بازست راه نو بدل بستنست | خانها در شهر ما تاریک از روزن شود
چون سوزم گر فرو نسازی بخت چوب [illegible] | خاک اگر بر سر کنم بر آتشم روغن شود
قدر غم را چه صرف خصمی خود میکنم | دست بر سر میزنم آندم که دست از تن شود
چون شکاف شانه منزل میکند در سینه راه | گو جهان خوش که چاک از جیب تا دامن شود
در شکم نافش بنام من برد در فضا | چون بطفل فتنه ایام آبستن شود
ساز و برگ حاجت افزاید فلاطون را | چون بباید شمع را محتاج پیراهن شود

ناگوارست زاهد باده گشتن گرد کلیم
بر نمی آید ز خشکی گر چه تر دامن شود

چون وقف شد که گشت امیدم بر آورد | از خونش برق حادثه سر بر آورد
صد گونه انقلاب درین بحر اگر شود | خس را نمیبرد که گهر بر سر آورد
صد گلبن امید من از ریشه کند چرخ | وز پای من نکرد که خاری بر آورد
شد بر زال دهر و زادن نمی فتد | این فتنه زای چند زبد بدتر آورد
سر بازی آن حریف تواند که همچو شمع | سر تا بباد داده سر دیگر آورد
در آب و خاک زاهد دلمرده فیض نیست | آب گل وجود که از کوثر آورد

در خانه دل از نگرفتارست آتشی | بیهوده چون بناه بچشم تر آورد
از دستگیر امید بریدیم چو آن نهال | کش باغبان ز بی بری از باد آورد
تیغت که هست تشنه بخونم عجب مدار | از شوق موج جوهرش از سر بر آورد

گر میرود کلیم بمیخانه نیست عیب
آیینه ضمیر بروشنگر آورد

سر فراز آن سر که فارغ از غم سامان بود | بر سرت گل زدن گر از دستار رو گردان شود
هر که چون سوزن زنجیر بدش بود رشته | صد رهش گر جامه پوشانی دگر عریان شود
عاشق بیچاره از چشم در پاس رقیب | وز دگر چشمی بکار خویشتن حیران شود
هیچ جا بهر وطن همچون دیار غربت نیست | خانه از سیلاب در آغاز آبادان شود
شوق زخم ما چو سازد جذبه خویش آشکار | تیرها در ترکش او چه بی پیکان شود
در چمنها لاله نبود آنکه ایام حسود | میزند آتش بباغ از غنچه خندان شود
همچو برق آن آفت صد خرمن هوش و خرد | خونریز از آن بنماید که از نظر پنهان شود
در تماشای پری رویان اقلیم خیال | دیده گر بر هم نهی جنت نگارستان شود

غیر غم گر حال دل عاشق نمیگردد کلیم
کس ندیدم پاسبان خانه ویران شود

حکایت عشق [illegible] دهان نمی ماند
[illegible] نشان نمی ماند
[illegible] روزی [illegible] نمی ماند
[illegible] ز شبخون [illegible] نمی ماند
[illegible] جهان نمی ماند
سیاه روزی ما [illegible] جاودان نمی ماند
[illegible] پنهان نمی ماند
[illegible] نمی ماند
[illegible] نمی ماند
که وقت صبح [illegible] نمی ماند
[illegible] ز شبخون نمی ماند
[illegible] شمعهای [illegible] نمی ماند
که از خدنگ خطا [illegible] نقش قدم
[illegible] کاروان نمی ماند
کلیم ناوک آهش گشاد خواهد یافت
همیشه تیر کسی در کمان نمی ماند

کر فلک هرچه عطا کرد بما میگیرد
گوشهٔ فقر و فنا را که ز ما میگیرد

زان سعادت که بود لازم ویرانهٔ فقر
خویش را جغد برابر بهما میگیرد

جذبهٔ حرص بطبعی که برد پنجه فرو
از گدا کاسه و از کور عصا میگیرد

طرفه رحمیست که باشد ز همه واپس‌تر
هر که در کوی تو پیش از همه جا میگیرد

گل ببازار چمن خردهٔ خود را همه روز
بصبا میدهد و بوی ترا میگیرد

چون سوی غنچه بیاد دهنت می‌نگرم
نمک لعل لبت چشم مرا میگیرد

در غم آباد جهان طبع شرارم خوست
که دلش زود ازین آب و هوا میگیرد

طره در غارت جان هر مژه در دزدی دل
زین میان عاشق بیچاره کرا میگیرد

بسکه آمیخته خاکستر دل با نفسم
از دم گرم من آئینه جلا میگیرد

تیغ نازش بستم جان نستاند ز کلیم
زخم او جان ز پی روی نما میگیرد

چند در وصل تو دل حسرت دیدار کشد
در چمن نالهٔ مرغان گرفتار کشد

دل که غیر از دم آخر نفس خوش نکشد
در ته تیغ نشیند که ز پا خار کشد

گرچه دست هوسم یک گل ازین باغ نچید
جذب شوق طلبم خار ز دیوار کشد

منم آن عاشق قانع که بکنج گلخن
شعله در بر بهوای قد دلدار کشد

سرو بگداخت سراپا و شد از شرم زلال
تا بکی خجلت از آن قامت و رفتار کشد

هر سری را که بود مغز خرد یکسر مو
تا بود خاک چرا منت دستار کشد

هر که گوید که بروی تو بود گل مانند
روکشی بر رخ آئینه ز زنگار کشد

آب در کوه هم از گرد کسادی شد گل
کی با این مهرهٔ گل طبع خریدار کشد

همدم آورد طبیبش بسر از بسکه کلیم
یاد آن چشم کند ناله بیمار کشد

چنان ز عکس رخ دوست دیده گلگل شد
که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد

چه لازمست چنان مشق سرگرانی کرد
که یکنفس نتوان غافل از تغافل شد

چو مار بر سر گنجش اگر بود مسکن
گداست مرد اگر عاری از توکل شد

که همچو تیر هوایی بکوشش رغبت
که نه ترقی او مایهٔ تنزل شد

گلی که بوی وفایی درین چمن ندهد
بقدر کم زخس آشیان بلبل شد

غلط بود که کند صبر کارها بمراد
بمن که دشمن غالب شد از تحمل شد

خطاب یافته دیوانه دو زنجیره
ستمکشی که هوادار زلف و کاکل شد

بلا بچاره گران تند و تلخ بیشتر است
که زور سیل همه صرف کندن پل شد

کلیم توبه اگر میکنی بیا وقت است
ز توبه توبه کن اکنون که موسم گل شد

با آنکه هیچ در بار غیر از خطر ندارد / عاشق چو شیشهٔ می پروای سر ندارد
عرق وصال اگر ز آسیب چشم بد نیست / تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
تا نغمه نباشد نتوان ز خویش رفتن / مسکین مسافری کو ساز سفر ندارد
دل را خراب دارم تا بیکسی نه بیند / از قفل بی نیاز است گر خانه در ندارد
دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت / اما چو گریهٔ ما تخم ثمر ندارد
دل را خزان برو غیر نگهی نباشد / آئینه جز خجالت باغ دگر ندارد
نشو و نمای رفعت در آب و خاک ما نیست / در ملک خاکساری سیمرغ پر ندارد
بر داشت گر ز خاکم خواهد بخون نشاند / چون تیغ روزگارم بیهوده بر ندارد
بی آفت دیده ما جوش خون دل است / آب از تنگ نباشد کشتی خطر ندارد

چون دیدهٔ جهنده در خانه ام مسافر
سیرم کلیم منت از راهبر ندارد

شکر گویم هر چه غم با جان مسکین میکند / در مذاقم هر کرا دور از تو شیرین میکند
خاک کوی خاکساری افسر هر کس که شد / دار دار و منبر ز دیباخت بالین میکند
گر حدیث بیوفاییهای خوبان بشنود / بیستون پهلو تهی از نقش شیرین میکند
گل درین گلشن ز بس آسیب دارد در کمین / بال بلبل را خیال دست گلچین میکند

طفل

طفل اشکم از جنون خانهای دیده را / گاه میسازد سفید و گاه رنگین میکند
صوفیان از سینه روشن بعجب افتاده اند / آری آری مرد را آیینه خودبین میکند
با عصای عقل هر کس میرود در راه عشق / طی دشت آتشین با پای چوبین میکند
شیخ شهر از باده خاک سبحه را گل ساخته / فرصتش بادا علاج رخنهٔ دین میکند

ناله را از دل بلب هرگز نمی آرد کلیم
شعله را از ابلهی تعلیم تمکین میکند

زیکقطره سرشکم تن زجا شد / بلی اشک از رخ من کهربا شد
بمن نوبت نداد آن چشم پر حرف / پس از عمری که راه حرف وا شد
حنای پنجهٔ قاتل نشد حیف / که خونم آب از شرم بها شد
همیشه در طریق حق شناسی / اگر گم گشت راه از رهنما شد
بیکتای علم گردید زلفش / بزیر بار دلها بس دو تا شد
ندیدم جز غبار خاطر از چرخ / نصیبم گرد ازین نه آسیا شد
با فسر گر رسد رفعت نیابد / سری کز کرسی زانو جدا شد
چو ندهد فرصت برخوردن از کام / بگیر آن کام از گردون روا شد
کلیم از ننگ عریانی بر آمد / تنش را جامه نقش بوریا شد

ای دل چو راز دوست نخواهی سمر شود
نامش چنان مبر که زبان باخبر شود

حرص گدای دربدری گنج مینهد
گر قسمت ازل ز طلب بیشتر شود

سردار والفتی بهوایت که چون حباب
با او سفر کند اگر از سر بدر شود

جاهل برد ز مرشد بمعرفت چه فیض
کوری کجا عصاکش کور دگر شود

زنجیر زلف او دل دیوانه را از آن خست
سودای مغز راست که شب بیشتر شود

منت کش از حمایت کس نیست عجز ما
با نقش سینه نیست که ما را سپر شود

دود سپند بی‌هنری چون شود بلند
آتش زن ستاره اهل هنر شود

بر اهل فضل فیض جنون کم ز باده نیست
باید کسی ز کار جهان بیخبر شود

هر کس اگر بقدر هنر بهره یافتی
بایست آب بحر نصیب گهر شود

از هیچ یک ندارد امید اثر کلیم
گر آه شعله گردد و اشکش شرر شود

چو قرعه در تن زارم یکی استخوان نبود
که شب و روز خدنگ جفانشان نبود

چو چشم فتنه گر خویش نگذرد نفسی
که آن جفاجو در خانه کمان نبود

ز فیض دیده با کم ز آب محرم تر
بگلشنی که در او راه باغبان نبود

نشان گرم روان ره طلب اینست
که گرد نیز بدنبال کاروان نبود

که پیش دور تیر جفا

زبخت

ز بخت پست من آن بلبلم که پروازش
اگر بلند شود تا به آشیان نبود

بهیچ جا سخن از سود و فایدش نگذشت
که خون ز دیده داغ وفا روان نبود

اگر ز خلق نهفتیم راز عشق چه سود
گر آتشست نهان سوختن نهان نبود

سرا تهی چو ز سامان شود ز امن پرست
برای خانه به از فقر پاسبان نبود

بهر فقیه باده خریدن زیان خم نشین است
که می بکس ندهد تا بها گران نبود

بشکر باید از فقر تر زبان باشم
بغیر خاک مرا گرچه در دهان نبود

کلیم سبحه آن زلف اگر بدست آید
بغیر شکر فلک ورد بر زبان نبود

وصلت غبار غم ز دل ما نمیبرد
می صیقلست و زنگ ز دلها نمیبرد

سرگشتگی بچرخ مرا تا نیاورد
یک گرد باد در ره بصحرا نمیبرد

آخر ز دست شوخی طفلان کجا گریزیم
جایی که اشک پی ببر ما نمیبرد

شهرت بهر چه یار شد آوازه رسید
رشکی دلم بعزلت عنقا نمیبرد

زنهیان که از وطن همه طبعی رمیده است
صورت عجب که رخت ز دنیا نمیبرد

بهر عصای راه عدم ناتوان عشق
جز آرزوی آن قد رعنا نمیبرد

مکتوب راز درد دل از بس گران کنم
گر سیل نامه بر شود آنرا نمیبرد

[illegible]

قانون کرد باد بود روزکار را / جز خار و خس زمانه بیاد کا نبرد

هرگز کلیم آرزوی کام هم نکرد / ناموس فقر را ز تمنا نمیبرد

کی تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد / چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد

موبمو قربان آن ابرو شدم اما هنوز / طاعت مقبول نتوانم دران محراب کرد

حیف از اشک من که چون ریگ روان بیحاصلست / شمع از یکقطره نخل شعله را سیراب کرد

با همه دریاکشی مستی نمیدانم که چیست / گریه از بس بی تو آبم در شراب ناب کرد

از بی بیداری شبهای وصل آمد بکار / شرمسار از یاری بختم که صد شب خواب کرد

کلبهٔ ویران ما خواهد بآبادی رسید / کز بی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد

شکفت غنچه و این عقده ام بدل جا کرد / که دهر چون گره از کار بسته وا کرد

پسند خاطر یکتن نیم چه چاره کنم / که بی نفاق بیکدل نمیتوان جا کرد

بکشوری که سر زلفها پریشانست / نمیتوان سر شوریده را مداوا کرد

نه دشمنم برقیبان چرا ز من ترسند / فلک وصال ترا گر نصیب اعدا کرد

کسی که مشق مدارای او کمال گرفت / ز هیچ خصم نبایدش مدارا کرد

که دید

81

که دید دیدهٔ گریان من که رحم نکرد / بغیر دوست که پنداشت سیر دریا کرد

بضبط دامنم اکنون شریک تر دامنها / که طفل خودسر عادت بسیر صحرا کرد

ز طرهٔ تو هر آن عقده که شانه گشود / بیادگاری آنزلف در دلم جا کرد

بجور دوست که تن همچو ما نهاده کلیم / بگل حباب نشد ار خاک بر سر ما کرد

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد / در کشور ما آینه را زنگ نگیرد

در ساغر امید ز بیرنگی عشقست / خونی که لب از خوردن او رنگ نگیرد

روزی دل از تیغ جفای تو فراخست / زخمی که خورد بخیه برو تنگ نگیرد

از خاکنشینی فقیران خبرش نیست / زان روی دل شاه ز او رنگ نگیرد

گر ترک جفا میکند از مهر و وفا نیست / که صلح کند تا دلش از جنگ نگیرد

زنگست بران سالک مغرور که چون سیل / در ره خبر از منزل و فرسنگ نگیرد

عهدیست که با صبح صفایت ندانم / کاینه خور چون زدمش زنگ نگیرد

از در کف غیرت ترازوی تمیزش / خود را چکند گر طرف سنگ نگیرد

از باده کلیم آینهٔ طبع نشود صاف / بگذار که زاهد می گلرنگ نگیرد

ز شیرینی جانها بسکه تیغت تشنه پرور شد   لب زخمش بهم چسبید و من شادم که بهتر شد

ز آغاز انتهای کار دوران میتوان دیدن   شرر را زندگی در ساعت اول بسر شد

سموم گشت طالع گشت گرمی هواداران   بشمع بخت ما باد پر پروانه صرصر شد

ز تاب باده هر که شعله ور شد شمع رخسارت   دران چشمی که حیران تو گردید اشک اخگر شد

شود در پله اهل کرم سنجیده داخل   که مانند ترازو سنگ و زر نزد من برابر شد

خیال شادمانی زان نزد من نمی آمد   که در راهش غبار خاطرم سد سکندر شد

ندارد چاره تردامنی چون خشکی زاهد   در آتش گر نشستم دامنم از خون دل تر شد

بوقتی دهر کم فرصت کشید از کام دندانرا   که انگشت ندامت داخل رزق مقدر شد

کلیم ار عافیت خواهی مکن تن پروری کانجا   نجات از تیغ بیرحمی نصیب صید لاغر شد

سر سودا ز دکان جنگ با افسر دارد   سپر داغ از آنست که بر سر دارد

فرش ره کرده رخ زرد مرا خواری عشق   این زری نیست که از خاک کسی بر دارد

دامنش سد سکندر بره وصل شود   عاشق بی زر اگر بخت سکندر دارد

هر که از داغ حسد بر دل او مهری هست   محضر ریختن خون برادر دارد

جایزه نیست به از گردش ساغر او را   تیغ عشقی که غم از گردش اختر دارد

پنبهای صدف گوش درین قحط تمیز   نزد ابنای زمان عزت گوهر دارد

دعوی داغ برازی بودش با تن ما   بر طاوس که صد مهر بمحضر دارد

دل ز مصحبی دیده ز خون گشت تهی   می دران شیشه نماند که دو ساغر دارد

باطن هر که منور بود از آتش عشق   میتوان یافت که چون شمع جگر در بر دارد

خضر این بادیه را چند شناسد کلیم   اول این کو قدم آبله پرور دارد

حدیث نامه را تعویذ جان بشد   قلم را نام تو ورد زبان شد

دگر از خود چه گلها میتوان چید   براهت خار مغز استخوان شد

بنرمی با درشتان میتوان ساخت   زبان همخانه دندان از آن شد

باین راهی که دل در پیش دارد   نیارد راهزن بی کاروان شد

بگیتی هر که نام او سفر کرد   غریب عالم امن و امان شد

بخار پای من تا دیده وا کرد   ز چشم نقش پایم خون روان شد

بکن کسب کمال از میفروشان   ز سنگ پیمانه آدم میتوان شد

چنان در تیره روزیها تمام   که یک یک استخوانم سرمه دان شد

درین گلشن کلیم از سیر چشمی   ز گل قانع بخار آشیان شد

دود آهم زنگ از خورشید عالمتاب برد — دست مژگان ترم سرپنجه پنجاب برد
خواستم هرجا که زنجیر علایق بگسلم — سستی بختم گره از رشتهٔ بیتاب برد
دربدر شوان بدنبال خریداران دوید — خوب شد کاسباب ما را یکقلم سیلاب برد
دیده خود را باخت تا دلخواه کار اشک ساخت — آخر از شادابی گوهر صدف از آب برد
دیده ام سرمایه ها اندوخت از سودای دل — هر قدر کاورد حیرت در عوض خوناب برد
راه عشق آسایشی دارد که جان میپرورد — بر سر هر خار پای رهرو از خواب برد
راه خرج ارباب دنیا بسکه برخود بسته اند — باده نتواند غبار از خاطر احباب برد
عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او — ابر تاوان میدهد گر خانه را سیلاب برد

صحبت دوشین ما را دیده برهم زد کلیم
آری آری ابر دایم رونق مهتاب برد

دل که چندین آه از جان میکشد — نقش آن زلف پریشان میکشد
دیده ام پست و بلند روزگار — دل بآن چاه زنخدان میکشد
شیشهٔ ناموس را خوش جذبه ایست — سنگ را از دست طفلان میکشد
تا تواند بر سر من خاک بخت — بخت دست از آبحیوان میکشد
مور خط لعل لبت را خوش نگینیست — خاتم از دست سلیمان میکشد

تیغ

تیغ بیداد تو هر جا شد علم — شعله هم سر در گریبان میکشد
اشک رسوا کرد ما را ورنه دل — ناله را از سینه پنهان میکشد
مزرع امید دل آبی نخورد — انتظار ابر باران میکشد

در کشاکش تا کمی باشم کلیم
جان بدرد و دل بدرمان میکشد

چند نومید ز کوی تو دل زار آید — چون تهی دست که از میکده هشیار آید
خارها در ره او باز ز دامن روید — سر سودازده در جیب بدیوار آید
تیغ اگر زخم زند مرهمش از غلت نه — که تهی دست خورد خون چو بیکار آید
عشق تا قابل زخم ستمم میداند — تیغ از موج نفس بر دل افگار آید
میکند نرگس بیمار تو غمخواری دل — همچو مستی که بپرسیدن بیمار آید
کس ندیدیم که مردود رود از در عشق — آتش آن نیست که از خار و خسش عار آید
میتوان یافت سرشکی که ز دل میخیزد — بی نشان نیست اگر طفل ز گلزار آید
شب آدینه بدریوزهٔ میخانه بشهر — شیخ پنهان رود و وازده بازار آید

گر متاع سخن امروز کساد است کلیم
تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد
از و مرنج چو بلبل اگر فغان دارد

خدنگ خویش بغیری مزن که سینهٔ من
برای تیر تو از داغ صد نشان دارد

بی نظارهٔ گلزار چشم حیرانست
نه رخنه ایست که دیوار گلستان دارد

تو گرچه غافلی از حال ما ولی صد شکر
که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد

خان ز خویش نه نکنم که هر سر مویم
ز بهر قتلم با تیغ تو زبان دارد

کلیم سکهٔ داغ از بنام خویش زند
نه ولایت در دست جای آن دارد

دل بجذب خاری خود چو دشمن میکشد
شیشهٔ ما سنگ از دست فلاخن میکشد

نشنود گر بوی خار از دامن صد پاره اش
سالک راه طلب کی پا بدامن میکشد

تا الیم را بنه شرع عشق میسوزم ز رشک
هر کجا بینم که دزدی سر ز روزن میکشد

از مغیلان کار سوزن گیر در راه طلب
نیست سالک آنکه خار از پا بسوزن میکشد

کشتهٔ ما را اگر سوخت برق حادثات
نیست غافل انتظار وقت خرمن میکشد

در بیابان طلب لب تشنگی بردم بخاک
بر مزار من چراغ مرده روغن میکشد

گر بهجران شاد مانم از امید وصل او
در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکشد

بخت ما هر جا که بزم عشرتی سامان کند
شیشه راه سنگ می بیند چو گردن میکشد

[illegible] غافل [illegible] چشم تر [illegible] دیدهٔ او آسمان دارد

در کنار خویشتن پروردمش عمری کلیم
اشک کم فرصت که لشکر بر سر من میکشد

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود
لب امید در ایام تو خندان نشود

نالهٔ بی اثرم گر به نسیم آمیزد
سر زلفش دگر از باد پریشان نشود

میجهد تیر بزور دو کمان ابروی او
هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود

کی چنین لخت جگر جوش زند بر سر او
از خیال لب او دیده نمکدان نشود

گر بگویم که جفا میکشم از قامت او
سایه هم در پی آن سرو خرامان نشود

گر نداری سر دیوانگی ما سهل است
زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود

دعوی شیر دلی هست مسلم ز کسی
گر نی تیر نوازش سینه نیستان نشود

تیره بختی همه جا پردهٔ روی هنر است
جوهر تیغ سیه تاب نمایان نشود

هر که بر روح امین شعر نخوانده است کلیم
گر همه روح امین است سخن دان نشود

گر سرو قدت جلوه به بستان نکرود شد
گل هم بکسی چاک گریبان نکرود شد

کالای دل از مشتری قدر شناس است
عشق آتش خود جز به نیستان نکرود شد

از عربدهٔ چشم تو هر سوی منادیست
در شهر که کس باده به ترکان نکرود شد

در بوم و بر ملک تجرد نتوان ماند	آن مور که همت بسلیمان نگرو شد
آن جنس کسادم که بهیچ از خودم کس	مشکل که مرا باز به نقصان نگرو شد
مهلت مطلب بوسه بجان گر دهد از دست	گر نسیه دهد جنس خود از زان نگرو شد
سنگ از کف طفلان بخریدن چو گوارا خورد	دیوانه چرا ملک سلیمان نگرو شد
در صحبت افسرده دلان شعر نخوانم	کس مروحه در فصل زمستان نگرو شد

افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل
دانا سر خود در ره سامان نگرو شد

بغیر از می کسی از عهده غم بر نمی آید	زمان غصه بی ایام مستی سر نمی آید
تغافل بر شراب از توبه هر کس زد پشیمان شد	باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید
زمین دل اگر از آب حیوان پرورش یابد	گیاه عیش از آنجا بی نم می بر نمی آید
مگر در سینه پر درد مهمانست پیکانش	که امشب پارهای دل بچشم تر نمی آید
منم آن بیکس و بی آشنا در کنج تنهایی	که غیر از پرتو مهر از درم کس در نمی آید
فریب مهربانی مخور از دشمنان لیکن	حدیث دوستیش از دوستان باور

کلیم ار می بیاد نرگس مستانه‌ات نوشند
شراب از سر گرانی جانب ساغر نمی آید

خیال گلشن کویت بدل گذار نکرد	که مو بموی تنم ناله هزار نکرد
اگرچه شانه ز سر تا بپای شد انگشت	حساب حلقه آن زلف تابدار نکرد
بباده وادی دیوانگی بسر نرساند	کسی که شور جنونش بنی سوار نکرد
چو کوه در ته تیغت سربلندی او	کسی که شیوه افتادگی شعار نکرد
ز بسکه گرد کدورت نشست بر سر هم	بدل خدنگ جفای زمانه کار نکرد
بخاکساران ز طینت سرفرازانند	سوار تنگ ز همراهی غبار نکرد
کمال اجر شهادت بآن شهید دهند	که غیر شمع کشش گریه بر مزار نکرد
نبرد ما ز سخن خویش بهره که صدف	بگوش از گهر خویش گوشوار نکرد

کلیم باده خون سبیل یک اقلیم
وفا بمستی آن چشم پر خمار نکرد

دل جز کجی ز زلف تو نامهربان ندید	ز و چشم لب روی ترا در میان ندید
هر چند خرمی جهان را سبب منم	مانند ابر هیچکسم شادمان ندید
دامان من که قافله گاه سرشک بود	چیزی بغیر آتش ازین کاروان ندید
آنکس که مایه دار بود خودنمای نیست	هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید
با آنکه بی نقاب تر از آفتاب بود	چون صبح از تبسم او کس نشان ندید

کامی بغیر دانهٔ بی آب اختران — صید اسیر در قفس آسمان ندید
میکاهم از شکفتگی خویشتن مدام — شمعم که کس بهار مرا بی خزان ندید
خامند سر بسر همه ابنای روزگار — کس میوهٔ رسیده این بوستان ندید

تا کی کلیم گریه کنی گاه دیدنش
کس ماه را همیشه در آب روان ندید

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود — همچو شیون خانه زاد حلقهٔ زنجیر بود
گریه چون سیلاب از نمخانه روی دل ندید — ناله هر جا رفت بی در ناخن تاثیر بود
تیره روزی بخت امروزی که تدبیرش کنیم — این سیه روزی مداد خامهٔ تقدیر بود
در کنار مادر دهریم طفل روزه دار — رفت ایامی که پستان امل پر شیر بود
از سرم بیرون نخواهد رفت سودایت که عشق — بر سر من بخت هر خاکی که دامنگیر بود
در دیار آشنایی روی خندان کم نداشت — ابروی بی چین اگر دیدیم با محراب بود
آتش دوزخ ز ما تر دامنان ننگی نداشت — آنچه آنجا سوخت ما را خجلت تقصیر بود
هر که فارغ شد بسوی خانهٔ همسایه تاخت — ما بدل بوی کبابی بود چشم سیر بود

از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا
صد ستم دید و همان در پیش روی تیر بود

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد — جنون سلسله بر پا سرم بصحرا داد
هر آنچه در حق ما گفت غم بجا آورد — بدیده قطره اگر گفته بود دریا داد
تمام چیده بتابوت آرزو بستیم — درین چمن گل عیشی که گلبن ما داد
هزار رنگ گل حسرتم بدامانست — ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد
علاج طالع بیمار نقل آب و هواست — طبیب تجربه زاهم باین مداوا داد
درون سینه ز بس غم نداشت جا بگشت — دلم به پهلوی خود ناوک ترا جا داد

کلیم عشق نجو در راه آرزو ندهد
گمان مبر که سرابش فریب دریا داد

داغ اگر بر روی هم چون برگ گل جا میکند — زخم خون گرم در دل جای خود وا میکند
گر گدایم کاسهٔ دریوزه چشم تر بس است — هر چه باید غم ز خاک و خون در آنجا میکند
تن بعریانی نخواهد داد مجنون غمت — داغ بر سر مینهد زنجیر در پا میکند
درد مندت را به هجران دمی فرصت نداد — شعلهٔ خود با شمع تا یک شب مدارا میکند
نیست اندر عضوها از زخم چندین خانه ساخت — شوخ بی پروای ما تعمیر دلها میکند
دست گلچین قضا تا چید در خاکم فکند — چون گل شمعم نه بو دیده تماشا میکند
طفل بد خو را کنار دایه هم تسکین نداد — اشکم از دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

نیست از آن عضوها از بسکه از زخم جگر
صد زبان درد از شکست عضو میکند

ناوکش در کوچهای زخم چندین خانه ساخت

[illegible]

خصم گو ایمن نشین گر دست ما بالا شود / شیشه بر بامیر نیم آمدم که دست از ما شود

غنچه دل تنگیم یا رب که هرگز نشکفد / جای غم پیدا شود گاهی که خاطر وا شود

بخت سنگین دل طلسمی بسته گر تا شرّ آن / باده دایم در شکست شیشه ام خارا شود

گنج مطلب نیست گر دیوانه شد ویرانه جو / بهر کاهی نیست گر دل مایل دنیا شود

دیده ام چیزی نمی بیند بغیر از نقش دوست / گر بطوبی بنگرد حیران آن بالا شود

رشته طول امل را گر تو کوته میکنی / جهد کن تا نارسا اندیشه فردا شود

این عمل دارد که خون از دل گدایی میکند / دیده ام کو عارضش از بیجشمی دریا شود

چشم پوشیدن ز نیک و بد نشان بینش است / دیده تا بینا شود باید که نابینا شود

کسب خاموشی کلیم از کاملی کن زینهار
باید استادت درین فن صورت دیبا شود

پرسش آمد و عاشق همین دو دم دارد / شکسته پا و بمقصود یکقدم دارد

ز راز خاطر هم آگهیم سینه ما / ز کاوش مژه چون سبحه ره بهم دارد

ز نقش پای بیابان نورد غم پیداست / نشان هر سر خاری که در قدم دارد

سخن ز من شنو و چون سینه چاک نیم / همیشه نال تنم عادت قلم دارد

جدا ز کوی تو خونم سبیل شد چکنم / که مرغ امنی از حرمت حرم دارد

[illegible]

روان چو کاغذ بادش کنم نه پیچیده / ز بسکه نامه ام از خون گریه نم دارد

بغیر خون شنو از نامه های کلیم
بکف نگر ز نی شنو او قلم دارد

نه طره ات غم شبهای تار من دارد / نه چشم مست تو فکر خمار من دارد

ز گریه چشم چو بن شد سفید دانستم / که صبحی از پی شبهای تار من دارد

ز ضبط خنده چو گل عاقبت بنداری / خبر ز گریه بی اختیار من دارد

دو چشم کم نگهت کاشکی بمن میداشت / سری که زلف تو با روزگار من دارد

ز داغ کهنه گل تازه ام فسرده ترست / بروی کار چه آبی بهار من دارد

بهر که صلح کنم با زمانه تا نفسست / جهان بر آینه دل غبار من دارد

عجب مدار که آتش بگورم اندازد / همان شرار که سنگ مزار من دارد

درین بهار گل چاک آنچنان بالید / که یک گلست که جیب و کنار من دارد

گل شکایت شگفته و شگفته کلیم
دل برآبله داغ ادمن دارد

از آن بچشم ترم سحاب می آید / که کار آینه گاهی ز آب می آید

اگرچه دیده ببابت بخوابم نشود / خوشم که اشک منت تا رکاب می آید

چو پیشت نتوانم که ضبط گریه کنم / ز دود زلف بچشم من آب می آید
بملک حسن کسی با تو روبرو نشود / سخن در آینه و آفتاب می آید
حیا بگوشه آن چشم مست جا کرده / چو زاهدی که ببزم شراب می آید
ز گشت سوخته ام بسکه دود میخیزد / سرشک رحم بچشم سحاب می آید
بکار و بار جهان دیده را دگر مگشا / چه فال عافیت از این کتاب می آید
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش / گر آب آینه بوی گلاب می آید

جواب نامه بهمین باره کرد نست کلیم
مگو که قاصد ما بیجواب سی آید

پای مرد عجز ما بیداد دست زور بود / آنچه کرد اصلاح عیش تلخ نجه شور بود
دوش از بزم نشاط ما صدایی برنخاست / تار گفتی بی تو موی کاسه طنبور بود
باگرانان در نمی آید سبک روحیت عشق / آشنای پنبه او آتش منصور بود
عمر کم برجان گوارا گر دبار زندگی / روز کوته مایه آسایش مزدور بود
در پناه بد نهادی کس توان ایمن نشست / نیش دایم پاسبان خانه زنبور بود
طاعت زاهد چو آه بلهوس بالا نرفت / زانکه معراج امید او وصال حور بود
رهنمایان زمان ما همه ره میزنند / زان میان گر راستی دیدم عصای کور بود

کعبه سالک بود آنجا که از پا اوفتاد / گر قدم در ره نمی فرسود منزل دور بود

دارم اقبالی که با هر کس در افتادم کلیم
بخت سست افتاده تر از بستر رنجور بود

خوشش آنکه گنج غم خود بگلستان ندهد / سرشک سرخ بصد باغ ارغوان ندهد
کدام گنج که در کنج خاکساری نیست / روا ز زمین بطلب هر چه آسمان ندهد
رفیق باطنی هر جام محرم مست / کسی که دست ارادت بمیکشان ندهد
من از جفای تو رسوا شدم که نتوانستم / همیشه هدف خویش را نشان ندهد
مجاوران چه خبر از مسافران دارند / خبر ز حال دل گم شده زبان ندهد
ز راه پرخطر عشق نیست هیچ عجب / که جاده مار شود راه کاروان ندهد
بنای دوستی دهر سست شد چندان / که گاه پشت بدیوار این زمان ندهد

کلیم بوسه چه خواهی باین تهی دستی
از آن حریف که دشنام رایگان ندهد

گر سیل فتنه خیزد دل را چه مشکل افتد / جز آنکه نیست ما را باری که در گل افتد
عاقل بکار دنیا بسیار لاابالیست / همسایه جنونست عقلی که کامل افتد
از لرز بیقراری عکس افتد از کنارش / آینه گر برویت روزی مقابل افتد

ز رنج گرسنگی خوش
ز تشنگی سراست
خوش آنکه
آب
ز رنج خویش را بنان
ندهد

یکدست و تیغ و شهری سرگرم سرخ رویی / یک بخیه زخم شاید در دست صد دل افتد

گر روزگار خواهی از تو حساب کرد / آسان شمار بر خود کاری که مشکل افتد

دریادلان کریمند در آنچه خود نخواهند / تا خس بود کی از بحر گوهر بساحل افتد

سیلاب اشک مجنون تا دشتبان وادیست / کی گرد میتواند دنبال محمل افتد

راه گریز را هم چالاکی ضرورست / چون میگریزد از کار طبعی که کاهل افتد

کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی / هر جا که دلربایی شیرین شمایل افتد

زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد / بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد

نزدیک بآسیب چنانم که پس از مرگ / از شمع مزار آتشم اندر کفن افتد

دل رنگ ندارد ز تو چون داغ ز لاله / داغت همان گر بتو هم پیرهن افتد

حاشا که دل از تو پشیمان بود اما / هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد

ای جیب و کنار دگران از گل و یاسمن / با ساز تر از خار که در پیرهن افتد

یوسف چو ز آسیب محبت بچه افتد / یعقوب چه نالد چو به بیت الحزن افتد

غافل نشوی از نگه بازپسینش / بیمار غمت را چو زبان از سخن افتد

در دل بدل حب وطن مهر غریبست / خوش وقت کلیم ار به بهشت دکن افتد

بهره نگرفت اگر کامی دل بیتاب دید / بخت ما دایم رخ مقصود را در خواب دید

خاطر روشندلان از گرد کلفتهای دهر / تیره شد چندانکه نتوانیم رو در آب دید

کلبهٔ ویران ما از رخنهٔ تنگ ستم / پای تا سر چشم گردید و ره سیلاب دید

من درین دریا بذوق مستی سرگشته‌ام / کشتیم در رقص آمد هر کجا گرداب دید

هر که در راه عبادت دیده‌اش بیناترست / قبلهٔ منصور دارد دار را محراب دید

رهرو راه فنا در طی بحر زندگی / آب چون بگذشت از سر آن زمان پایاب دید

زاهد از بس در متاع تقوی خود آب کرد / در گمان افتاد فسق و دامن تر باب

گر نشکافی سینه‌ام پیکان ز دل نتوان شناخت / زنگ اخگر دارد آن آهن که آتش تاب دید

آب دریا را بجوی تیغ بیدادت فکند / بسکه سیرابست شمشیر تو زخم آب خورد

لابه بی نفعست در بدگوهری گردون کلیم / چرخ بی پروا چه زاریها که از دولاب دید

غیرت یکشب که بستر نگلم گل بستر شود / خار در پیراهنم در رشته گوهر شود

خشکی بخت فرومایه طلسمی بسته است / کامم از شکر گذرد لیک لبم تر نشود

مدعی گر طرف ما نشود حرفی نیست / زشت آن به که با آیینه برابر نشود

بسکه از گردش ایام به تنگ آمده‌ام / در خمارم هوس گردش ساغر نشود

سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف
رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود

ستم ظاهر او لطف نهانی دارد
صبر بد را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

با اسیران وفا دلبر بدخوی کلیم
نکند صلح که تا جنگ مکرر نشود

عاشق از حیرت درین وادی بجایی میرسد
تا نگردد راه گم کی رهنمایی میرسد

خون خود بر کلهٔ خان شهد قسمت میکنم
هر که می آید بدست او حنایی میرسد

رشک بر سنگ فلاخن برده سرگردانیم
کو پس از سرگشتگی آخر بجایی میرسد

کو چه تسلیم بر نمیدارد ز راه انبساط
میروم از جا اگر آواز پایی میرسد

بار رخت افسانهٔ گلشن ز بس کوتاه شد
نه ز گل بویی نه از بلبل نوایی میرسد

وعدهٔ وصلت بدل گر میدهم بر من مخند
هر که بیند خسته را گوید دوایی میرسد

بر سر کوی تغافل نیستم بیکس کلیم
که بفریادم نگاه آشنایی میرسد

ز پایم دهر خاری بر نیاورد
که بخشم صد بلا بر سر نیاورد

هزاران خر زمانه بر در بام
ولی یک یوسف از چه بر نیاورد

اجل از شیر مردان بر گرآورد
بجانش دهر جز دختر نیاورد

ورین

درین عهد از رواج تیره روزی
کس آیینه بروشنگر نیاورد

قدم افشرد هر جا غیرت عشق
جگرهای کم از خنجر نیاورد

ز حسن عافیت این بس که دوران
به پیش ما ز بد بدتر نیاورد

ز آب دیده و خاک مذلت
فلک ما را چها بر سر نیاورد

چه دلسوزی کنی چون قسمت از دست
کسی از تشنه پیکان در نیاورد

سرم چون دولت قرب از در یافت
کلیم از او بجا سر در نیاورد

کشتی ما کی بسامان موج دایم در سفر باشد
دری نشناسد و چون موج دایم در سفر باشد

بیکسی قاصدی باید که چون غم نامهٔ ما را
بدست او دهد کاغذ هنوز از گریه تر باشد

بحفظ احتیاجی نیست گر اینست گمراهی
که کور از عصا هم میتواند راهبر باشد

ز بس بر خویشتن میبالد از ذوق گرفتاری
قفس هر لحظه بر مرغ دل ما تنگتر باشد

درین وحشت سرایم گوشه امنی نشد حاصل
که همچون شمع هر جا میروم سر در خطر باشد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن کمر ورنه
مدام از اشک حسرت موج خون تا کمر باشد

آشوب طمع خاطر فرزانه ندارد
زنبور هوس در دل ما خانه ندارد

خیال شادی
و نبار الغم میبود
چسبان شد
که بود
بدنبال در عوض نوحه
گر باشد

اندازه مستی نتوانیم نگهداشت / زان باده خرابیم که پیمانه ندارد
در مزرعه طاعت ما تخم ریا نیست / اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد
دیدم چو پریشانی زلفت جگرم سوخت / غیر از دل صد رخنه ما شانه ندارد
جایی ننشستیم که زانجا نرمیدیم / جغدیم در ان شهر که ویرانه ندارد
در کشور این زهد فروشان نتوان یافت / یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد
عاشق همه جا شیفته ناز و عتابست / شمعی که نیفروخته پروانه ندارد
آن گرد کدورت که بود همره نکویش / هر گرد قدم لشکر بیگانه ندارد

با دست که غارتگر سامان کلیمست / اندوخته جز آب بکاشانه ندارد

آن گرم خو بسوز دل ما رسیده بود / خوناب این کباب بآتش چکیده بود
در گلستان بیاد دهان تو غنچه را / امسال باغبان همه نشکفته چیده بود
همچون چراغ روز براه تو سوختیم / لخت دلی که انجمن افروز دیده بود
بر روی تو ز دیدن گل چشم حسرتم / افکار تر ز گوش نصیحت شنیده بود
چون گوهرم بسوی وطن باز گشت نیست / این مرغ از آشیان بچه طالع پریده بود
ای دل ز تخت گیری صیاد ما مپرس / آنرا که دست رشته بپا بر بریده بود

میخواست جای خار دگر واکند کلیم / خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

گرچه اول رنجش بیجا از آن تو میشود / دارد این خوبی که صلح از جانب او میشود
رونق خوبی باید مگس از روشندلان / گل جدا از شمع چون افتاد بدبو میشود
بر سر خاکش بجای شمع تیری مینهند / هر که قربان کمانداران ابرو میشود
گفت احوال نهان را گریه ام با آب و تاب / روز اول طفل اشک ما سخن گو میشود
بر دو رویی چون مدار عالمست آخر چرا / کار ما با هر کسی کافتاد یک رو میشود
بر دو دل را هزاران درد سر آید به پیش / طفل چون رو پیش باید بیش بدخو میشود
طاعت ما هم بسوی آسمان تنها میرود / روز محشر چون بعصیان هم ترازو میشود

بسکه میمیرد برای چشم و ناز او کلیم / عندلیب غنچهای چین ابرو میشود

دانسته بخت زلف ترا انتخاب کرد / چندانکه شب دراز شد او ترک خواب کرد
ای دل به پشت گرمی اشک اینقدر مسوز / خونابه کی تلافی سوز کباب کرد
سیری نداشت نرگست از خون عاشقان / بیمار را طبیب مگر منع آب کرد
معشوق اگرچه پرده نشین شد نهان نشد / غیرت بروی آب نقاب از حباب کرد

[illegible]

بر مغان جزای عمل زود میدهد | تا توبه کرده ام بخمارم عذاب کرد
دایم چو شیشه باده بتکلیف خورده ام | اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد
کلک سخن طراز رگ خواب بخت بود | راندم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد

دایم کلیم چون مژه از هم جدا مشو
ما را چو بخت شور طفیل کباب کرد

دل تمنای درد او دارد | خانه سیلاب آرزو دارد
خویش یکدیگرند عجز و غرور | تیغ پیوند با گلو دارد
کو بکو در بدر زبس گردید | گریه در پیش ناله رو دارد
یکزبانم من و نمیگویم | سخنی را که پشت و رو دارد
چشم باریک بین اگر باشد | قدح آفتاب مو دارد
عکس را نیست جا در آینه ام | بدلم بسکه در درو دارد
بر غبار است دل ز غمخواری | خانه ام گرد رفت و رو دارد

از مریدان درد اوست کلیم
خرقه داغ را رفو دارد

گهی که بر لب او چشم اشکبار افتد | دلم ز دیده نمکسود در کنار افتد

فلک بجنگ نه بسته است آنچنان کمری | که اشک حسرت ما نیز آبدار افتد
ز دوری تو بچشمم سیاه شد عالم | لباس آینه کان نیز زنگبار افتد
بهشت دست جنون دامنی که بند نشود | بخارزار علایق کرم گذار افتد
بچشم مست تو خونم حلال باید کرد | که ترک عربده جوید چو در خمار افتد
ترا ز صید دل ما چرا است اینهمه عار | نه پادشاه گهی در پی شکار افتد
نمی زیاده ازین چهره شعله خبر مکن | چه لازم است که آتش بگوشوار افتد
ز رنگ روی تو گلشن خجال خورد بهم | که آشیانه مرغان ز شاخسار افتد
نجات غرقه بحر تعلق آسان نیست | مگر ز تخته تابوت بر کنار افتد
کلیم عجز من و آن غرور یار همه | لبان گرد که دایم پی سوار افتد

ناخلف را کسی بفخر ز آبا نرسد | نسب گوهر بی آب بدریا نرسد
رشته طول امل عارف روشندل را | راست چون رشته شمع بعقد وا نرسد
بخت چون سدره کام شود عاشق را | اثر گرمی خورشید بجز پا نرسد
دو جهان حسرت بالای الف کش دارد | سرو را با تو یک فاخته دعوا نرسد
آنقدر کار ز نکس چو فلاطون زانده جمع | که دگر دشمنی شیشه بخارا نرسد

[illegible]

فلک

حالت شمع دلیلست که در کشور عشق
سر بسامان بجز از آتش سودا نرسد

ظاهر و باطنم از بسکه بود دود از هم
رنگ خونم ز ته پوست بسیما نرسد

ما درین غمکده همطالع زخم آمده ایم
خنده بی گریه خونین بلب ما نرسد

همتم هست رسا بختم اگر کوتاهست
بخت با هم رسد ار دست بدنیا نرسد

کس چه داند که کلیم ابر کدامین دشت است
قاصد سیل گر از جانب صحرا نرسد

اشک دمی جدایی ز خانه تن نمیکند
سیل خراب میکند لیک وطن نمیکند

بار غم فراق او بسکه شکسته پیکرم
داغ بسینه ام کنون تکیه بتن نمیکند

آه ز شرح حال ما بسته زبان خویش را
مانده باشک طفل خود هیچ سخن نمیکند

کرد ملال رنگ تو بسکه گرفته روی گل
ابر وفا نشستن روی چمن نمیکند

روی شناس درد و غم ساخته بس لباسیم
زانکه تنم ز داغ او جامه کهن نمیکند

چشم سخنوری ترا تا نظری نیاورد
طبع کلیم هیچگه فکر سخن نمیکند

اشکی که رخت خانه بطوفان نمیدهد
راهش بجوی دیده گریان نمیدهد

سر بر تن صدف نبود زانکه روزگار
یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد

درکار خویشتن دل دیوانه عاقل است
ویرانه را بملک سلیمان نمیدهد

جامت بی تعلق و وران کم عزازو
خندان و رو شکفته کسی جان نمیدهد

وصلش گران خری نه بهای جان اگر بنقد
کالای سینه را کسی ارزان نمیدهد

تا تیغ جور حادثه در زمانه هست
میراب دهر آب به بستان نمیدهد

چشمی که از سواد سخن روشنی گرفت
آن سرمه را بملک سلیمان نمیدهد

با رهنما چه کار اگر شوق کامل است
کس سیل را سراغ بیابان نمیدهد

در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را
این طفل را کسی بدبستان نمیدهد

یاد تو از ضمیر به نسیان نمیرود
نقش رخت ز دیده بطوفان نمیرود

با بخت تیره چون بتماشای او روم
در شب کسی بسیر گلستان نمیرود

عاشق بسان شمع بود از غرور عشق
در زندگی سرش بگریبان نمیرود

شمع قلم ز خامه که مرهم بنه رسید
شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود

تن سرد گشت و داغ جنون گرم سوختن
سر در ره تو رفته و سامان نمیرود

ساقی ز می کدورت دل کم نمیشود
بنشین که داغ لاله بباران نمیرود

چندانکه میرویم بجایی نمیرسیم
ریگ ار روان بود ز بیابان نمیرود

رفتم بفکر زلف تو هنگام بیخودی / ریگ ار روان بود ز بیابان نمیرود
چندانکه میرویم بجایی نمیرسیم / مستش مدان کسی که پریشان نمیرود

دیگر کلیم اگر ز لگدکوب حادثات / چون گرد سرمه میشود ز صفاهان نمیرود

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود / علامه آن بود که زرش بیشتر بود
نیک و بد زمانه بود کاش مثل هم / خارش بسر رسد گلش ار ناکمر بود
وا داد از نفس درازی این دل که همچو شمع / یک آه گرمش از سر شب تا سحر بود
خون شد دلم چو لذت آوارگی نیافت / تا در لباس موج گهر در سفر بود
ماه نوی که یکشبه باشد تمام عمر / در آسمان حسن هلال کمر بود
آن ناوک و هدف که بعید و صال هم / هرگز نمیرسند دعا و اثر بود
از هر مراد کام روا باد آنکه گفت / ترک مراد صندل بر درد سر بود
نیرنگ بین که آفت سالک ز تن شکست / در آن رهی که نقش قدم چشم تر بود
یارب ز حال ما چه تواند بیان نمود / آن قاصدی که با تو ز خود بیخبر بود
از دوستان رسد همه آفت بدوستان / چشم صدف سفید ز آب گهر بود
آورده به پیش ز آزار کسی کلیم / راهی که خضرش از پی خضر دگر بود

نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد / غرور او ز سفال شکسته آب نخورد
بقتلگاه وفا تا شهید او نشدم / دهان تیر نخندید و تیغ آب نخورد
تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته / بدست حادثه صد ره فتاد و تاب نخورد
بروز باده مخور میکشی ز چرخ آموز / که روزها گذشت از شفق شراب نخورد
ز چشم حسرت عاشق نهان نبوی ورنه / کدام غنچه که با دیش بر نقاب نخورد
کباب حسن توام قدر خط نکو دانم / ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد
ز هیچ کوچه آن ترک لشکری نگذشت / که موج خون شهیدانش تا رکاب نخورد

کلیم لطف از و دیده که میخواهی / ز شعله شکوه مکن گر غم کباب نخورد

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد / شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
آب فولاد بخوناب بدل میگردید / گر غم عشق در آیینه مصور میشد
دیده ام خشکتر از ساغر مخمور است / یاد آنروز که از گریه لبی تر میشد
سردمهری گل انجمن افسرد مرا / قفس آهنم ای کاش که مجمر میشد
چشم منت نظری جانب ما گر میداشت / در کف بخت سیه آبله گوهر میشد
مهر اخوان همه کین است چه بود اگر / در رحم نطفه آبا همه گوهر میشد

باوفا خاصیتی هست که گل گر میداشت / همه جا قدرش با خاک برابر میشد
اشک چون طفل پدر مرده که خود سر گردد / بتمنای تو هر روز بهر در میشد
هر زمان حوصله در خور غم سوان ساخت / کاش قدر خورش غصه مقرر میشد

گشت امید چنین خشک نمیماند کلیم
اگر از دود دلم چشم فلک تر میشد

ز مژگان تو لوح سینها از خون رقم دارد / رقم سرخست با چندین سیاهی کین قلم دارد
به از دل خلوتی خواهم که پنهان سازمت آنجا / که از مژگان تو چون سبحه دلها ره بهم دارد
ز بار منت احسان اگر آگه شوی دانی / که هر کس دست بخشش بسته بر دارد کرم دارد
ببالین هر آن بیمار کامد از الم رسته / طبیب مرگ هر جا میرود یمن قدم دارد
ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبا هم / که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد
ز مژگان بس که بستر خار رست در دیده جا دادم / هنوز از تنگچشمی رشک بر خار قدم دارم

بفرقم گل گران بودی کلیم آن سرکشیها کو
کنون سنگ حوادث منتی هم بر سرم دارد

بی باده دل ز سیر چمن وا نمیشود / گل جانشین سبزه مینا نمیشود
آن دیده نیست رخنه ویرانه تنست / چشمی که محو آن قد رعنا نمیشود

عاشق

عاشق بنور عشق کند جلوه ظهور / بی آفتاب ذره هویدا نمیشود
چسپیده اند مرده دلان بر نعیم دهر / صورت جدا به تیغ ز دیبا نمیشود
گر چشم آفتاب بود نور راز و مجوی / چشم کسی که سیر ز دنیا نمیشود
پای طلب ز آبله پوشیده بهترست / پای برهنه بادیه پیما نمیشود
ساحل ز بیش لطمه دریا کجا رود / رو تافتن ز عشق تو از ما نمیشود
خارا بتیشه شعله بخاشاک صلح کرد / آن شوخ جنگجوی بما وا نمیشود
عمرم تمام صرف ره جستجوی شد / وضع جهان هنوز گوارا نمیشود
فیضی اگر بکس رسد از اغنیا چرا / بی آب کس مسافر دریا نمیشود

آواز گریه غم ز دلم میبرد کلیم
بی هایهای گریه دلم وا نمیشود

بدلم اینهمه پیکان ستم بار نبود / گره غنچه گران بر دل گلزار نبود
دل و جان صبر و شکیب از تب هجرت چه کشند / داغ آسایش بخشیم که بیدار نبود
شرح هجران تو میکرد بنامت چو رسید / خامه را با دو زبان قوت گفتار نبود
در ازل دشمن سامان شده ویرانه ما / در اگر بود درین غمکده دیوار نبود
عشق جایی که صف آرا بخونریزی من / خنده از بیم بلا بر لب سوفار نبود

کس نداند که چشم تو چه بیماری داشت
که دوایش بجز از مستی سرشار نبود

بر سرم بخت ز گلزار جهان همچون شمع
نزد آن گل که وبال رگ گل بهر دستار نبود

ثمر نخل وجودم همه انگشت کلیم
چکنم شعله بغیر از شررش بار نبود

درین گلشن ز بدخویی گل از آب روان رنجد
نسیمی گر وزد سرو سهی از باغبان رنجد

کهن شد جرم رنجش تازه تر گردید طبع بین
که بهر یک گناه آن بی مروت هر زمان رنجد

بسان خنده سوفار عیشم نیست جز نامی
همانرا بازبس گیرد زمین گر آسمان رنجد

سراپای وجودم بسکه خو کرده است با درد
نشان ناوک گر نیست مغز از استخوان رنجد

ز غمگاهش مرنج ای دل که در این پرده مهمانی
که خواهد داد صلحش ور ز داگر از پاسبان رنجد

بغیر از ناله کان نیز بی فریادرس باشد
چه می آید ز دستش گر جرس از کاروان رنجد

در آن محفل که مهمانی تو شمع آز زرده برخیزد
بلی دایم طفیلی از سلوک میزبان رنجد

ز شوخی حسن از بس جلوه در بازار میخواهد
گل از شوق دکان گلفروش از گلستان رنجد

کلیم احوال دل از من چه میپرسی نمیدانی
چه باشد حال مخموری کزو ساقی بجان رنجد

تا در ره تو چشم امیدم چهار شد
طوفان چار موجه بدهر آشکار شد

بر خاک آدم اینهمه باران غم که ریخت
سیلش روان ازین مژه اشکبار شد

راه نفس به سینه ام از گریه بسته است
شادم از اینکه آینه ام بی غبار شد

یک خلعت عنایت گردون رسا نبود
من تشنه ماندم از شره ام آبدار شد

تن نه به تیغ جور که از شهرت آرزوست
کاندم که زخم خورد نمکین نامدار شد

نام و نشان عشق بغیر از هوس نماند
از سیل رفته خار و خسی یادگار شد

صید یکس مکن دل اهل هوس پسند
در دام طره که ملایک شکار شد

جز من رفیق در ره افتادگی نداشت
روز ازل که نقش قدم خاکسار شد

از خاک برگرفته دوران چو نی سوار
دایم پیاده رفت اگرچه سوار شد

هر جا کلیم نوخطی آورد در نظر
بهر جنون کهنه او نوبهار شد

میخانه چو من رند نکونام ندارد
از می کشیم شکوه لب جام ندارد

از ثابت و سیاره گردون بگذر باش
کین مزرعه یکدانه بی دام ندارد

هر سنگ که خورد از کف اطفال نگه داشت
دیوانه مگر فکر سر انجام ندارد

بی توشگی مقصدم از پا ننشاند
گر موج بساحل رسد آرام ندارد

در چارسوی دهر چو بنیاد وفا نیست
با آنکه متاعیست که ایام ندارد

شمع ار بود و پای کس از پا نکند
سر به پای دار عشق باید

از بوسه اگر رنجه شود تلخ نگوید — همچون لب ساغر لب دشنام ندارد
در زلف دل سوخته ام بهر چه بندی — این مرغ کباب آگهی از دام ندارد
نه تاب کمر دارد و نه کوه سرینی — شمعت همین قامت و اندام ندارد
آمد بشکر کلیم از بس شکوه — برگشت ازان راه که انجام ندارد

جوشش سرود

بی نمکش صبر و آرام از نمکم میرود — میرود دریا ز بی چندانکه ساحل میرود
بجوشش سودا را علاج از دیده بر میکنم — آب میریزند بر آبی که از سر میرود
نه همین خم را دل پر زین چراغان و بس — زین تنگظرفان چه خون از خم ساغر میرود
آنچنان خونین دلی دارم که چون سوزد ز غم — خون ز دود شمع جای اشک از مجمر میرود
از دلم تا دیده ویران شد ز دست انداز اشک — میرود آبادی از راهی که لشکر میرود
ما و شمع از ترک سر آزاد از محنت نیم — آتش سودا بجا ماند اگر سر میرود
طفل اشکم آنچنان عادت بدامان کرده است — گر کنارم را الست تا صحرای محشر میرود

میرود بر آب اگر زاهد کلیم از آبله
ذره سودای او بر روی اخگر میرود

طالع دون از پی یک مطلب عالی رفت
بخت تا دام بصید مرغ نی را میرود

جند دل تلخی غم را شکرستان داند — خاک را بر سر سودازده سامان داند

کرحق

گر حق راه طلب را بشناسد سالک — دیده را خاتم انگشت مغیلان داند
هر که سوداگر کالای وفا شد باید — که کس دیر آرایش دکان داند
جاهل از خود را دانسته بجاه اندازد — از جفای فلک و گردش دوران داند
طفل اشکی که ندیده است بجز خانه چشم — جرم تم سوخت که چون راه بیابان داند
هر کرا تنگدلی عینک بینایی داد — صبح را تیره تر از شام غریبان داند
دل که از چاشنی اشک خبردار بود — پاس غمهای ترا خدمت مهمان داند
بند گو ترک من غمزده نتواند کرد — ور بهشتی چو تو قطع نظر آسان داند

مرد بیداد کلیمست که بر بارگ خویش
سایه تیغ تر از سنبل و ریحان داند

خیال روی تو هر گاه سینه تاب شود — بسینه آینه داغم آفتاب شود
تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برداشت — ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود
در آتشم ز تغافل نشانده باری — تبسمی که نمک باشش این کباب شود
ز شوق سوختنم و تاب یک نگاهم نیست — حریص باده مبادا که اشک شراب شود
فروغ دیده ز حی جسته ام مرا خشمت — که چون حباب قدح روشن از شراب شود
امید کام ز مغرور سرکشی دارم — کمر و نگاه تو وصل ابد حساب شود

بکم نگاهی خوشش کلیم میسازم — امید هست که آن مست بیحجاب شود

می آشام غمت پیمانه و ساغر نمیدارد — بجز بیخاله بر لب ساغر دیگر نمیدارد
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد — که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد
نوبی پروا درون دل ولی از حال دل غافل — که آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد
کنم از هر نگاهت منتی دیگر چه سر است این — کسی صد رنگ می ز آن شوخ در ساغر نمیدارد
چو نقشِ پا ندارم بستر و بالین بکنج غم — که از سر در گریبانی تن ما سر نمیدارد
متاع صبر و آرام از دلم جستی عجب از تو — نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد
سرت گردم مگردان اینچنین یکباره محرومم — که دارد سایه سرو سهی گر بر نمیدارد
من بیکس هلاک گرمی داغ جنون کردم — که تا باشد بیابانم خسیم از من بر نمیدارد

کلیم از شعر رنگین نیست بیت ساده میگوید
عروس نکته سنجان مشت از زیور نمیدارد

دل فسرده ندستی ز کار و بار کشید — که در ره تو تواند ز پای خار کشید
بهوش خویش نیاید دل ار دمید خطش — دو اندر ریشه جنونی که تا بهار کشید
بجا ز موج حوادث فتاده ام چکنم — نمیتوانم خود را بیک کنار کشید

برای دیدهٔ بیچاره دگر منخواهست — اگر ز پای کسی خار روزگار کشید
چه صیدها که بدام فریب می آرد — بدست خویش خدنگی که از شکار کشید
کسی که سر انا الحق نخواست فاش شود — در پد برده چو منصور را بدار کشید
لبم بذوق خموشی ز هم جدا نشود — نمیتوانم خمیازه در خمار کشید
بدور شهر وجود از غبار خاطر من — اگر مجال بود میتوان حصار کشید

کلیم گوشه چشمی ز یار میخواهیم
که انتقام تواند ز روزگار کشید

زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود — بخت اگر یاری نماید مشک مرهم میشود
عیش اگر هم رو دهد بی تلخی اندوه نیست — همچو نوروزی که واقع در محرم میشود
قتل ما هر گاه باشد میتوان تعجیل صحبت — کشتن شمع حیات ما بیکدم میشود
تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام — خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود
هست تا خونین دلان الفتی گر بعد مرگ — خاک بر زخم اگر پاشند مرهم میشود
بسکه شاداب گلشن از رشک عندلیب — آتش از بر روی گل پاشند شبنم میشود
در دیار ما مصیبت دوستی عامست عام — گر چراغی مرد در یکشهر ماتم میشود
همچو مجنونی که در شهر غریب آید درون — خواب در چشمم بمردم آشنا کم میشود

تا کلیم از آدمیت لاف زد بیغم نبود
غم بود تخمی که سبز از خاک آدم میشود

بکن بیخ صبوری حسرت دیداری آرد
چو میرد باغبان این نخل برگ و باری آرد

کدورت میفزاید جام خالی چیری دارم
که این آینه چون بی نم شود زنگاری آرد

دلی دارم چنان بیگانه عشرت که در گلشن
بی نظارهٔ گل روی بر دیواری آرد

دیاری کش تو بی پروا طبیب درد مندانی
اجل از رحم شربت بر سر بیماری آرد

نصیبم نیست شهد راحتی بی زهر اندوهی
صبا گر آورد بوی گلم با خاری آرد

کلیم از گریه گفتم آبرویی رو دهد مارا
چه دانستم که اشک آتش بروی کاری آرد

بهار عمر تو از فوج طفلی اکنون
بهار پیش تو تا گل از بازاری آرد

ایام خوشدلی بستمکار میدهد
گریه بزخم و خنده بسوفار میدهد

نه صورت پرست بجلوه‌سرای تو
شوق تو پر بصورت دیوار میدهد

بیحاصلان زمحنت ایام فارغند
دوران شکست نخل گرانبار میدهد

دارم دلی که بازی طفلان اشک را
خاک از غبار خاطر افگار میدهد

دوران برغم خاطر آیینه طبعان
آب بقا بسبزهٔ زنگار میدهد

فهمیده است معنی خط پیاله را
آن ساقی که ساغر سرشار میدهد

پشتی که گاه داده بدیوار عافیت
ما را خبر زحال سبکبار میدهد

خیری بنام گلشن روی تو میکند
هر باغبان که آب بگلزار میدهد

ظاهر پرست کی بحقیقت رسد کلیم
کو سر همیشه در ره دستار میدهد

هر زمان بر روی کارم رنگ دیگر گون شود
باده ام در جام گردد آب و آبم خون شود

دخلها با چرخ یکسانست در راه طلب
سوزنی چون بشکند خاری زپا بیرون

در حقیقت بشکند سنگی ما به دیوانگیست
در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود

از ره تقلید اگر حاصل شود کس را کمال
هر که گردد خم نشین باید که افلاطون شود

باده پنهان بزهد آشکار آمیختند
جوی شیر زاهدان ترسم که جوی خون شود

بر رخ بر فلک زنگ حسد گل میکند
در چمن چون رخت طفل غنچه گلگون شود

مایهٔ سالک سبکباریست گر آید بدست
میتواند ناله بیک ره گردون شود

بر عجب نبود زطبع حرص اگر در زیر خاک
همرهی با گنج آرام دل قارون شود

تا گشتم از شعر فهمان انتقام دخلها
کاشکی هر جا سخن فهمی بود موزون

قدر این گوساله‌ها تا گم شود خواهم کلیم
کاو گردون از چراگاه فلک بیرون شود

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد / خون دلها گل رخسار ترا آب دهد
کاش بخت سیه از دیدهٔ شب بیدارم / روشنی را بستاند بعوض خواب دهد
خون دل رو بکمی کرده ز سوز تب هجر / آنقدر نیست که یک آبله را آب دهد
شکل ابروی تو خونریز چنان بید که امام / سوی مسجد چو رود پشت بمحراب دهد
ماند دل با غم و بگریخت صبوری چو کسی / کز میان در رود و خانه بسیلاب دهد
صد زمین گیر بهر سوی نشانیده چو من / خاک کوی تو که آرام بسیماب دهد
تنگ سامان نکشد خانهٔ او همچو حباب / هر کرا ایزد جمعیت اسباب دهد
بار وقت که از تربیت اشک کلیم / خار دیوار سرایش گل سیراب دهد

نه زمی هر جا سنگ ظرفی که بود از پا فتاد / آنکه لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد
گردباد از گرد صحرا پای در دامن کشید / نوبت هامون نوردی چون باشک ما فتاد
گریه نبود دیده‌ام گر دجله افشانی کند / کآب در چشمم زد و آتش بسودا افتاد
تا دم آخر بود سر در هوا مانند شمع / دیدهٔ هر کس که بر آن قامت رعنا فتاد
چون عصا هر کس که باشد بهره‌مند از راستی / زیر دست خلق شد محکوم نابینا فتاد
میدهد آشفتگی گیرد سیه روزی زما / زلف او با این پریشانی چه خوش سودا فتاد
عندلیب آن گلستانم که بندد باغبان / دیده را هر که نقاب از چهرهٔ گلها فتاد
هر که در راه طلب خو کرد با آوارگی / گر بسان شمع یکجا شد مقیم از پا فتاد
از کمال اتحاد حسن و عشق آخر کلیم / هر گره کز زلف او وا شد بکار ما فتاد

هر زخم کز خدنگ تو زیب نشان شود / چشم دگر براه خدنگ عیان شود
یار از خشم رفته اگر عمر رفته است / چندان نمیرود که ز چشمم نهان شود
واصل ز حرف چون و چرا بسته است لب / چون ره تمام گشت جرس بی‌زبان شود
خاکش بسر که گریهٔ بیحاصل منست / آن باده که بر دل مینا گران شود
خاطر نشان شود بتو تأثیر آه / روزی که شب طاق عاشق کمان شود
طفلی که سینه شانه شد از خط زخم او / چندان نکرده مشق که دستش روان شود
خوش میبرد رسایی زلف تو کار پیش / زیبد که حلقه‌اش کمر آن میان شود
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک / گو سر کشد غبار دل آسمان شود
گردی کلیم قافلهٔ اشک را روان / کو لخت دل که آتش این کاروان شود

غبار کوی تو گر توتیای دیده شود / بهر چه چشم گشایم بهشت دیده شود

بغیر من که ببزم وصال راهم نیست — کسی ندیده که پروانه پر بریده شود
بسر مزن که تنت را چو شمع بگدازد — گلی که از چمن روزگار چیده شود
خلاف گفته او را عمل کنم شاید — که پند ناصح مشفق گهی شنیده شود
بصبر کوش که گر خار جور گردون را — ز پا برآری بر دیده‌ات خلیده شود
ز آه و ناله طمع بسته‌ام که رام شود — جهان شکاری گر دم زدن رمیده شود
برای گردن جان کم ز طوق لعنت نیست — ز بار منت کس گر قدت خمیده شود
ز جوشش خون شهیدان اگر در آن سر کو — کسی بخاک نشیند بخون طپیده شود
رسید هر که بحد کمال خاری دید — گلی بخاک فتد میوه چون رسیده شود

کلیم سربلندی وقت آن هنوز نشد
که طفل طبع ز شیر هوا بریده شود

ای که دلتنگی ز غم از گریه دل وا میشود — دلگشائی عشق زین غمخانه صحرا میشود
هر کرا توفیق عیب خویش بینی داده اند — بعد مردن بر مزارش کور بینا میشود
بسترم برداشت موج از استخوان پهلوم — میکنم بر بوریا گر تکیه جا وا میشود
از تنم نتوان کشیدن ناوک جور ترا — زانکه همچون استخوانم جزو اعضا میشود
بستگی در کار هر کس هست بگشاید بصبر — یک کلید است و هزاران قفل ازین وا میشود

در بیابان هر کرا از تشنگی باشد خطر — نام چشمم گر برد صد چشمه پیدا میشود
خرمن خورشید باید شعله حسن ترا — حیف زین آتش که صرف هستی ما میشود
شوق هر کس را که بیابان تشنگی داده است — خاک در چشمش اگر همچشم دریا میشود
سنگ طفلان گر چنین جزو بدن خواهد شدن — در صف سنگین کشانم تن ز خارا میشود
چون صدف گر قطره زین بحر گردد قسمتم — از برای عقده خاطر مهیا میشود

در سواد زلف او تا دل وطن دارد کلیم
تیره شد چون روزگارم خاطرم وا میشود

خط چون سپاه حسن ترا صف شکن شود — ریش تو مرهم دل پر داغ من شود
ابرو بگوشه رود از ملک دلبری — چشمی که بود میکده بیت الحزن شود
عادت بصبر عاشق بیچاره رانده (رنجیده) — چون کهنه شد صبوری دلسوختن شود
در حیرتم ز شوق حریفان می پرست — چون صبر میکنند که صهبا کهن شود
هنگام پای بوس تو خواهم که چون رکاب — از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
گر در دل آتشست ز شوق از بلا چه باک — فانوس را حصار خطر پیرهن شود
برکف نهاده حاصل کونین میرویم — در آن رهی که ریگ روان راهزن شود
ما را چه اختیار بود جرم تیشه چیست — گر بت تراش گردد و گر بت شکن شود

اگر بهای شوق ندارد بتن کلیم
خون آنقدر ذخیره که رنگ کفن شود

سیل را درس روانی گریهٔ ما میدهد
شور بختی اشک ما تعلیم دریا میدهد

روزگارم سر ببر از تیره بختی یکشب است
وعدهٔ وصلم چه حاصل گر بفردا میدهد

فتوی خط گر لب او کام بخشی میکند
بوسه را نشمرده و بی وعده فتوا میدهد

صرفه جو در هر کسی بیند نه جای طعنه است
دین ناقص را اگر زاهد بدنیا میدهد

وسعت ملک جنون بنگر که یک دیوانه را
صد بیابان در بیابان کوه و صحرا میدهد

گاه پیری میکشم موی سفید از باده رنگ
زانکه می رنگ جوانی را بسیما میدهد

مرهم داغ دل پروانه باشد موم شمع
داروی رنج خمارم درد مینا میدهد

دل اگر دارد فروغی ز آتش عشقت بس است
شیشه را گر آبرویی هست صهبا میدهد

دستش از دامان استغنای شیرین کوته است
کوهکن گر بیستون را در ته پا میدهد

داغ جورش تا فراوان در نظر ناید کلیم
جمله را چون برگ گل بر روی هم جا میدهد

لب از شوق پابوس تو جان ناتوان آمد
چنان آسان که گفتی حرفی از دل بر زبان آمد

تو بی پروا ندیدی تا هما بر استخوان من
ندانستی که گاهی بر سر ما میتوان آمد

بخون خوردن چنان دل عادتی دارد که جام می
بدست هر که دید از شوق آبش در دهان آمد

بکجرفتاری و ناراستی عالم چنین مایل
چسان تیر مراد ما تواند بر نشان آمد

بیادم میدهد شیرینی گنج قناعت را
بخاطر هر که آن کنج لب شکرفشان آمد

میان شاهدان باغ هم رشک و حسد دیدم
بجوشش از غیرت گلنار خون ارغوان آمد

نداند گر کسی راه گلستان را درین موسم
بگلشن از صدای خندهٔ گل میتوان آمد

بامید خلاصی دست و پایی میزند سعیم
دران دریا که نتوانست ساحل بر کران آمد

کلیم از عندلیب دل ز دام آمد سوی گلشن
نه بهر گل که از بهر وداع گلستان آمد

با آن رخ شکفته چون عزم گلستان کرد
در زیر بال بلبل گل روی خود نهان کرد

مانند شیشه می بی گریه نیست ساقی
حرفی نمیتوانم از درد دل بیان کرد

آنجا که طبع یابد لذت ز گوشه‌گیری
صد سال همزبانی با سایه میتوان کرد

در گلشن محبت نخل امید عاشق
چون سبزهٔ خط او پیوند با خزان کرد

در کشتن اسیران گیرد کجا ملالش
تیری که بزم عشرت در خانهٔ کمان کرد

عزلت نگر که ما را در پرده خفا داشت
عیش و حضور ما را از چشم بد نهان کرد

مکتوب اشک شسته دادم بقاصد او
یعنی که انتظارت چشم مرا چنان کرد

سر پنجه رفت از دست از بس گزیدم انگشت
رفت آنکه در غم او خاکی بسر توان کرد

از زیر چرخ بگریز یا دم مزن که نتوان
از آسمان شکایت در زیر آسمان کرد

آنکه کلیم آموخت از جلوه اش روانی
سرو قدش نفس را در سینه ام فغان کرد

مرنج از کس که هر کلفت که آید ز آسمان آید
همه تیر حوادث از کمان کهکشان آید

بلا هم پا بیفشارد چو جان بیتحاشا پیش آهی
که پیکان بر نیاید زود چون بر استخوان آید

ز دل تا لب ره گفتار را از گریه می بندم
که میترسم حدیث عشقت از لب بر زبان آید

چراغ از حرف رخسار تو افروزند در مجلس
حدیث زلف شبرنگ تو هر جا در میان آید

نخواهد سوخت عالم ز آتش پیکان او آخر
چه خواهد شد اگر تیر مرادی بر نشان آید

در آن گلزار می نالم که از تنگ عندلیبانش
اگر شبنم شود بر خاطر بلبل گران آید

سراپایم ز درد آنچنان لبریز شیون شد
که از مضراب انگشتم تار مژگان در فغان آید

دماغ عالمی از بوی زلف او چنان بر شد
که در صحن چمن خون از دماغ ارغوان آید

کلیم از حرف تیغ او جراحت آب بر دارد
ز بس مر زخمها را آب حسرت در دهان

چشم بدمست تو چون عربده بنیاد کند
بدلم هر مژه را خنجر جلاد کند

رحم در عالم اگر هست اجل دارد و بس
کین همه طایر روح از قفس آزاد کند

خاک ارباب ریا را ز رواج باطل
روزگار آورد و سبحه زهاد کند

صاحب حوصله دل سوختگان میباشند
کس ندیده است که شمعی گله از باد کند

دختر رز که فلک داد بجوشش فتوی
بیش ازین نیست گناهش که دلی شاد کند

گرد دل این مخزن کینه است که مردم دارند
هر که یکدل شکند کعبه آباد کند

سوی شمع آن بت خود کام نه بیند هرگز
که مبادا ز جگر سوختگان یاد کند

دست مشاطه بر رخسار عروسان نکند
آنچه با چهره کس سیلی استاد کند

بیش خاری ز وطن دیده نباشد بیجا
دجله گر سعی بویرانی بغداد کند

جگر ز کاوش او با دل پر خون کلیم
مژه ات کآینه را شانه فولاد کند

بدور دیده مژگان از دو سو لخت جگر دارد
چراغان بر لب آب روان فیض دگر دارد

ندارم زینتی همچون صدف جز عقده خاطر
همیشه رشته کارم گره جای گهر دارد

مگر یاد لبت در خاطر بیمار میگردد
که در بزم نشاط باده چشم از گریه تر دارد

بجز سرگشتگی و گرد کلفت حاصلی نبود
بسان گردباد آنرا که دهر از خاک بر دارد

نشان اهل غفلت چشم از بر خود گشا
نشانش آنکه در فصل بهار از خود خبر دارد

جنونی شهر دشمن با بیابان دوستی دارم
که چون سیلاب اشکم جنگ با دیوار و در دارد

اگر برگ و بری داری ز خود افشان که پیوسته
تبر پیوند اینجا با نهال بارور دارد

چرا پیوسته شمع انجمن صندل بسر مالد
زبال افشانی پروانه گر نه درد سر دارد

اگر مردن نبودی زندگی با ما چها کردی
درین دریا اگر نشکست کشتی صد خطر دارد

کلیم از جور گل خون شد دل بلبل چنین باشد
گرفتاری بآن معشوق بی‌پروا که زر دارد

ای دل ز نخل ناله و آهت ثمر چه شد
وز تخم اشک ریزی پیوسته بر چه شد

ای همنشین بگوی تو خود همچو من نه‌ای
گر دیدنش ز هوش خبر دیگرم چه شد

بوسه در کنار رفت و ز اضطراب
وصلت نمی‌شود که بپرسم کمر چه شد

تا از صدف جدا نشده در ز رشته است
گو از وطن برید زیان گهر چه شد

صد ره سفر بملک جنون کردی و هنوز
ای دل بجاست عقل تو سود سفر چه شد

چیزی بهای خصمی این ناکسان مده
گردون که هست دشمن اهل هنر چه شد

چون بر تو روشنست چگویم ز حال دل
گفتن چه احتیاج که شمع سحر چه شد

نگرفت کس ز سینه صد چاک ما خبر
آری گر آگهست که زخم سپر چه شد

ز آمیزش چو شیر و شکر با مراد دل
موئی چو شیر مانده ندانم شکر چه شد

دادیم ای کلیم دل و دین و عقل و هوش
گر در بهای بوسه نداریم زر چه شد

مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد
چو خس تمام شود شعله هم ز پا افتد

غم زمانه ز ما بیدلان ندارد ننگ
بسان دزد که در خانه گدا افتد

لباس فقر ازازی نصیب هر کس نیست
خوشا تنی که بآن نقش بوریا افتد

بچوب تاک بزن دست باده گر نبود
چو کار ضعف بپا مردی عصا افتد

دلم ز همرهی اشک وا نمی‌ماند
نه آن شکسته که از کاروان جدا افتد

تلافی از نکند روزگار عقده گشاست
گره ز هر چه گشاید بکار ما افتد

بغیر دیده که از گریه آب تابش رفت
که دیده ز آب روان خانه از صفا افتد

چو قرعه در بدنم استخوان شکسته شود
ز ضعف اگر بسرم سایه هما افتد

کشنده تر ز مرض منت طبیبانست
خوشست درد بشرطی که بی دوا افتد

حریص چشم طمع دارد از کریم و لئیم
مگس بخوان شه و کاسه گدا افتد

اگر حمایت فقرش کند ببر داری
نمی‌گذارد که آتش ببوریا افتد

سیاه روزی ما زنگ بت خواهد شد
کلیم اگر بمن آن چشم سرمه سا افتد

وقتی ز بار هستی چیزی بجا نماند • گر نو بره نشانی جز خار پا نماند

دنیا ز سخت گیری گنجی بکس نباید • هرچند بفشری منت رنگ حنا نماند

در ره بی نیازی شادی و غم رفیقند • بر سر گلی نیاید خاری بپا نماند

صبر و خرد بیکدل با شوق او نگنجد • چون سیل میهمان شد کس در سرا نماند

اکسیر سیر چشمی خاک سیه کند زر • غیرت چو کامل افتد کس بینوا نماند

نقش قمار طالع گر اینچنین نشیند • غیر از نشان دندان در دست ما نماند

آن غمزه جهانسوزی پروای کس ندارد • آتش چه باک دارد گر بوریا نماند

ما داری قناعت همسر بملک داراست • این جوی آب با ریگ از سیل وا نماند

باشد کلیم خاموش بی بوسه با دل بر • جامی که گشت لبریز از صدا نماند

دست حسنت پنجه خورشید تابان میبرد • ترک چشمت تاخت بر ملک سلیمان میبرد

خوش شماری مثل ازین نبود که در اقلیم حسن • هر که حق باز دلی آن چشم فتان میبرد

هر تلطفی که نقد صبر او کم میشود • بدگمانی پی آن زلف پریشان میبرد

از مغیلان بخت با اندازه سامان میکند • هر که هم شور جنون سوی بیابان میبرد

ای که آب خضر را با می برابر میکنی • کی غمی از خاطر کس آب حیوان میبرد

میشمارد

میشمارد داخل رزقش سپهر خورده بین • گر کسی انگشت ندامت را بدندان میبرد

دست ما از کار اگر افتاد بر بیکاریست • تحفه چاک گریبان را بدامان میبرد

سالک راه فنا را میکند از رشک شمع • کو بیک شب راه هستی را بپایان میبرد

برندارد کس شهید از قربانگاه عشق • کشته را سیلاب خون اینجا ز میدان میبرد

چون طمع غالب شود تمیز برخیزد کلیم
نیک و بد را حرص چون سیلاب یکسان میبرد

دلم بملک قناعت نشان نمیداند • فغان که این سگ نفس استخوان نمیداند

شتاب عمر دلم را بشکوه آورده • جرس بجز گله کاروان نمیداند

یکیست انجمن و خلوتم ز شور جنون • که گردباد کنار و میان نمیداند

زبان شعله زبانم بعجز راه نبرد • لبم چو جام لبالب فغان نمیداند

چه برگ شادی ازین روزگار میخواهی • که رسم خنده گل زعفران نمیداند

سری که قطع تعلق نکرده از تن خویش • طریق سجده آن آستان نمیداند

هوای زلف تو دارد دلم چو آن مفلس • که غیر هند بعالم مکان نمیداند

حریف باخته بی صرفه باز می باشد • ز هر که دل ببری قدر جان نمیداند

خدنگ ناله ما همچو شعله شمعست • مسافریست و ز مقصد نشان نمیداند

بعرض حال دل از چشم مست وا نرسد | ز ترکی نیست عجب گر زبان نمیداند
درین زمانه ز هم حسن و عشق بیخبرند | چمن گر آب خورد با غبابان نمیداند

کلیم نالهٔ من سربراه نه فلکست
ولی ز دل ره کام و زبان نمیداند

گلشن کشمیر خاکش گل بدامان میدهد | سایه در خاک چمنها بوی ریحان میدهد
زاهدان خشک را نبود هوایش سازگار | زهد و تقوی را هوای تر بطوفان
بخت بی سرمایه ما رایگان از دست داد | مفلس آب خضر بفروشد ارزان میدهد
گرچه بدسودا بیش یکدل بکس از دست نداد | هرکه دارد دل بآن زلف پریشان میدهد
هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا | یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد
سر بجیب خود بغواصی فرو کن گر پری | خاک ره دانی گهرهایی که عمان میدهد
میدهد گاهی بری نخل امید ما ولی | تخم گل گر میفشانم بر مغیلان میدهد
تب بکام دل ز وصل استخوان من رسید | آری آری داد آتش را نیستان میدهد
بس خشم مست او ای دیده خونباری بکن | زانکه خونریزی بیاد خوی ترکان میدهد
هر سامان او سرگشتگی چون آسیا | تا نباشد کی سری را دهر سامان میدهد
خوش دلیرانیست چشم فتنه خیز او کلیم | غمزهٔ او دلبری تعلیم ترکان میدهد

گاه اندیشه از روز جزا باید کرد | گذری بر سر خاک شهدا باید کرد
تو که ضبط نگه خود نتوانی کردن | منع رسوایی احباب چرا باید کرد
با همه سرکشی افتادگی از دست مده | گر همه شعله شوی کار گیا باید کرد
طلب شاهد مقصود ز هر سو شرطست | هر قدم در ره او رو بقفا باید کرد
شب شود روز حیات و نرود حسرت وصل | ما چنان روزه بگیریم که وا باید کرد
بدلم حسرت در خاک طپیدن بگذار | بسملم کرده ز دست رها باید کرد

طرفه حالیست که در خون دل خویش کلیم
دست و پایی نزده چون موج شنا باید کرد

سالک آن ره بگم شده از جستجو برد | باید بخود فرو رود و پی باو برد
تن پروری که راحت زخم ترا نشناخت | بی آب تیغ لقمه نیارد فرو برد
خونابه اش گلاب فشاند به پیرهن | زخم کسی که از گل روی تو بو برد
هر کس از این گنج قناعت نمیشود | این فیض خاص را دل بی آرزو برد
صبرم چو آبروی عزیزان ز جور تو | جایی نرفته است که کس پی باو برد
گلدسته ز شعله نه بندد زبان شمع | گر تحفه کسی بر آن تند خو برد
تنگست راه بین بیک سو که مرد عشق | سر را بجا گذاشت که نام نکو برد

حبابی که ترک چشم تو گردد بهانه‌جو
سر را بمزد ریختن آبرو برد

از کوه غم به بند بجو دلگری کلیم
تا چند سیل گریه ترا کو بکو برد

عیب را کی بناه هنرم جا باشد
درد میخانهٔ من بر سر مینا باشد

چون کسی خنجر کین بخت نگین میخواهم
که ز زخم تو نشان بر همه اعضا باشد

از همان بزم که جز من دگری راه نداشت
بایدم رفت که بهر دگران جا باشد

کرده‌ام شرط که یار اگرم جا بدهد
سرم آنروز که در دامن صحرا باشد

اغنیا بهره ز اند و غم خود نبرند
که همین خشک لبی قسمت دریا باشد

همچو رگ در قدم راهروان نیشتر شود
خار سیراب گر از آبله پا باشد

هر بد از پیر تو نیکان نبرد بهره که زهر
میکشد گر همه از دست مسیحا باشد

ما که باشیم که کس جانب ما را گیرد
اینقدر بس که شکست از طرف ما باشد

ز آتش داغ گرافروخته دستم چه عجب
که کلیم من و اینم ید بیضا باشد

بهار آمد و جانی بجسم مینا شد
پیاله چشم تو روشن که باده پیدا شد

عرق فشانیت از تاب خم نگشت نهفت
چه قطره بود که سیلاب طاق ما شد

هنوز

هنوز رنج تب و لرز آفتاب بجاست
چه فیض برد که همسایهٔ مسیحا شد

نکرد چاره لب تشنگی بوادی شوق
دلم خوشست که چشمم ز گریه دریا شد

ز دیده رفتی و تاریک شد سراچهٔ چشم
بدل در آمدی و چشم داغ بینا شد

بغیر خار که در پای رهروان مانده
دگر همه سر و سرمایه صرف یغما شد

کلیم چاک شد از تیغ او سراپایت
بسینه تنگ چه گویی کنون که در وا شد

کی آن صیاد بی‌پروا بی نخجیر میگردد
که دایم در رهش صد صید از جان سیر میگردد

صبوری چون ز حد بگذشت کاری رو نمی‌آید
که دارو کهنه چون گردید بی‌تاثیر میگردد

خط سبزت عنان اختیار از دست دل برده
بهارست و دگر دیوانه بی زنجیر میگردد

همین بنداز زبان حال گوید شیشهٔ ساعت
که فرصت دان غنیمت دف بالا زیر میگردد

سراپای وجودم باده شد از حرص میخواری
ولی همچون حبابم چشم و دل کی سیر میگردد

شراب کهنه می‌نوشم ببزم او چو بنشینم
بمن تا نوبت آید دختر رز پیر میگردد

کلیم آن گردش چشم و نگاه دمبدم رنگ
چو ساقی سرگران افتاد ساغر دیر میگردد

دارم آن سر که اگر در ره دشمن باشد
چون سر شیشهٔ می عاریه بر تن باشد

حرص از طول امل با بکمندت نکشد / باید این رشته بگو تا پی سوزن باشد

هر کسی حاصلی از خرمن امید برد / عشق دهقان چو بود آبله خرمن باشد

دیده آبله ها گر مژه از خار نیافت / نفس سالک بود ار پای بدامن باشد

مرد هر چند سرافراز بود همچون شمع / آخر کار رهان به که فروتن باشد

کار بر اهل سخن دهر زبس تنگ گرفت / قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد

با تو دشمن نکند آنچه کند کینه او / زنگ آیینه دل کینه دشمن باشد

رخنها تیغ سیه تاب بود بر رخ دوست / کلبه ما چو قفس گر همه آهن باشد

سخن راست کلیم از من دیوانه شنو / عاجز نفس زنست ار چه تهمتن باشد

کی بود در سرگشتگیها را دل از سر وا کند / خویش را دیوانه بگشاید و یکصحرا کند

با اگر فرسود شاید دستگیر من شود / همچو نقش بوسه در یک آستان ماوا کند

سود سودای نمک ما را سوی کشمیر برد / اعتباری بخت شور اینجا مگر پیدا کند

دوستان نازک مزاج و ما بلی نازک دماغ / چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

در دلی گر ره نداریم آن هم از تقصیر ماست / کس بما این سرگشتگی در خاطری چون جا کند

در قدم گلزار دارد رهنورد راه عشق / میزند بر سر اگر خاری برون از پا کند

هر چه از عمر سفر کوتاه شد یارب بجنگ ته / مایه افزونی شبهای وصل ما کند

گوی نوبت دیر می آید کلیم از ضرب بخت / موسمی باید که کس آهنگ این دریا کند

سیل را در ره مقام از اختیار خویش نیست / مهلتی باید که سد راه را صحرا کند

ریاض ملک را دیگر بهار دلگشا آمد / بفرق دولت از نو سایه بال هما آمد

بروی نرگس اقبال ابر رفته برگشته / دعای مستجاب از آسمان حاجت روا آمد

ز گرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد / بباغ خاطر افسردگان آب بقا آمد

بهای سرمه با خاک سیه خواهد برابر شد / چنین گر گرد راهت کاروان توتیا آمد

ازین کحل الجواهر قسمت من بیشتر باید / که شد در راه او چشم امیدم چارتا آمد

مبارک رجعت مستلزم صد گونه عشرت شد / ببین تا آمدی نوروز چون زود از قفا آمد

کلیم از باغ امیدت گل شادی بدامن کن / نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

براه فقر مرا این و آن نمی باید / چو راه امن شود کاروان نمی باید

کمال کسب کن اما هنرفروش مباش / دکان خوشست کسی در دکان نمی باید

درون خلوت فانوس نیست جای دو شمع / چو دل بعشق بود زنده جان نمی باید

براه فقر بلایی چو جمع سامان نیست
اگر بنام رسیدی نشان نمی‌باید

مرا که روزهٔ محرومیم همه روزه است
بروز عید دل شادمان نمی‌باید

کریم بر سر کان نمک چرا لرزد
حساب بوسه دگر در میان نمی‌باید

سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست
چو شمع حرف کسی بر زبان نمی‌باید

کبوتران معانی ببرج خویش روند
برای دزد سخن پاسبان نمی‌باید

بروزگار قناعت بهیچ نتوان کرد
مگر برای هما استخوان نمی‌باید

کلیم طایر همت گر آشیان طلبد
جز آستانهٔ شاهجهان نمی‌باید

همه محرومم از دوست کسی دور نبود
کس ندیدم که درین میکده مخمور نبود

غرور روشندلی آینه رخسار هم اند
هیچ ویرانه ندیدیم که پرنور نبود

دلم از کاوش مژگان تو از سینه گریخت
جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود

من درین میکده بی‌نشئه قدحی نشکستم
که سرش بسته‌تر از کاسهٔ طنبور نبود

خط اگر سر کشد از خسرو حسن تو مرنج
که بفرمان سلیمان هم این مور نبود

شعلهٔ داغ برونم بدرون نور نداد
شمع تربت سبب روشنی گور نبود

تا تبسم بدلم منت نمک می‌پاشید
چشم داغم بره مرهم کافور نبود

حال سوز دل ما یار ندانست کلیم
از سیه‌بختی در آتش ما نور نبود

دلی دارم که زود دلها بسوزد
شرر خشک تعلق را بسوزد

چو اختر بر سپهر خاکساری
بمیرد روزها شبها بسوزد

میان غمگساران سوزم از غم
چو آن کشتی که در دریا بسوزد

ز دودش اشک اخترها بریزد
چو خاشاک وجود ما بسوزد

هنر ما را چنین ناکام دارد
چراغ خانه رختم را بسوزد

ز دودش سرو بندد بر هوا نقش
چو دل از شوق آن بالا بسوزد

بنادان کار دانا مهربانست
دل بینا بنابینا بسوزد

فلک از سردمهری سوخت ما را
چو آن نخلی که از سرما بسوزد

کجی دارد کلیم آتش‌منشی
که امروز از غم فردا بسوزد

ز خوان غیب یک نعمت نصیب ما و ساغر شد
ز خون خوردن چرا نالیم کین روزی مقدر شد

دل از آمیزش بیگانه و خویشان بتنگ آمد
بیابان جنونی کو که صحبتها مکدر شد

در حرص ار بروی بسته گردد گنجها یابی
توانگر گشت محتاجی که او محروم ازین در شد

نه که در نیمه ره ماند ز بس کز گریه نم دارد … چه پرواز آید از مرغی که او را بال و پر بست
چه تکلیف نشستن میکنی آزرده جانی را … که بیرون رفتنی از بزم همچون دود مجمر شد
نیم نومید کوته گشت اگر از وصل او دستم … نه خواهد رسیدن شمع اگر پروانه بی پر شد

کلیم انگشت زنهار نگه دشته دست و پا مزن چندین
درین آب تنک زینسان نمی‌باید شناور شد

مگو کسی بمن خاکسار میماند … بروی آب ز عکسم غبار میماند
محیط عشق همه آب زندگیست مترس … کسیست غرقه که او بر کنار میماند
براه عشق که افتادگیست رهبر او … پیاده میرود اما سوار میماند
چه حالتست که چشمی که میرد از شوق … چو نقش پا بره انتظار میماند
بنای عهد اگر بر شکستن است ترا … غنیمت است که بر یکقرار میماند
هر آنچه ما بکف آریم وقف تاراجست … همین مدام دل داغدار میماند
کسی نرفت که بر جای او ستم نشود … همیشه خار ز گل یادگار میماند
ز هر طرف نگرم در کمین او شکست … دلم بتوبهٔ فصل بهار میماند
اگر فراخور تقصیر عذر باید گفت … زبان خامشی‌ام از کار میماند
نشانه ایست کلیم از بی کسی بکار … کهی که دست و دل از کار و بار میماند

بدوری

110

زبوری از داغ درد عشق را تنها نبود … کعبهٔ دل را به از وی حلقه بر در نبود
فیض بخشی سربلندی آورد بنگر که شمع … تا دم آخر سرش بی زیور افسر نبود
با همه حیرانی و سرگشتگی از جذب شوق … رفته‌ام راهی که خضرش غیر بی رهبر نبود
بعد مردن خاکم از آغوش خود بیرون فکند … مهربانی هیچگه در طبع این مادر نبود
در دیار عشقبازی روی سامان کس ندید … سکه در این ملک هرگز روشناس زر نبود
جلوه گاهی حسن خواهد اینهمه بر نیست حیف … رخ مپوشش از دیده ما باده بی ساغر نبود

نیک و بد یکسان بود در پیش طبع ما کلیم
هیچ عکس آینه را از دیگری بهتر نبود

دل را کی آن طاقت بود کز فکر جانان بگذرد … با یکجهان لب تشنگی از آبحیوان بگذرد
من راه هجران را چو دهر کز نبد آدم ولی … آتش ره خود وا کند چون از نیستان بگذرد
هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده‌ام … آری خرابی ظاهرست آنجا که طوفان بگذرد
بشنو سرشکم در کنار از بسکه ریزد چشم تر … دامان من گو نفشری آب از گریبان بگذرد
هر موی بر اعضای من کوکو زند چون فاخته … هرگاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد
خواهم شب و روز نوی خورشید ماه در روشنی … کین تیره روزی بس شود شبهای هجران بگذرد
خاک ره شاهجهان تاج سر خود میکنم … تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

نه همین گرد کدورت از دل ما میرود
غم ازین ویرانه هم از تنگی جا میرود

بر میان نازکت اندیشه نتواند گذشت
راه باریکست تا که پایش از جا میرود

اینقدر باید بهم دلبستگی از یکرنگ
تا دهد یکقطره خون از چشم بینا میرود

راه بر خار و تهی پایان دشت شوق را
آبله کفش است و آنهم کی بهر پا میرود

بسکه از مستی بهر سو سرو قدش مایلست
حیرتی دارم که می آید برم یا میرود

دل بامید مداوای که دیگر جوش کند
خسته چون نومید از پیش مسیحا میرود

شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن
مهربان خواهی شدن این سرکشیها میرود

گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دستهاست
هرکجا دیدیم آب از جو بدریا میرود

بسکه عشرت میرمد از من درین محفل کلیم
باده در دور من از ساغر بمینا میرود

در شکار دل ما دام دگر میباید
دانه صید فریبش نظری میباید

عشق بر مایده غیر از تن بی سر ننشاند
زانکه بر خوان بلا کاسه ز سر میباید

نیست زابنای جهان هرکه بسرش دستیست
بسر انرا چو نشانی ز پدر میباید

اشک بی لخت جگر نیست غم نان چه خوری
زاد این راه همین دیده تر میباید

کشت امید کسان سبز شد و خوشه رساند
مزرع بخت مرا آب گهر میباید

روشنی از مه و خورشید اگر میخواهی
خانه از کوچه آن زلف بدر میباید

تا کی سینه برد نو بهر زخم از پیش
سپر تازه گهی هم ز جگر میباید

از جفای پدر و سیلی استاد چه سود
هرکرا غربت و سوهان سفر میباید

خانه هستی چون شیشه ساعت خوبست
هر نفس از سر نو زیر و زبر میباید

دیده ها را چو خدا شکل صدف داده کلیم
دایم از اشک لبالب ز گهر میباید

دل بهیده افغانه ز تو ناساز ندارد
چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد

این عیب نگیرایی مژگان تو ماند
از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد

در خلوت دل پرده نشین گشت هجر تو
در سینه صدف غیر گهر راز ندارد

هر راز که دل داشت نهان اشک اگر گفت
پیکان تو رازیست که غماز ندارد

چون دام در و سر زده نتوان بدر رفت
عیبست قفس را که در باز ندارد

تا نشکند آن زلف و مژه روی نتابد
امید ظفر از سپه ناز ندارد

من لب اگر از نوحه و فریاد ببندم
پروانه درین بزم هم آواز ندارد

در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت
گر شمع سخن شعله انداز ندارد

پر پیچ و تاب نیزه و بی امتداد بود · این زندگی که نسخه از گردباد بود
دل از ثمر امید اگر برنخواستی · جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود
هر صید کام کز پی امید و دل · هر که بدام آرزو افتاد باد بود
خوش وقت بی غمی و جوانی که دائم · صد باعث طرب که یکی طبع شاد بود
از آسمان گشایش کاری که دیده ام · از شست او خدنگ بلا را گشاد بود
هر عقده غمی که بکارم فلک فکند · مشکل گشاتر از گره اعتقاد بود
از حسن در زمان تو بیگانه گشت عشق · ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود
در جام لاله و گل این باغ کرده اند · خونابه غمی که ز دلها زیاد بود
در زیر زنگ حادثه گم شد زمین کلیم · آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

شمع ازین حوصله را بر همه کس روشن کرد · که تواند همه جا گریه بی شیون کرد
زود رفت آنکه ز اسرار جهان آگه شد · از دبستان برود آنکه سبق روشن کرد
ناله گفتم دل صیاد مرا نرم کند · این اثر داد که آخر قفسم آهن کرد
دیده اش پاکی دامان مرا خواب ندید · زاهد خشک که عیب من تردامن کرد
مار در پیرهنت به که رگ اندر گردن · که بافسون نتوان چاره این دشمن کرد

ناله گر برق شود با دل سنگین چکند · راهزن را چه غم از اینکه جرس شیون
خانه دیده سیه باد بمرگ نیشش · خلوت دلبر ما را یک همین روزن
سینه را از خنده شق گر همنفسایم · میتوان شمع ز آیینه من روشن کرد
چاک را همچو قفس جزو بدن ساز کلیم · تا بکی خواهی از آن زینت پیراهن کرد

نگه چو گرم بر آن برحجاب میگذرد · گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد
اگر ز دل بتغافل گذشته مژگانش · چنان گذشته که سیخ از کباب میگذرد
سپند آتش شوقیم کار ما سهل است · بیک طپیدن دل اضطراب میگذرد
ندیده محنت سرگشتگی چه میداند · درین محیط چها بر حباب میگذرد
غم زمانه چرا نگذرد بآسانی · چنین که عمر ز غفلت بخواب میگذرد
حنا بپوسی آن شهسوار می بندد · گهی که اشک منش از رکاب میگذرد
بغیر زخم جفاهای بیشمار تو نیست · بملک عشق اگر بیحساب میگذرد
بمیرود قدم عقل در ره جرأت · شناورست و بکشتی ز آب میگذرد
کلیم را تو اگر رخصت سوال دهی · باین نشاط ز فکر جواب میگذرد

کرم ز لطف سیه روز خود خطاب کند ❊ سیاه روزی من کار آفتاب کند
در آب و خاکم سرشته‌اند بی‌مهری ❊ ز رحم آتش من گریه بر کباب کند
رود بسوی کمر طره‌ات بسر هر دم ❊ برای آنکه ازو کسب پیچ و تاب کند
سراغ چشمهٔ حیوان نمی‌کنم که مرا ❊ قناعتی که سیرابم از سراب کند
کسی نمی‌خورد از روی فریب مستوری ❊ بسر چو دختر رز جا در از حجاب کند
فسردگی نشکون خوب نیست عاشق را ❊ چو نبض باید پیوسته اضطراب کند
چو شمع خانهٔ زین می‌شوی ز غایت رشک ❊ حنای پای تو خون در دل رکاب کند
فلک خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر ❊ که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند
کلیم بخت تو آنگاه می‌شود بیدار ❊ که یار سر بکنارت نهاده خواب کند

بیش ازین دوران ستم پرور نبود ❊ آسمان زینگونه بد اختر نبود
عمر چون ایام بیماری مرگ ❊ هیچ امروزش ز دی بهتر نبود
آنقدر پیکان که در زخم ماست ❊ در دکان هیچ پیکانگر نبود
هر کجا رفتیم بدنبال مراد ❊ غیر سرگردانیم رهبر نبود
سیر بستان تمنا کرده‌ام ❊ یک نهال آرزو را بر نبود

بسترم چون نقش پا بالین نداشت ❊ کلبه‌ام را نقش بام و در نبود
از تف دل مردمک را سوختیم ❊ دسترس بر سرمهٔ دیگر نبود
تن اگر بگداخت از غم خوشدلیم ❊ اشک ما را رشته گوهر نبود
خواب در چشمم نمی‌آید چو شمع ❊ بسترم آن شب که خاکستر نبود
خانهٔ دلها اگرچه کعبه است ❊ ایمن از آن چشم غارتگر نبود
در دم آخر چنین می‌گفت شمع ❊ کافرم گر غیر درد سر نبود
کار رونق دشمنی دارم کلیم ❊ گر می آوردم بکف ساغر نبود

عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد ❊ همچو خورشید یکی داغ سراپا سوزد
شعله‌اش سرو شود فاخته گردد سرش ❊ هر که در آرزوی آن قد رعنا سوزد
خبر از گرمی این راه قدمگاه بود ❊ سالکی را که سر از آبلهٔ پا سوزد
گاه در جامهٔ فانوس هم آتش گیرد ❊ عجبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد
دل ز تردامنی نفس شود ز اهل جحیم ❊ روشن هیزم تر نیست که تنها سوزد
شو اند چو گذشت از سر یکقطره چه سود ❊ که بلب تشنگی ما دل دریا سوزد
بسکه پیوسته زبون جای تعجب نبود ❊ کرم شبتاب اگر اختر ما را سوزد

هنر گلخن جنت بود آندل نبود / که مدام از غم ناکامی دنیا سوزد
کرم ایزد ز دلش بار نسوزد در حشر / اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

دل ز غمخواران جز آئین جفا کاری ندید / همچو گوش کر ز کس در دهر همواری ندید
آبروی اعتبارم رفت دوران زد و دستان / رشته گر گوهر جدا افتاد این خواری ندید
چون شرر زائیدن و مردن بیکبار افکند / هر که خود را بسته قید گرانباری ندید
با وجود آنکه چون ناسور دارد دشمنی / زخم ما یکبار از مرهم سپرداری ندید
دیده ما چشم آهو چشم جادو دیده است / هیچ چشمی را باین سامان پرکاری ندید
در دیار عشق کآنجا جغد را فر هماست / بند نشکوفت آنسر اگر سیل همواری ندید
گر جفا بس کرد دوران مهربانها نشد / پیش ازین در خویش سامان دل آزاری ندید
دیده ما بسته است تا در بند خواب راحت است / کور کردیم بخت را چون روی بیداری ندید

غیر ازین کان دلبر بیمهر را دل سخت کرد / حاصل دیگر کلیم از ناله و زاری ندید

تا تو رفتی جان دگر آمیزشی با تن نکرد / عکس در آینه بصورت دمی مسکن نکرد
پاک طینت با گرانان سازگاری میکند / آب آهنگ جدایی هرگز از آهن نکرد

مفلسانرا کس نمیخواهد ز سینا کن قیاس / تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نکرد
توده خاکستر دلها بگردون تا نرفت / روزگار آیینه خورشید را روشن نکرد
بسکه بی آرامیم در عشق او تا بردانت / کینه ام یکلحظه جا در خاطر دشمن نکرد
سبزه و گلرا که بینی آتش و خاکستر است / چشم یک بین امتیاز گلشن از گلخن نکرد
در گلستان هم دل خرم نباید داشتن / غنچه تا نشکفت کس پروانش از گلشن نکرد

بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت / خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

بیا که دل ز تو غیر از جفا نمیخواهد / سپند از آتش مهر و وفا نمیخواهد
چو من ببزم درآیم برای جا دادن / تو بر مخیز که پروانه جا نمیخواهد
بدام حادثه افتاده را ز عقل چه سود / فتاده کو ز چو در چه عصا نمیخواهد
عجب که جوهر من زنگ عجز بر تابد / زبان تیغ امان از بلا نمیخواهد
فسرده گیر ابا زار آنچنان گرمست / که گاه روی دل از کهربا نمیخواهد
کرم ز بخل به اما بخیل به ز کریم / بخیل هرگز کس را گدا نمیخواهد
قبول عامه ازین بیشتر نمی باشد / که استخوان مرا هم هما نمیخواهد
کلیم سوخته عریان بی سر و پاست / بسان شمع کلاه و قبا نمیخواهد

اگر چه نخل هنر را ثمر نمی باشد / ز ننگ بدگهران بی خطر نمی باشد

لباس عافیتی بهر دل نمیدوزم / که ابره در گرو آستر نمی باشد

ز آه خلق بپرهیز تا به زاست گواه / که در زمانه دم بی اثر نمی باشد

درین محیط گر از سود چشم می پوشی / سفینه را ز شکستن خطر نمی باشد

به هر که سینه صد چاک را نمودم گفت / برو که مرهم زخم تبر نمی باشد

بهر نا پدری میکند نمی بینم / پسر که تشنه بخون پدر نمی باشد

دل آن بود که بجوید ز تیغ جور پناه / دمی که سینه سپر شد جگر نمی باشد

بنزد پایه شناسان بلند پروازی / بغیر ریختن بال و پر نمی باشد

ز هوش رفته دل ما بخود نیامد باز / باین درازی عمر سفر نمی باشد

سرم ز پنبه مینا سبکتر است کلیم / که مغز در سرم از درد سر نمی باشد

بیرمت شب خوش آن عاشقی که سرگرم فغان افتد / شود چون روز روشن راز چون شمع از زبان افتد

چمن از بسکه تاریکست بی شمع جمال او / فروزم گر چراغ ناله مرغ از آشیان افتد

بخلوت هم نقاب از چهره هرگز بر نمیدارد / مبادا شمع را زین بیشتر آتش بجان افتد

قبول عشق اگر داری طمع از خود می بگذر / که گل چون بشکفد اینجا ز چشم باغبان افتد

هیچ خطر از سفینه شکستن گله / سبزه ز جوی این بیشتر نمی باشد

ک

اگر برهم خورد عالم همان بر جای خود باشیم / نخواهد بردنش گر سایه بر آب روان افتد

بسوز سینه بر با و کم کاهی نگاهی کن / تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد

کلیم از چشم یار افکند این بخت سیه ما را / الهی کوکب بختم ز چشم آسمان افتد

آن رهروان که در پس زانو سفر کنند / پوشند دیده و ره نادیده سر کنند

هر جا غبار کوی تو باشد عبیر جیب / خاکست آنکه عطر فروشان بسر کنند

اهل کرم که عزت مهمان شناختند / خجلت کشند گر غمی از دل بدر کنند

یکباره عیشهای جوانی وداع کرد / هنگام کوچ قافله هم را خبر کنند

دوران برات رزق عزیزان نوشته است / بر تشنه که سبز ز آب گهر کنند

نازم بتوتیای قناعت که میدهد / بینایی که از همه قطع نظر کنند

حرف شب فراق ز عاشقان چو شمع / گر شام سر کنند سحر مختصر کنند

تاب و توان کرسی زانو چو کم شود / باید خیال بیهده از سر بدر کنند

فرزند ماست شعر و بان فخر میکنم / زان ابلهان نیم که فخر از پدر کنند

از لذت تبسم شیرین لبان کلیم / ارباب ذوق جمله نمک در شکر کنند

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمیرسد
از کشتگان کفن بریدن نمیرسد

چون خنده گلت ز بس ضعف ناله‌ام
گر لب چو بگذرد بشنیدن نمیرسد

گر با شکسته نیستی این راه سر مکن
رهرو بکام دل بدویدن نمیرسد

از بسکه برق تشنه لب آب و خاک اوست
کشت امید ما بدمیدن نمیرسد

جایی که نرگس تو بود نوبهار را
در چشم لاله سرمه کشیدن نمیرسد

ما را که تلخکام بخت آفریده اند
غیر از لب پیاله مکیدن نمیرسد

گوشش گران بگرد حریم نزد ما
پیغام آشنا بشنیدن نمیرسد

اینست اگر زمانه و ابنای او کلیم
هیچ آرمیدنی برمیدن نمیرسد

بت بهمان شکن دم از وفا زد
اثر نقشی بر آب گریه‌ها زد

خوشا آسایش دردی که ما را
چنان گیرد که نتوان دست و پا زد

ز درد رشک همکاران کبابم
بمجلس اشک شمع آتش بجا زد

ز بخت تیره روز هر که شب شد
بجای شمع آتش در سرا زد

چرا آب بقا نبود سیه روز
که راه راحت آبا دغا زد

قمار پاکبازی خوش نشین شد
دو شش فقرم ز نقش بوریا زد

نگو

شکرخند گل ساغر صد ادا داشت
حریفان صبوحی را صلا زد

خدنگ آه چون تیر هوا بست
گر و شوان شکار مدعا زد

سموم عشق رخت هستیم سوخت
دران وادی که مجنون را هوا زد

کلیم از مطلب نایاب بگذشت
بدست آورده را هم پشت پا زد

آتش شعله حسن تو چو بالا گیرد
فلک انگشت بدندان ثریا گیرد

کاهش عشق ز بس جسم نزارم بگداخت
رنگ در چهره بپرده سیما گیرد

خلوت بزم تو نامحرم محرومم داشت
چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد

خود اگر گوشه نشین بام جهانگرد خوشست
ظرف باید که کسی یاد ز عنقا گیرد

بوی می مرهم ناسور بود کاش کسی
پنبه داغ مرا از سر مینا گیرد

اشک ما هست بخوناب جگر پرورده
این نه طفلیست که از شیر کسش وا گیرد

بطپیدن پر و بالی نتوانند شکست
دل مرغان قفس زود در صحرا گیرد

بسکه پستست بمعراج تو گویی رفته
بخت من آبله کو بته پا گیرد

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم
زهر با چند کس از دست مسیحا گیرد

[illegible]

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد
اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد

ای باغبان ز بستن در پس نمیرود
غارتگر خزان چو باین بوستان رسد

حرف شب وصال که عمرش دراز باد
کوته نرست ار آنکه ز دل بر زبان رسد

مرهم بداغ غربت ما کی نهد وطن
گوهر ندیده‌ایم که دیگر بکان رسد

من چند این خرابه‌ام آخر هما نیم
از خوان رزق ما بکلیم استخوان رسد
گوهر ندیده‌ایم که دیگر بکان رسد

رخم فرو بخاک ز سرکوب دوستان
نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد

بی بال و پر چو رنگ ز رخسار میپریم
روزی که وقت رفتن ازین آشیان رسد

پیغام عیش دیر بجا میرسد کلیم
می در بهار اگر بکشیم در خزان رسد

اجتناب از آه آن مغرور خود سر میکند
پادشاهست احتراز از گرد لشکر میکند

بر تن غم پرور عاشق نشان بوریا
از برای خط رخش کار مسطر میکند

ترک آسایش اگر لذت ندارد پس چرا
گل بآن نازک تنی از خار بستر میکند

دل ز سر چشمم خون شد که در ریگ بوستان
این بسر گل میزند آن خاک بر سر میکند

عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه را
یکتن اقلیم بیابان را مسخر میکند

مقصد نایاب را در پیش دارد زلف او
از کنار عارضش راه کمر سر میکند

کر

۱۱۵۷

گر بجور نشیدنش بسنجم زین تلافی میبرد
مدعی را در وفا با من برابر میکند

گر ندامت دارم از شیرین سخن بودن بجاست
این شکر منقار طوطی را چو خون تر میکند

دیده بی آب ما دارد کلیم از دل غبار
مفلس آری شکوه دایم از توانگر میکند

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد
گرد آلودگی از دامن صحرا ببرد

طالع دون چو قوی گشت چو نفس شوم
که هما سایه دولت ز سر ما ببرد

تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید
ناوکت مژده این فتح باعضا ببرد

خانه صبر و خرد رفتی و پس نیست که باز
مژه‌ات نقب بگنجینه دلها ببرد

چشم منت تو حریفیست که گر باید برد
عکس را از دل آینه بیغما ببرد

قدر کالای مرا سیل نکو میداند
که اگر نیک و گر بد همه یکجا ببرد

کم مبین خاری ما را که باین بیقدری
سیل از خار و خسم تحفه بدریا ببرد

روغن از مغز قلم میکشد اندیشه من
گر دماغ خردم خشکی سودا ببرد

خاک بادا بسر طاقت و صبر تو کلیم
درد سر چند کسی پیش مسیحا ببرد

نه درین گلشن گلی از آشنایی بو دهد
نه نسیمی غنچه دلهای ما را رو دهد

بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون جان   گر درین آب و هوایم خنده گاهی دهد
وامنم از جی اگر آلایشی دارد چه شد   کس گر بیازارمی باید بدست او دهد
در پناه عارضت خط ملک خوبی را گرفت   دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلو دهد
ناله تشنو ز بلبل چون بگلشن آمدی   آنقدر بنشین که گل زخمی ز رنگ بو دهد
گردش بخت چو بیاید بهر کس دو خویش   سرمه نتواند بجز دو هر نصیحت گو دهد
پاره موم بدست انقلاب روزگار   رو نخواهم ساخت هر صورت که خواهد رو دهد

در علاج درد دل ساقی طبیب بس کلیم
توبه فرماید غذا و ز باده ات دارو دهد

چو شمع گرمی آن بیوفا زبانی بود   شکفتگی نیست گل کینه نهانی بود
رز فرقت احباب کم نشد تلخی   اگرچه عمری در شهد زندگانی بود
مدار کار جهان بیخبر که میگوید   گذشتن از همه کاری ز کاردانی بود
ز گلستان تمنا نماند اشتم رنگی   بغیر ازین که گل اشک ارغوانی بود
خیال آن لب خندان بخاطر غمگین   مثال آب بقا در سرای فانی بود
دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید   ستم نبود مکافات سخت جانی بود
بکیش هر که در افتادگی سرآمد گشت   فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود

صبح و بهار و سرو چمن [illegible]
بی آن شگفته [illegible]

با دو لب [illegible]
از آن [illegible] ۱۱۳۶

کلیم

118

کلیم رنجش یار بهانه جو از ما   عجب نبود تلافی سخت جانی بود

کجاست بخت که ننگش کسی ببر گیرد   نگین لعل لبش نقش بوسه برگیرد
چنین که صحبت من با زمانه در طرفست   عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد
بغیر اینکه کسی حال دل نمیداند   همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
همای تربیت عشق جانور گذشتش   اگرچه بیضه فولاد زیر پر گیرد
نه آن دهان شکایت گشاده زخم منم   که سعی بخیه لبش را بکند گر گیرد
من آن نیم که کند یار اجتناب از من   همیشه صحبت آتش بشمع در گیرد
بنای خانه آسودگی کلیم نهاد   گزین خرابه همین خشت زیر سر گیرد

مرغ دلم که روشن از وحشم دام بود   گشتی بدین گناه که بیدانه رام بود
دیدم ز بیقراری خود در ره طلب   آسایشی که قافله را در مقام بود
بگذر ز نام و ننگ که رسوایی آورد   پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود
در هند تیره بختی وارونه است کار   زان شهد لب همیشه دلم تلخکام بود
هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی   پیوسته آب تیغ تو بر دی حرام بود

تا دل نظر بحال تو افکند شد اسیر / مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود
زآب سبیل تیغ تو قسمت نیافتم / گر کشتگان بر آن لب جو ازدحام بود

امید بوسه‌ات چه تمکن داشت ای کلیم
زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

گل در چمن بتجرد خار در پیرهن ندارد / آب و هوای راحت خاک وطن ندارد
ترک کلاه تجرید هیچ سر نجوید / بتخانهٔ تعلق یک بت شکن ندارد
باشد برای طفلان هنبار زیاده بهتر / در چشم اهل دنیا جان قدر تن ندارد
بینند اهل ظاهر جا بر طفیل جامه / فانوس ره ببزمی بی پیرهن ندارد
در سر نوشت بختم خط مسلمی نیست / گم مسکنم رهی را کان راهبر ندارد
در برگ ریز تجرید ماند بهار از رنج / خوش وقت مرده کو برگ کفن ندارد
تا کار تیشه آید از ناخن تفکر / گوهر بکان معنی آخر شدن ندارد
از بحر فیض گردد قانع بقطره خلق / سرمایهٔ ترقی دزد سخن ندارد

از پاره چوب یک کلک سر گرد چار پاره
گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

ای خوش آن دم که دلها ز سر کین برخیزد / بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد

تا بکی

119

[illegible]

تا بکی دل من جای نه پسندد دل / نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد
هر که صیاد تو آن وقت بداند آهی / که ز بری نتواند ز کمین برخیزد
سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد / سر نوشتم اگر از لوح جبین برخیزد
آه ای شوخ جهانسوز سواری تا چند / تا بکی آتش از خانهٔ زین برخیزد
تا تو رفتی ز کنارم بنظرها خارم / بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

اینزمان رانیم از بزم و ندانی که کلیم
آید آنروز که گوشه نشین برخیزد

بخیه‌های زخم تا شیرازهٔ اعضا نشد / در غم‌ات جمعیت خاطر نصیب ما نشد
حسن و عشق از اتحاد آیینه روی هم اند / غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وا نشد
حلهٔ فردوس اگر پوشند نباشد جامه زیب / غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد
جنس ما پایی بهای خاری بعالم کس ندید / در چنین قحط وفا نرخ وفا بالا نشد
در حقیقت توبه می‌دزدد ز جان شیشه‌ها / دل گذشت از باده اما منکر صهبا نشد
نشئه چون شبنم ز روی سبزه مینا برفت / آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نشد
صورت دیبات عریان گرچه غرق جامه است / هیچ عیب اغنیا پوشیده از دیبا نشد
دیده گر طوفان خورد دلرا درین تقصیر نیست / ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد

سرمهای تیره روزی حیف ما تیری بدآب شب / دیده بختم بعیب خویشتن بینا نشد
آخر از اشکم حنا شد سبز در راه طلب / دست بوسش کم ز بخت بد نصیب ما نشد
از مقیم کعبه دلها سر آزادگان / تا نشد طرح غزل طرح سخن پیدا نشد

همچو شبنم محرم از پاکدامانی کلیم
در گلستانی که آنجا گل به بلبل وا نشد

۱ کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود / داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
نرود حسرت آن چاه زنخدان از دل / تشنه را آب محال است که از یاد رود
گر بشستن برود نقش الف از سینه / فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود
نتوان از سر او برد هوای شیرین / لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود
در ره عشق جهانسوز چه شاه و گدا / حکم سیلاب بویرانه و آباد رود
میکند هر چه بد از یار رسد از چشم ترم / ناز شاگرد هنرمند باستاد رود
اگر آیینه نیابد ز قبولت نظری / زلف جوهر همه از چهره فولاد رود
اشک سودی نکند عاشق دل باخته را / چکند دانه چو دام از کف صیاد رود

کاش چون دانه همه سر شود اعضای کلیم
تا سراسر ره شوق تو بر باد رود

از عدم دیر آمدیم این قسمت ما میرسد / کم نصیب است آنکه در آغوش یغما میرسد
بخت ما گر نارسا افتاد زلف او رساست / طره اش آخر بدست کوته ما میرسد
در پناه باده از آسیب دوران باک نیست / صد شکست از شیشه مستان بخارا میرسد
واعظ از افسون نخواهد توبه دادن مرا / یا نخواهم خورد تا دستم بمینا میرسد
عشق اگر مهلت دهد هم تا بکی خواهد کشید / شمع اگر بسیار ماند باید بفردا میرسد
مردمی میزیبد الحق چشم بیمار ترا / خود بدین حال و بحال خستگان هم میرسد
جشمت از مستی چه داند حال دلها را همه جهت / گنج کاویهای مژگانت بپنهانها میرسد
خرمی در طالعم چون نیست بیهوده است سعی / خس نخواهد سبز گردید ار بدریا میرسد

بر ز نخل آرزو هرگز نمی‌چینی کلیم
در چه فصل این میوه خام تمنا میرسد

گردون بشیشه‌ام همه سنگ کین زند / طالع بشمع کشته من آستین زند
مقبول روزگار نگشتیم دائمیم / ما را که بر نداشته چون بر زمین زند
چاک دلم نه بخیه نه مرهم کند قبول / بر هر دو پشت دست چو زخم نگین زند
همچون حباب ذوق خموشی کسی که یافت / گر دم زند بتخت دم واپسین زند
در محفلی که تازه در آیی گرفته باش / اول بباغ غنچه گره بر جبین زند

امروز آرزوی جهان در کنار اوست | خوشوقت آنکه دست بدامان زن زند
شاید که حال دل قدری به شود کلیم | گر بار شیشهٔ دل ما بر زمین زند

خستگان را ناز وکش آرام جانی میشود | سینه را پیکان او راز نهانی میشود
بسکه از سوز درون نم در نهاد من نماند | در گلو هر قطرهٔ اشکم استخوانی میشود
شمع اگر همقامتت شد گو میان لاغرش بین | جلوهٔ آتش کی آفت هوش جهانی میشود
بسکه دارم در نظر روز و شب آن چشم سیاه | دیده ام آخر که چشم سرمه دانی میشود
پیک اشکم گر رود زینسان بپای سوی دوست | در سر کویش ز قاصد کاروانی میشود
چند بینی روی ما بر خاک عجز و بگذری | از رهت بردار فرش آستانی میشود
آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده ام | بی سبب چون موج بر خاکم نشانی میشود
در خس و خار وجودم آتش هجران مزن | کین برای مرغ تیرت آشیانی میشود
نه همین از چرخ می آید ستم بر من کلیم | بر سرم هر ذره خاکی آسمانی میشود

چو سایه گمرهی از ما جدا نخواهد شد | هوا پرستی غفلت جدا نخواهد شد
پیاده طی ره کعبه گر کند زاهد | ازین براه خدا آشنا نخواهد شد

ز بخت گیری دنیا چه باک قانع را | ز قحط سال هما بینوا نخواهد شد
نه هر که صدرنشین شد عزیز شد که غبار | اگر بدیده فتد توتیا نخواهد شد
درین زمانه چنان شهد زندگی تلخ است | که حق خنجر قاتل ادا نخواهد شد
سوال ما نبود غیر آرزوی محال | نشسته ایم بر آن در که وا نخواهد شد
سری که دولتش از سایهٔ کم بیناست | بزیر سایهٔ بال هما نخواهد شد
سعی ذلیست سر و پا برهنگی چکنم | که کفش آبله از پا جدا نخواهد شد

کلیم منع دل از ناله در طریق طلب | عبث مکن که جرس بی صدا نخواهد شد

لبم ز تنگی دل اگرچه وا نشود | چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود
بیک لباس مقید مشو که ساخته گیست | چرا گهی به تنت پیرهن قبا نشود
دل ضعیف چنان جذبهٔ قوی دارد | که تیر هیچ بلایی از و خطا نشود
کلید چاره و بند بسیر تا نگردد گم | دری که بسته بروی امید وا نشود
گرفته دامن غم میکشم بخانهٔ دل | که جز بکلبهان آرایش سرا نشود
حدیث عشق تو با هیچکس نمیگویم | شرر ز آتش سودای ما جدا نشود
کمند طرهٔ او بار یکجهان دل را | نمیتواند برداشت تا دوتا نشود

سعادت از لب انکب نتوان یافت / که زاغ از خورش استخوان هما نشود
چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد / شکسته دل شده باری شکسته پا نشود

از گریه دست دل ما توان کشید / خاشاک سیل را نتوانند عنان کشید
یک شربت آب خوش بدل جمع کس نخورد / تا موج شکل زلف در آب روان کشید
پیکان غمزه در دل ما جا گرفته است / این آه و ناله نیست که آسان توان کشید
گلزار آرزو که چمن در چمن شکفت / خمیازه بر طراوت فصل خزان کشید
دست از جهان و هرچه در او هست میکشم / یا را نمیتوانم از آن آستان کشید
در راه شوق چون جرس از ناله زنده ام / دل مرده است هر که نفس بی فغان کشید
شکرانه که ناوکت از دل خطا نشد / باید بدست خویش خدنگ از نشان کشید
آزاده را ز خواهش دنیا گزیر نیست / هر مرغ خار و خس بسوی آشیان کشید
تا دیده سرفشانی تیغ ترا کلیم / او هم سر هوس بمیان سران کشید

از لذت جور تو خبردار نباشد / زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد
بی روی تو چشم از همه بستم که ندیدم / عکسی که بر این آینه زنگار نباشد

وابرم از سایه در آن کوی که هر کس / از ناکسیم جا پس دیوار نباشد
جز مهر توام نیست متاعی و ز غیرت / جایی نبرم وشتم که خریدار نباشد
مجنون نتوان بود بژولیدگی مو / مستی به پریشانی دستار نباشد
یکناله بانگیز نخیزد ز رگ دل / ابروی تو گر ناخن این تار نباشد
زنهار کلیم از بد بخت بپرهیز / این بخت همان به که بکس یار نباشد

می نشاطم نه جام جهان نما دارد / که کیمیای طرب کاسهٔ گدا دارد
براه شوق چو پرگار پایم از کار است / اگر بگردم بر گرد خویش جا دارد
بکیش اهل محبت نماز نیست درست / بمسجدی که سرانجام بوریا دارد
بکوی راست که در خاک و خون بود جانست / بگوشش هوش نی تیر این نوا دارد
مآل کار دگر روی کارها دگر است / گیاه نیل همان گونهٔ حنا دارد
در آسیای فلک هیچ رسم نوبت نیست / شکست کار همین از برای ما دارد
سبیل نیست اگر خون عاشقان آبست / در انگشت خود آتش کجا بها دارد
بلای عشق جفای نصیحتش ز پی است / که خار پا خلش سوزن از قفا دارد
سرشک خانه پنهانیم رسانده بآب / بخاک پای تو چشم امیدها دارد

خوشست با همه آمیزشش اندکی پرهیز	حباب خانه ز دریا از آن جدا دارد
علاج ما ز طبیبان نمیتوان کردن	وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد

رخ از ره ملامت کلیم را چه غمست
که او ز آبله اخگر بزیر پا دارد

کسی که از خضر آب بقا نمیگیرد	پیاله را بجز از دست ما نمیگیرد
ز بی نصیبی اهل هنر عجب دارم	که استخوان بگلوی هما نمیگیرد
میان گلبدنان آنقدر نفاق افتاد	که گاه هم طرف کهربا نمیگیرد
باین دماغ که با بوی گل بسر ببری	چه میکنی که دلت از جفا نمیگیرد
بیا بیا که چنان شور زندگی تلخست	که موج دامن آب بقا نمیگیرد
نخورده بجشن تابی بکام دل نرسی	که بر شکسته لبی آب جا نمیگیرد
درین خمار بفریاد ما برس ساقی	که غیر رعشه کسی دست ما نمیگیرد
حلاوتی که دل از گنج فقر یافته است	چرا شکر ز نی بوریا نمیگیرد

حنای موسم گل تا برفته است ز دست
کلیم پای گلی را چرا نمیگیرد

بیا که بی تو سیاهی ز چشم روشن شد	ز گریه دیدهٔ ما همچو چشم روزن شد

جدا ز لعل لبت جام ماتمی دارد	ز دم چو بر لبش انگشت گرم شیون شد
برای سوختن آماده‌ام چنانکه کسی	اگر بر آتش من آب ریخت روغن شد
قفس بدیدهٔ مرغ اسیر تار گشت	چه شد که بام و در او تمام روزن شد
ز چاک پیرهن آن سینه را ببین ای بخت	سری ز خواب برآور که صبح روشن شد
ز بسکه بر سر هم ریختیم و نگرفت	بزیر خاک کم تخم امید خرمن شد

خیانتست اگر در ره بهشت نهی
کلیم پای تو هر گاه وقف دامن شد

خوش آن زمان که عتاب بهانه ساز نبود	زبان تیغ جفا اینقدر دراز نبود
بروی طوفان روزی که دیده وا کردم	بروی دریا چشم حباب باز نبود
بلند و پست جهان با همه بسی ز رو	نشیب بخت مرا طالع فراز نبود
نشسته‌ایم بخاک سیه ز طبع بلند	برای آنکه طبیعت زمانه ساز نبود
گهر خزف بود آنجا که جوهری نبود	هنر غریب شد آنجا که امتیاز نبود
بگیر سهل اگر درد عشق بگذرد ز دست	کدام روز شب شمع جانگداز نبود
دمی که خسته منی چراغش بودم	هنوز آن مژه شوخ تیغ باز نبود
شکایتی که دل از زلف یار بود آن شب	کم از حکایت شمع از شب دراز نبود

[illegible]

دشمنی را با غنی باید پسندانم کلیم
اینکه از بهر چه لشکر بر سر ما میکشد

کلیم نسبت شمع از شعله چسبان شد / به تنگدرزی ربط نیاز و ناز نبود

بعهد جور تو دل ترک آه و افغان کرد / بجرم بی اثری ناله را بزندان کرد
درون سینه بذوق نشستهٔ ناوک او / که ناله را ز برون آمدن پشیمان کرد
بهوش باش دلا آه شعله ناک مکش / کنون که ناوک او سینه را نیستان کرد
بچشم روشنی داغهای کهنه روم / تبسمش نمک تازه در نمکدان کرد
همان بقیمت جان از لب میخرد او / چه شد که گریهٔ من نرخ گوهر ارزان کرد
برون در آید اشکم چو طفل نورفتار / اگرچه در طلبش طی صد بیابان کرد
بدان مثابه که خیزد سخن ز روی سخن / کسی که نام مرا برد یاد فنیان کرد

تبسم شکر لب بسته را گشاد ز هم / کلیم آخر ما را ز گریه خندان کرد

کششش اوست که ما را بسر کار برد / بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
بر در میکدهٔ هستی ترنم میگفت / باده آنست که از آینه زنگار برد
سود این داد و ستد چیست که در حلقو / فرصت حرف دهد قوت گفتار برد
استخوانم نشود ریش خدنگ تو سفید / گر نه زخمم گره خنده ز سوفار برد

بلکه آب خورد از عرق خجلت گل / نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
مژه را داد ز کف چشم تو در آخر حسن / ترک مفلس چو شود تیغ ببازار برد
شور بختیم و شهید لب او کاش کسی / استخوانهای مرا سوی نمکزار برد

تا به بی داد کلیم اینهمه خون می آرد / گر نه دل میدهدش آنکه دل از کار برد

ما تیغ او بداد اسیران نمیرسد / یکسر بکوی عشق بسامان نمیرسد
جایی که پای خاطر من در میان بود / آشفتگی بزلف پریشان نمیرسد
از خود چو بگذری بمرادی نمیرسی / تا سر بریده نیست بسامان نمیرسد
ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم / هرگز بصبح شنبه مستان نمیرسد
بر بیت ابروی تو که بی عیب آمده / جز دخل کج بخاطر مژگان نمیرسد
یکحرف بیش نیست سراسر حدیث عشق / وین طرفه‌تر که هیچ بپایان نمیرسد
کوتاهی زمانه بجایی رسیده است / گر می دماغ باده پرستان نمیرسد
چون شیشه شکسته زمادت نشسته اند / اصلاح ما بخاطر مستان نمیرسد
پهلو تهی کنند ز تیغ برهنه تیغ / زانرو نگاه با مژگان نمیرسد
شهرت کلیم گر همه شعری نسب بود / نبود بلند تا بسخندان نمیرسد

دوران ز کار بسته اگر عقده وا کند / دست شکسته را بر بدن دوا کند

بسیار کفش آبله ها پاره میشود / تا کس سراغ آن گهر بی بها کند

زاهد ز بس بمکتب تعلیم کودنست / استاد خواهد از همه کسب هوا کند

تا چند دست بر سر و پایم بگل بود / عیش آن بود که عاشق بی دست و پا کند

هر جا که منبع سخن دیر میرسد / بگذار تا زبان خموشی ادا کند

بر روی شاهد سخن ابروی دلکشست / آرایشی که ناخن دخل بجا کند

لب تشنه تا بچاه نیفتد نیاید آب / میراب روزگار چو حاجت روا کند

ناصح نمیتوان بفسون دل ازو برید / کس چون سپند سوخته ز آتش جدا کند

افتاده ام ز دیده روشندلان کلیم
از دیدن من آینه رو بر قفا کند

مرد حق بین که بلا از خدا می بیند / تیغ را بر سر خود بال هما می بیند

دیده را میل کشی چون دگران سرمه کشند / مگر بدانی که نظر بسته چها می بیند

زنگ میخواهد از آینه نظر چون نکشست / ای بسا دیده که تن را بقبا می بیند

عالمی را که کتابت بنجی راه نما / کعبه دارد بهوس قبله نما می بیند

بخت ما در شب زلف تو دمی خواب نکرد / اینقدر خواب پریشان ز کجا می بیند

نیست بقدر کسی در نظر تنگ جهان / خاک را دسته گل بر سر ما می بیند

دیده بستن ز جهان فیض گشایش آرد / چون گدا کور شود برگ و نوا می بیند

هر کرا دیده به بندند ز کویت ببرند / پیش ما گرچه نه بیند بقفا می بیند

تیره گر دید کلیم آینهٔ زانوی من
بسکه در گوشهٔ غم روی مرا به بیند

اقلیم دل بزور مسخر نمی شود / این فتح بی شکست میسر نمیشود

از گریه سرنوشت چه شویم که این رقم / زایل بآب چون خط ساغر نمیشود

روشندلان خوش آمد شاهان نگفته اند / آینه عیب پوش سکندر نمیشود

جان میکنم نهفته که دل پی نبرد / خون میخورم چنانکه لبم تر نمیشود

کی مینهد دلیر قدم در محیط عشق / تا کس در آب دیده شناور نمیشود

خاک از غبار گاه بلندی طلب بود / با ما بخاکساری همسر نمیشود

پیداست تا کجاست ترقی که مور / گر بال یافت صاحب شهپر نمیشود

آسوده خاطریم ز رد و قبول خلق / فرسوده محک زر اخگر نمیشود

گر توتیا کنند گهر را چو بشکنند / با خاکی شکست برابر نمیشود

در پیری از حیات حلاوت نیافتیم / این شیر کامیاب ز شکر نمیشود

کان زبون گشته در دریغ گهر
از بس که سائلان [illegible] نمیشود

خود داد گر ز گرم روان شمری کلیم
در زیر بار پایت آبله اخگر نمیشود

ز تازه شاخ گلی خانه ام گلستان بود
گل بهار را امیدم بجیب و دامان بود

بجانم آتش حسرت زد و دمی ننشست
بخانه خس و خاشاک برق مهمان بود

ز چاک پیرهنش سیر گلستان کردم
هزار رنگ گل توبه در گریبان بود

بکف پیاله لبریز باده حرف توبه
ز زور کارشکنی کار ما بسامان

درازدستی می عاقبت چه گلها چید
ز گلبنی که ز شبنم گلش گریزان بود

هزار قافله آرزوی لب تشنه
مقام کرده بدور چه زنخدان بود

هلاک آن شب قدرم که چشم بخت آنجا
مجال خواب نمی‌یافت بسکه حیران بود

کلیم تشنه که لب را ز گریه تر میکرد
ز بخشمندی میراب آب حیوان بود

مریض را چو عیادت کند دوا چکند
کسی به پرسش بیگانه آشنا چکند

چو شانه نوبت جا کم بسینه افتاده
بدست شوق همین دست تکعبا چکند

گرفتم اینکه سر همتم ز چرخ گذشت
کسی بکوتهی بخت نارسا چکند

بدیده کاسه همسایه دل اگر نهد
دو شیشه خون جگر با خمار ما چکند

ببرس حال دل آندم که در حدیث آئی
کریم چون گهرافشان شود گدا چکند

بهر نواله کرم استخوان دهی ای بخت
تو خود بگو که درین قحط بس هما چکند

کلیم شکوه ز توفیق چند شرمت باد
تو چون بره ننهی پای رهنما چکند

گر کرم در طبع نبود باده اش پیدا کند
شیشه می نوک سر از همت صهبا کند

دست ما را میتواند انقلاب روزگار
از گریبان آورد در گردن مینا کند

گوهر قدر عزیزان را سپهر بی‌تمیز
توتیا سازد ولی در چشم نابینا کند

آنچه اول غرق کرد کشتی امید ماست
گر سراب ناامیدی را هلاک دریا کند

همچو شمع آتش زبانم لیک وقت عرض حال
می‌نشینم منتظر تا گریه راهی وا کند

نزد مستان کشتی می راه هر بی لنگر است
در کف دریاکشان عیب است اگر ماوا کند

بیش ازین نبود که سرکوبی بهم خواهد رسید
بخت در قدرت ما را اگر بالا کند

گر دلم بشکست چون دستم ازین شادم کلیم
فکر دنیا ره نمی‌یابد که در دل جا کند

گرم آسوده دوران میگذارد
کی آن زلف پریشان میگذارد

بخون ما چنان تشنه است تربت
که باد را بحیوان میگذارد

گذارد در راه راهزن عشق / اگر سر برد سامان میگذارد

هزار آسیب دیگر در کمین است / که کشتی را بطوفان میگذارد

سفید از گریه چشمم گشت تا کی / دل این کاغذ بباران میگذارد

جنون یکباره عریانم نسازد / بپا خار مغیلان میگذارد

ز شوق گوشه چشم تو سرمه / بهشتی چون صفاهان میگذارد

کلیم آسایش عیش وطن را / برای اهل کاشان میگذارد

گر بتحریر نشستم نامه بهجران آید / خامه ام نشتر از نامه بپایان آید

از بد و نیک جهان خرم و غمگین نشوم / خار با زانو و گل گر بگریبان آید

بسکه در راه طلب سستی از و می بینند / جرس از همرهی ناقه بافغان آید

از بد و نیک جهان خرم و غمگین نشوم / خار با زانو و گل گر بگریبان آید

پنجه اش با زو فراهم نشود چون شانه / گر بدست کسی از زلف پریشان آید

نقد مسکاه من آید بر باد اول / گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید

کشتی باده عجب گر بسلامت برود / ساقی از تاب می آندم که بطوفان آید

زینت میکده افزود درش تا بستند / گل بماند چو کسی کم بگلستان آید

از کنارش

از کنارش بسفر رفته جگر گوشه اشک / چاک باید که بپرسیدن دامان آید

سپر عجز شود سد ره حادثه اش / بر سر مور اگر خیل سلیمان آید

گر فلک آب دهد صرفه کند در آتش / باده آخر شود آن روز که باران آید

پای در یوزه کلیم از در افلاک مکش / سرخوش از یکقدح باده بسامان آید

حدیث نامه را نگویند جان شد / قلم را نام تو ورد زبان شد

دگر از خود چه گلها می توان چید / براهت خار مغز استخوان شد

بنرمی با درشتان می توان ساخت / زبان همخانه دندان از آن شد

بآن راهی که دل در پیش دارد / نیارد راهزن بی کاروان شد

بگیتی هر که نام او سفر کرد / غریب عالم امن و امان شد

بخار پای من تا دیده وا کرد / ز چشم نقش پایم خون روان شد

بکن کسب کمال امروز نادان / ز یک پیمانه آدم میتوان شد

چنان در تیره روزیها تمامم / که یک یک استخوانم سرمه دان شد

درین گلشن کلیم از سرخوشی / ز گل قانع بخار آشیان شد

بر لبم همچو جرس خنده فغان میگردد / آب اگر میخورم از دیده روان میگردد

صاف دل را نبود قید علایق نقصی / عیب دار آینه کز آینه دان میگردد

مرد در کشور ما روی بخون رنگ کند / این خضابیست کزو پیر جوان میگردد

هوش باریک شود تا سخنم فهم کند / بسکه در خاطرم آن موی میان میگردد

هر که سرگرم طلب گشت اگر در ره شوق / خاک بر فرق کند ریگ روان میگردد

روش حرف زدن رفت ز یادم چکنم / نام یارست بجزی که زبان میگردد

چرخ از بهر تو در کار بود حرص تو هست / آسیا از پی رزق دگران میگردد

آنچنان ذوق قناعت زده راهم که کسی / خاک اگر میخورد آبم بدهان میگردد

ناوک رشک خورد بر جگر خسته کلیم / هر که از بار غم عشق کمان میگردد

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند / که از دل آن مژه شوخ سر بدر نکند

شکسته پای تر از من شده اگریه من / که هرگز از دل بیرحم تو سفر نکند

اگر زبان قلم را هزار جا ببرم / بشکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند

هوای کوی تو دارند جان و دل اما / که پیش میرود از کو به راه سر نکند

بپا بمردم خاری از ره غفلت / که همچو رشته گهر ز سر گذر نکند

نمر

نمیرسد بمیان طره دلاویزت / که تا ز پیچ و خمی کسب از آن کمر نکند

لب کلیم سخن سنج نیست گاه خمار / ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند

بدست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند / از آن بهست که ممنون دستگیر شوند

زمانه بیتو مرا زنده بهر آن دارد / که در جدایی هم دوستان دلگیر شوند

بگنج خاطر من پا کشند در دامن / گر از جهان غم و اندوه گوشه گیر شوند

ز بس بدور غمت خوشدلی برافتاده / بآن رسید که طفلان اشک پیر شوند

لباس شید ملایم نمیشود بر طبع / بچرب نرمی اگر زاهدان حریر شوند

تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا / مگر گهی که بپشت نشان تیر شوند

نمک چشی بکلیم امیدوار بده / ز خوان وصل تو اهل هوس سیر شوند

چون جرس کار دل از ناله و فریاد بود / مشنو خنده زخمش ز دل شاد بود

تا بدیدار تو شد دیده بستان روشن / سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود

دم عیسی ز دلم عقده خاطر نگشود / چون حباب این گرهی نیست که برباد بود

دانه گشت مکافات دمد از دل تنگ / دام هر صید گهی در ره صیاد بود

حسن محتاج تکلف نبود زانکه بزلف / هیچ نفزاید اگر شانه ز شمشاد بود
مرگ فرزند ندید انکه سخن زاده اوست / کاشکی عمر پدر صد یک اولاد بود

نکنی شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم / رحم عیب است اگر در دل صیاد بود

بسکه حرف قامتت ورد دل دیوانه شد / سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد
تا خواب او نگردیدم بمن نمود دروی / خانه از خورشید گرمی دید چون ویرانه شد
عیش در خانه غربت ار بماند سالها / غم اگر یکروز در دل ماند صاحبخانه شد
بسکه بهر صید دلها تخم سبحه افکنده اند / در کف ارباب تقوی سبحها صد دانه شد
بو دار دلهای ما آوازه زلف بلند / از نوا افتاد چون زنجیری دیوانه شد
سرکشان گر آتشند آخر ملایم میشوند / شمع آخر آب گشت و مرهم پروانه شد

کلبه تاریک من هم سواد ظلمت / فارغ از کاشان کلیم از گوشه کاشانه شد

دارد اگر صفایی دل از شراب دارد / روشنتر است شیشه گاهی که آب دارد
از دل خطا نگردد مژگان کج نهادت / با آنکه راست رو نیست تیری که تاب دارد
این بحر بیکرانه همچون حباب ما را / گاهی بپای دارد گاهی خراب دارد

در زاهدی و رندی در دست دل عنان است / این شیشه گاه باده گاهی گلاب دارد
طینت که پاک باشد از مفلسی چه نقصان / دریا چه شد که بر لب جام حباب دارد
راحت که شد میسر دلگو بسوز در تب / داغست ماهی از بس شوق سراب دارد
ما را بود بدامن از می اگر نشانی / زاهد بدل ز حسرت داغ شراب دارد
در روزگار دیدم از راستی نشان نیست / صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد
خالش میان ابرو الحق بجا فتاده / بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد

چشم کلیم نومید از دست بوس و پابوس / آنرا عنان گرفته این را رکاب دارد

آنقدر بر دل نشست از دست دشمن غبار / کز برون چون آینه محکم گردید بر آهن غبار
کرد غم را با دل پر رخنه ما الفتیست / باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار
بسکه دل رنجید از چشم نیارد دیدنش / آید از گرد سر او در دیده روزن غبار
آستان و صدر را هرگز زهم نشناختم / بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار
سینه ام از کلفت دل معدن زنگار شد / آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار
چشم بر راهست دل شاید از آن ره قاصدی / آید و در چشم ما بفشاند از دامن غبار
دل نکو دارد صفا محتاج فیض مرشد نیست / آب آهن چون تواند شست از آهن غبار

گرد غم از چهرهٔ من پاک نشود گرد
گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار

ور دل خود رای او هرگز مرا خود جا نبود
حیرتی دارم که چون آنجا نشست از من غبار

خاک این ویرانه دامنگیر میباشد کلیم
کی ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

چه شد گاه از زبان خامه نام این نشان بر
برآر از پستی گمنامی و بر صدر عنوان بر

ز بوی وصل روح کشتگان را شاد کن گاهی
ز نقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان بر

چرا بیهوده میگویی در هر باغ و بستان را
تو گر خاری بپا داری ز راهش گل بدامان بر

تماشای جهان گر ذوق داری چشم بر هم نه
اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بر

سر و سامان براهت میدهم گر سر فرود آری
سرم بردار پس آنگه ببر در دست سامان بر

هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه
تو هم ای شمع شبگیران شبی با ما بپایان بر

سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم
صبا اینست پیغامم بآن زلف پریشان بر

جنون خواهد بیابان سنگ طفلان هم هوس دارد
مرا ای بخت یاری کن بمیدان اصفاهان بر

کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را
کنون همت بود زین بیره را دیگر بایران بر

نکوست که دل از حاصل جهان بردار
بهر چه دست برت نیست دل از آن بردار

[illegible]

اگر نسیم ریاض وطن هوس داری
بناله دامن خرگاه آسمان بردار

بعندلیب شنیدم که باغبان میگفت
ز گلبنی که بود سرکشش آشیان بردار

براه عشق که زاری و عجز میطلبند
ز ساز و برگ سفر چون جرس فغان بردار

پیاله گر بکف آید به پندگو منگر
چو گل بود نظر از روی باغبان بردار

وطن تمام خس و خار بی گلست کلیم
برو سواد وطن را ز آشیان بردار

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز
هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز

رشته جان و رگ دل در خم مژگان او
هیچکس دیدی بیک مضراب بنوازد دو ساز

هر کسی بازی بذوق خویشتن خوش میکند
دل میان مطربان خوش کرده باز دلنواز

جامهٔ دیوانگی بر قد هر کس راست نیست
از دو صد دیوانه یکتن نیست عریانی براز

در قمار عشقبازی با تو نقشم خوش نشست
چون نباشد اینچنین تو با کبر من پاکباز

از نشان خون ناحق کشتگان او را چه باک
بال گنجشک است فرش آشیان شاهباز

تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود
شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز

شعر اگر و صیت محتاج سخن فهمان بود
گر ممیز در میان نبود چه سود از امتیاز

بیشتر ما را کلیم آفت رسد ز ابنای جنس
شیشه از سنگست و از وی بیش دارد احتراز

نهال عشق که برگش غمست و بار افسوس
اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس

نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد
سفید شد بره‌ات چشم انتظار افسوس

بآه و ناله میسر نمیشود وصلت
نسیم رنگ ندارد ز نوبهار افسوس

باشک ریزی رامم نشد چه چاره کنم
همیشه میرمد از دانه‌ام شکار افسوس

باین دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن
هزار چشم نداریم و صد هزار افسوس

ببوسه‌ای ز لب او هرچه داشت باخت کلیم
نمی‌نشیند نقش قمار او افسوس

چون اشک پریشان سفری را چکند کس
سرمایه هر شور و شری را چکند کس

دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد
بی دجله خون چشم تری را چکند کس

اشک آمد و پیدا نیم از دیده برون شد
همخانه کی پرده دری را چکند کس

از روشنی شمع وصال تو گذشتیم
خود گو که فروغ شرری را چکند کس

آینه غبار از نفس ما نپذیرد
زین گونه دم بی اثری را چکند کس

هردم دل دیوانه ما در خم زلفت
سودازده دربدری را چکند کس

آید چو خیالت کنم از سینه برون دل
در بزم طرب نوحه‌گری را چکند کس

باری ز خط و خال چه جویی بی قلم
در گشتن موری حشری را چکند کس

نقد

نقد دو جهان موسم گل قیمت می نیست
چون غنچه همین مشت زری را چکند کس

یار این دل صد پاره کلیم از تو نگیرد
ویرانه بی بام و دری را چکند کس

دیده را کردی سفید از انتظار ما مپرس
صبح ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

ما نه از رسوای عقلیم و نه از شهر جنون
بی وطن چون گردبادیم از دیار ما مپرس

آنچه می‌افتد بدام ما بغیر از رخنه نیست
طالع رم کرده بنگر از شکار ما مپرس

دین و دنیا باز و عالم سور و سامان دشمنیم
زهره را میبازی از خصل قمار ما مپرس

خاطر ترا از نشئه خالی بزم باده ایم
عزتی گر بود رفت از اعتبار ما مپرس

ما نمیگوییم که هر کس جهاں برداشتیم
بر دبار بها ببین اما ز بار ما مپرس

میدهد طغیان اشک ما خبر از شوق تو
گل بدامن بنگر و از خار خار ما مپرس

با وجود خاک پایت توتیا دیدن نداشت
از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس

با گلش گر زینت رنگست از بو مفلس است
ای کلیم از برگ و سامان بهار ما مپرس

دوش در بزم تو دیدم ز دل خود شر خویش
آنچه پروانه ندیده است ز بال و پر خویش

منعم از ناله چرا اتش چو شد راز نهان
چیست در خانه که من قفل زنم بر در خویش

[illegible]

نمی‌چسبد ز غیبان که مریدان مولوی اند
کلیم از دل اگر می‌بود شیخ شهر بخروشش

خانه زاد جگر سوخته ماست همان … ناله هرچند بافلاک رساند سر خویش

یکتن از اهل وفا نیست بجز گرمی من … باورت گر نبود پرس هم از خنجر خویش

تنگ چشمی فلک بیش از آنست که او … بگذارد که نشینم بخاکستر خویش

مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسیست … ای خوش آنروز که آن خاک کنم بر سر خویش

پارهٔ دل گره رشته اشک کلیم
این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

میکنی ای شیخ یاد از رخنهای دین خویش … افکنی بر شانه هر که دیدهٔ خود بین خویش

خاکساری سربلندی را ز سر واکردنست … نه حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

بر کریمان شکل سایل در طریقت واجبست … زانکه گلبن را نیکبارست از گلچین خویش

در پناه فیض عریانی مسلم ماند خار … گل چه آفتها که دید از جامه رنگین خویش

مکرر
در پناه فیض عریانی مسلم ماند خار … گل چه آفتها که دید از جامه رنگین خویش

در طریقت عار چون از دین خود برگشتنست … گر بجام جم دهد کس کاسه چوبین خویش

هر گران سنگی شود ز اندیشه روزی سبک … آسیا را دانه می اندازد از تمکین خویش

خودشکن را خوش نیاید مدح خویش از دیگران … خودپسند از ابلهی خود میکند تحسین خویش

تلخکامان دگر داری بجز ساغر بده … دیگر از ابرام دکانی از لب شیرین خویش

از غم جانسوز خود تا کی توان دیدن کلیم … همدمانرا چون چراغ کشته بربالین خویش

که دل برجا تواند داشت پیش چشم شهلایش … کشند آیینه بیرون عکس را مژگان گیرایش

ره عشق ار بسر آید ندارد راه بیرون شد … بساحل گر رسد کشتی همان ساحل بود جایش

بتعلیم غمزهٔ خونریز را همدست مژگان کن … چه سود از تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش

همه رنگینی اشکم همه رعنایی آهم … ز عکس آن گل رود از یاد نخل بالایش

کند قمری خیال سرو و بر خاک آشیان بندد … بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش

سیه روزی باین خوش طالعی هرگز نمی باشد … بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش

کلیم اندر ره عشقت بغارت داد دیرما
نمانده هیچ با او غیر خار چند در پایش

نهد مرهم بزخم شانه جعد زلف غمخوارش … برد زنگ از دل آیینه آب و رنگ رخسارش

از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد … که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

اگر بلبل هزاران نغمهای دلکش آرد … نخواهد گل شکفتن تا نه بیند طرف دستارش

بسی بینالم و یاری بخت بد نمی بینم … چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش

نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی … ز هر چین دلبری با هم نفس سازند هر تارش

مژه خنجرگذارست و نگه مرهم فروش اما دل
ببین خنجرکش باین مستی چه هشیارست در کارش

مهیای خرابی آنچنان ویرانه دارم
که سایه میگریزد همچو برق از زیر دیوارش

بهارست و بحسرت میکنم دل از گلستانی
که نتوان رشته جان زا برید از سوزن خارش

کلیم از ضعف منت از مسیحا بر نمی تابد
بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش

دلا ز رنگ تلون کشیده دامن باش
نمیتوانی اگر موم بود آهن باش

نفس موافق طبع جهانیان نکشی
بهر کجا که تبسم کنند شیون باش

چو سقف خانه هوادار یکمقام مشو
گهی سحاب چمن گاه دود گلخن باش

اگر بچشم بصیرت بخلق مینگری
بفکر عیب نهفتن ز چشم روزن باش

غرور شعله ادراک بد ترا جهلست
بعیب هیچ مدانی بساز و کودن باش

لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن
نه همچو دریا خونخوار و پاک دامن باش

دلا زیاده ز زلف سیه بما نرسد
ترا که گفت بفکر بیاض کردن باش

بجز متاع تجرد ببار خویش مبند
بهر سفر که روی شرمسار رهزن باش

کلیم عمری با این و آن بسر بردی
برای تجربه هم یکدو روز با من باش

[illegible]

بروی هم همه مرهم نهیم بر دل ریش
که زخم بر سر زخمست و نیش بر سر نیش

اگر ببادیه چون بیکسان هلاک شویم
ز گرد باد به بندیم نخل ماتم خویش

پرست خاطر آن بیوفا ز کینه ما
بغایتی که نگردد ز حرف دشمن بیش

بخون فشانی چشم بهانه جوست چنان
که خون ز دیده جهد بر رگم زنی گر نیش

کلیم بهر خط زخم دلبران تن را
زدیم مسطر بر استخوان پهلوی خویش

در مصاف عافیت لرزان تر از سیماب باش
تیغ موج خون چو بینی پنجه قصاب باش

بخت بیداری نمی باید تجرد پیشه را
خانه چون خالی بود گو پاسبان در خواب

هر کجا باریک شد راهت قدم از سر بنه
جاده گر از تار در پیش آیدت مضراب

باده روز آتش و هم رنگ دشمن دشمنست
گر حکیمی منکر می در شب مهتاب باش

کار گیرد کن مدارا نیست چون مشق لطاف
گر نه سیلاب سرایی آتش اسباب باش

سجده گر پشت برند ابروی بتکین خم مکن
از قبول خلق از جا در میا محراب باش

از شهادت رتبه بالاترست گر آرزوست
در تلاش تشنه مردن در کنار آب باش

تیغ اگر بر سر خوری رنگ رضامندی مباز
با بلاها تازه رو چون عکس در خوناب باش

سخت جانی مایه صد درد سر باشد کلیم
در کشاکش ناتوان چون رشته بی تاب باش

بیجا نه چند نشینی سری بستان کش — چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش

ز کنج کاوی دلها غبار میگیرد — ز لطف گاهی دستی به تیغ مژگان کش

مرا نگو نشانه مکتوب غیر یاد مکن مکن — جدا ز نامه من ای دوست خط نسیان کش

زمانه ایست که مستی ز بلبلان عیب است — بسان غنچه درین باغ باده پنهان کش

اگر قبول نداری که کشته لب تست — بیا بگلشن و در زخم غنچه پیکان کش

چنانکه آب ز گل میشود کدورت ناک — اگر تو صاف دلی بار زیردستان کش

ز بیقراری منعم نمیتوان کردن — کسی بشعله نگوید که پا بدامان کش

بطاق گنبد فانوس این رقم دیدم — که سر بیا در و دزود درگریبان کش

بسان شیشه خالی دماغ ما خشک است
کلیم رخت ببازار میفروشان کش

اگرچه از مژه روبم غبار رهگذرش — بچشم من نرسد توتیای خاک درش

همیشه بیهده گویی بود بهر محفل — که شمع ماند صندل بسر زد در دسرش

شکسته بالم و صیاد هم برم بسته — شکسته بسته من جرعش نمود در نظرش

گمان مبر که شود گریه آب آتش عشق — گواه سوزش شمعست آه بی اثرش

هنر نهفته نمیماند از صدف پیداست — که قعر بحر نگردید پرده گهرش

نشان درد طلب بس همین که میکیرم — ز نارسایی خود در راه جستجو خبرش

جدل بکس نکنم زانکه غیر زانو نیست — قرینه که توانم نهاد سر ببرش

کسی که تشنه آن چشم سرمه سا باشد — ز لب بلند نگردد فغان نوحه گرش

جواب نامه کلیم از کسی نمی‌خواهم
که مرغ نامه برا دوست نیز چاربرش

نبود عجب که باشد سر گشته صد هزارش — آن شاخ گل که گردد بر گرد سر هزارش

غلط برآن بناگوش از موج زلف دیگر — بر آب روی افتد چون عکس گوشوارش

بر قامت شهیدان خیاط عشق دوزد — پیراهنی که باشد از زخم پود و تارش

با آنکه ناوک او در صید بر برآرد — از درد انتظارش لاغر شود شکارش

دامان عصمت او از باده تر نباشد — گر برق حسن شد آب آیینه در کنارش

بر لوح تربت ما ای همنشین رقم کن — اینست آنکه شمعی نگریست بر مزارش

هر شاخ گل که باشد عارش ز بلبل خویش — خارش ز پا برون کن ور سینه خار خارش

از کام تلخ بخشی در هر منت نکش که ندهد — کام دلی که از دو وصلش با انتظارش

خشک و تر زمانه ز یک بقا ندارد — معلوم میتوان کرد از شبنم و شرارش

غافل از آن ز دنیا کم در کناره کن بگیر — هر گوهری که دارد افتاده بر کنارش

گذشت آنکه در زلف ناخنی ارزد
کنون نمانده دو دم صحبت چشم درکش

دیگر کلیم زردی از هیچ رو نه بیند
روبی که سرخ دارد سیلی روزگارش

اگرچه هست مرا بیتو داغ بر سر داغ
زنم زناخن هر لحظه حلقه بر در داغ

نشسته بر سر بالین من بدلسوزی
رفیق در شب غم چون فتیله بر سر داغ

چنان فکار شد از نیش غمزه ابر یشم
که تا بحشر نخیزد زروی بستر داغ

ستاره سوخته همچو من ندارد عشق
که هست کوکب بخت سیاهم اختر داغ

تو چون بجلوه در آیی برای دفع گزند
سپند آبله سوزد دلم با خگر داغ

درون سینه غم او بمجلس آرایست
صراحی دل پرخون کواه ساغر داغ

کلیم سوخته را وقت شد که بردارند
زروی بستر تب چون گیاهی از سر داغ

خم زلفیست دگر دام گرفتاری دل
که در و موی نگنجید ز بسیاری دل

راه بر زاهد نبود بک ز فریاد جرس
ترک یغما نکند غمزات از زاری دل

دید چون بیکسی ما دل آهن شد نرم
ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست
گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

طاقت صبر و سکون در سر کار دل رفت
عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

بکفش

یکنفس فرصت و صد حرف گره بر خاطر
وای اگر گریه نیاید بمدد کاری دل

آنکه بگداخت چنین نرگس بیمار ترا
گفته من بهم تکنم چارهٔ بیماری دل

مذهب بنده و آزاد همین یکحرفست
چیست آبادی کونین سبکباری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

امانم داد هجر بیمدارا تا ترا دیدم
ترا دیدم چرا گویم که از هجران جهادیدم

بوصلت دل گواهی گرچه داد آثار مینمایی
بلوح سینه از خطهای ناخن فال نادیدم

زبس با من بدعوی ناله کرد آخر شد افغانیس
بپای ناقه‌ات آخر جرس را بی صدا دیدم

کجا رفت آنکه میگوید بدار پیکان نمی آید
بچشم خویشتن کاز تنگ از تو تنها دیدم

کنون از روشنایی دیده ام اشکم میکرد
کلیم از بس سیه روزی درین ماتم سرا دیدم

بوی کین هرگز کسی نشنیده از آب و گلم
گر بجنس آتش فتد از مهر میسوزد دلم

چون قلم دارم سر تسلیم را در زیر تیغ
هر کسم سر میزند گویی که خط باطلم

نشاء آگاهیم لیکن درین نخجیرگاه
بر سر تیرم همه مانند صید غافلم

از در و دیوار میگیرم سراغ مرگ را
رهنورد مانده‌ام در آرزوی منزلم

شمع را مانم که از سیر و سلوکم با امید — هر کجا هستم ز اشک خویشتن پا در گلم
لاله وارم دل ز غم صد چاک شد در بیکسی — هیچکس ننهاد غیر از داغ دستی بر دلم
آرزوی یکدل از من در جهان حاصل نشد — مایهٔ نومیدیم گویی جواب سائلم
بی ثمر نخلم مرا باری بغیر از سایه نیست — سایهٔ خود با خاک یکسانست بلکه حاصلم
تا قیامت خار غم در جان نمی ماند کلیم — گر برون از دل نمی آید برآید از دلم

بچاک سینه نه مرهم پی دوا بندم — که راه رفتن صبر گریزپا بندم
نه بسته است کس از چاره راه بر غم عشق — بروی سیل چه بود ار در سرا بندم
در انجمن که گل وصل دسته بندد غیر — مرا بس اینکه نگه را به پشت پا بندم
بروز عید چو قربان کنی حریفان را — مرا بگوی که دست ترا حنا بندم
شمار هر سر موی تو دل گرم باشد — همه بموی میان تو دلربا بندم
بیک نگاهم از آن چشم فتنه جو بنواز — که دست فتنهٔ افلاک بر قفا بندم
بهم نه پیچم تار دل و رگ جان را — که صید وحشی معنی بمدعا بندم
سفر ز جور تو ناچار شد مگو بگریز — ز خاک غربت مرهم بزخمها بندم
بروز عید هوس گر کنی خودآرایی — بگوشش زیور از نقش بوریا بندم

کلیم بست گشایش چو با کلید طلب — چو قفل بسته لب از حرف مدعا بندم

ز کلک مرحمت دوست تیره ایامم — طفیل احمد و محمود گشته تا نامم
گر از سحاب کرم رنگ خاص من باشد — بسی بهشت ز باران رحمت عامم
اگر ز گوشهٔ خاطر نبرده است مرا — چرا بگوشهٔ مکتوب میبرد نامم
ز رنگ نامهٔ چون نامه وانخواهد شد — همان بهست که خوشدل کنی به پیغامم
بجز برقی و ارون ندیدم از طالع — همیشه رنگ بآغاز برده انجامم
بصید کام درین دشت طالعی دارم — که غیر رخنه نیفتاده است در دامم
بزرم عشرتم ار لب بخنده بگشاید — زمانه خون سیاووش خواهد از جامم
بباغ بی در و دیوار روزگار چو گل — همیشه منتظر دست برد ایامم
کلیم از اثر بخت واژگون منست — که میشود شکر لطف حنظل کامم

همین نه در سفر آشفته تر ز سیلابم — که در وطن هم سرگشته تر ز گردابم
چرا فریب سراب هوس خورم که چو شمع — تمام عمر بیک قطره آب سیرابم
نه سر نهادن از سر گذشتن است سجود — بکیش من که خم تیغ اوست محرابم

نه رهبر و نه رفیق و نه منزلست مرا
براه شوق عنان بر عنان سیلابم

بدست عشق یکی ساز دلخراشم من
که تارم از رگ جانست و ناخنش مضرابم

مرا ز وعظ تو غفلت زیاده شد ناصح
زبان ببند که افسانه میبرد خوابم

ببر و بجرم سرکشی رفیق منت
گمان بری که چو خس آشیان گردابم

اگرچه تیغ تنم روزگار دریادل
در آتشم فکند تا دهد دمی آبم

ز اشک و آه که یارب زیاده باد کلیم
همیشه آتش سامان و سیل اسبابم

ما که پیش از مرگ آسایش تمنا میکنیم
شکوه از بدکردی افلاک بیجا میکنیم

چون بکوی خاکساری سرکشی از سر نهیم
ما هوای خشت بالین را ز سر وا میکنیم

ترک و تجریدی که ما داریم بی اجرت حیف
چون ز رنگ اهل دنیا ترک دنیا میکنیم

چاره کم کن تا جفای دهر هم کمتر شود
افکند صد عقده در کاری که ما وا میکنیم

کار فردا را ز ما امروز میخواهند ما
هرچه را امروز باید کرد فردا میکنیم

بسکه هر جا شکوه افلاک و انجم کرده‌ام
شرمساری میکشیم از سر ببالا میکنیم

گر بکنج عزلت از تنهاییم گیرد ملال
ما و عنقا هر دو در یک آشیان جا میکنیم

خواه صبر خواه دل هرچیز کم شد از کلیم
جمله را در کوچه زلف تو پیدا میکنیم

آتش دیگ هوس از دل سوزان گیرم
آب لب تشنگی از آهن پیکان گیرم

خوابم اینست که در دیدنت از خویش روم
خوردنم اینکه سر انگشت بدندان گیرم

عرق خجلت من سیل وجودم گردد
فقر را گر دهم و ملک سلیمان گیرم

وجه می گر نبود من که سبویی مستم
جا بهای یکی ده برستان گیرم

از تف آتش آن تب که تنم را بگداخت
از گل داغ گلاب از پی درمان گیرم

داده خویشتن ایام چو میگیرد باز
حیف باشد که بجز بند ز دوران گیرم

دارم آن حوصله و صبر که غم هم نخورم
از تهی دستی اگر روزه حرمان گیرم

نتوان بود کلیم این همه در بند لباس
بهر اطفال سرشکی که بدامان گیرم

تا که گویم آنچه زان نخل تمنا دیده‌ام
زان قد آشوب قیامت را دو بالا دیده‌ام

حالی من شد که در هر حال باید شاد زیست
قهقهه کبک دری را در قفس تا دیده‌ام

فاخته آنروز تا شب گشته برگرد سرم
گر شبی در خواب سرو قامتش را دیده‌ام

ورد رهایی بی تلاشم گرچه سیلابم برد
تا صلاح کار خود را در مدارا دیده‌ام

جرم چشم عیب بین خویشتن دانسته‌ام
هر قدر ناخوش که از ابنای دوران دیده‌ام

نخوتی دارد قناعت حیف کان نقص منست
خوشترانا قانعم همسر بدریا دیده‌ام

تا کسی ز لب نیارد دعوی خون کلیم
خون فرزندان خود و هم وقف قاتل کرده‌ام

ساحل دریای پیدا دم که پایم در گلست
اینقدر گز موج زخم بی محابا دیده‌ام

کار خود هرجا که محکم کرده دهر بی تمیز
مرغ را زنجیر جای رشته در پا دیده‌ام

در قفس یکسال می باید بسر بردن کلیم
دلگشایی گر بهمه یکدم ز صحرا دیده‌ام

دوش در خواب که آن طره بپیچان دیدم
صبح در بستر خود سنبل و ریحان دیدم

از هواداری آن زلف خیالم که اگر
برد خواب اجلم خواب پریشان دیدم

ای خوش آندم که ز حیرت نزدم چشم بهم
تا زدم چشم بهم آفت دوران دیدم

آنچه از شکر تا رندیده است کسی
من زکیفیت را زان لف پریشان دیدم

گر در راه طلبم سر مژه بینایی شد
چمنی در دل هر خار مغیلان دیدم

از سر صدق چو دستار بگردش تسلیم
گر سر خالی از اندیشه دوران دیدم

هر که زابنای جهانست بمن حق دارد
زانکه از چین جبین همه سوهان دیدم

دارد از منفعتی صحبت این خلق چرا
خضر را معتقد سیر بیابان دیدم

راست گفتند بود توبه پشیمان بودن
هر کرا دیدم از توبه پشیمان دیدم

دهر بر عکس توقع چو کند کار کلیم
هر چه دشوار شمردم بخود آسان دیدم

138

بسکه می پیچد صدای ناله دل در برم
استخوان سینه موسیقار شد در پیکرم

طالع بد بین که از آتشم بیقدرتر
گرچه آتش میتوان گشتن ز آب گوهرم

حکم سودا بر سرم جاریست از سیل اشک
گر بفرقم خاک بیزد دور زند گل بر سرم

خاک اصل طینتم گویی ز گرد لشکر است
از رفیقان جمله در راه طلب واپسترم

بسته‌ام چشم امید از مهربانیهای خلق
دل نهاده زخم بیمرهم لبان محرمم

فطرت پستم ندارد بال پرواز بلند
من که مور ناتوان باشم چه پابند پرم

خاطر آزرده دارم که در سیر بهشت
از گریبان چون جرس بیرون نمی آید سرم

برگ من بی برگیست و بار بار خاطرست
بادیا رب روزی برق بلا برگ و برم

میکنم گاهی اگر سامان بزم می کلیم
سنگ پر بیرون کند از آشیان ساغرم

بدام عشق تو بی دانه مبتلا شده‌ام
بزرم سپند چو دلبسته بلا شده‌ام

جدا ز یاران نارسته را مانم
که بی نوا شده‌ام گر دمی جدا شده‌ام

چراغ اهل دلم بیفروغ از منی
زگرد کلفت این کهنه آسیا شده‌ام

نه از ترحم صیاد کرده آزادم
ز ضعف تن زشکاف قفس رها شده‌ام

جو آبروی قناعت نبرم از طلب
بکوی عزلت همسایه هما شده‌ام

همان بدیده جوهرشناس جا دارم
اگر زمالش ایام توتیا شده ام

زتیره روزی وآشفته خاطری پیداست
که کشته بسته آن طره دوتا شده ام

گدا شوند گر اهل طلب زننگ سوال
من از گدایی میخانه پادشا شده ام

همانه تیر زند استخوانم ار بخورد
چنین که من هدف ناوک بلا شده ام

زدستگیر امیدم چنان بریده کلیم
که ناامید ز پامردی عصا شده ام

موشکافیها در آن اندام زیبا کرده ام
تا کمر را در میان زلف پیدا کرده ام

دیده خواهش نه بیند توتیا سازی چو من
خاک کوی یأس در چشم تمنا کرده ام

نیستم راضی که بر کرسی زانو سر نهم
تا هوای سربلندی را ز سر وا کرده ام

باطن خلق درون سوهان ظاهر آینه است
عمرها جاسوسی ابنای دوران [دنیا] کرده ام

بی نمک نبود جنونم دلنشین افتاده ام
گر لب لعلش نمک در دیگ سودا کرده ام

تنگی کار از عقب دارد گشایشها خوش است
از دل تنگ منت از دیده دریا کرده ام

قامت فصل جوانی شد دل خم گشته ام
جای تا در سایه آنقدر غنا کرده ام

هر که تنهایی طلب باشمع در یکخانه نیست
من نه بیجا خو بتاریکی شبها کرده ام

خانه همسایها ویران شد از اشکم کلیم
بست از دیوانگی گر جا بصحرا کرده ام

مستوری زحجت کلیم ار ملک ازند
چون بو بی می از پرده عصمت بدر افتم

دلا مگوی که مگرفت هیچکس خبرم
که سنگ حادثه داند شمار موی سرم

اگر به نشو و نمایی رسیده ام اینست
که خار پای دوانیده ریشه تا جگرم

هوای بال فشانی بزیر چرخم نیست
چو طایر قفسم کو بریده باشد پرم

بهوش خویش جوابم بکرد داو کردم
براه شوق باخر نمیرسد سفرم

بباغ دهر چو من نیست نخل خوش ثمری
عبث نگشته هوادار اره و تبرم

زدر بسایه دیوار میکشم خود را
غرور حسن نگاری براند از درم

زسیل اشک چنان شست وشوی دیده دهیم
که هر نظاره فریبی نیفتد از نظرم

نیم چو صورت در بند جامه دیبا
لباس فاخرم اشکست در رشته گهرم

اگرچه قرض زمین قناعتم نبود
چو وام دار زند اشک دست در کمرم

زخاکساری من هیچ دور نیست کلیم
اگر بخاک بدل گردد آب در گهرم

جذبه خواهم که از خود نیز روگردان شوم
هر کجا آیینه پیدا شود پنهان شوم

رنگ آبادی ندارم خانه بی صاحبم
گر خرید ارم شود سیلاب آبادان شوم

فرض دار روزگارم خاطرم زان شاد نیست
چون حباب ار وام هستی پس دهم خندان شوم

ناوک بیداد دوران اسیر باید شدن
آنچنان بگدازم از غم کز نظر پنهان شوم

با تیغ جور ناوک لطفی کلیم هست
تا چاکهای سینه به پیکان رفو کنم

تا یکی باید بخلق مختلف یکرنگ زیست / یک نفس آیینه گردم یک زمان سوهان شوم
گر حوصلت بار می آرد شکستن نان خلق / غیرتم گردد طفیلی هرکجا مهمان شوم
قدرتم غالب حریفی را نمیداند که جنگ / صد تعدی میکشم از خس اگر طوفان شوم
هم کهن شد بیم مکر رجامه ناموس و ننگ / گر دلم خواهد لباسی نو کنم عریان شوم

خواهم از روی ننگ دادن تا رحش کلیم
فی المثل گر باغبان چشمه حیوان شوم

دورم از فتنه که در سایه مژگان توام / خاطرم از همه جمعیت پریشان توام
از برای چو منی از الفت تیر تو گذشت / میکشد اینهمه دلجویی پیکان توام
زانجمن بیشتر از شمع برون خواهم رفت / اینچنین گر بکد از دشب هجران توام
منت دیده دگر بهر تماشا نکشم / بسته ام چشم ز نظاره و حیران توام
گر سر رشته نیست دو بود تاب یکیست / مو بمو درهم چون طره پیچان توام
استخوانم همه گی شانه شود بعد از مرگ / بسکه در آرزوی زلف پریشان توام
ناله هرچند غبار تنم از جا بر داشت / طالع دون نرساند بدامان توام
نه بمن سرو سری دارد و نه گل نظری / این ثمر داد هواداری بستان توام
گرم آنم که نهم داغ بفرق تو کلیم / دگر امروز نه بفکر سر و سامان توام

از سر سامان هر کس رفتم کلیم
تا نپنداری که همچون سکه در بند زرم

رسمی

رسمی بخت مرادی روا نمیخواهم / وسیله که همه باشد دعا نمیخواهم
سرای عاریتی قابل نشستن نیست / ازان بخاطر احباب جا نمیخواهم
شکستگان را پامال ساختن کفرست / بگنج خلوت غمم بوریا نمیخواهم
جهان ز دست تهی چو شدم بهمت فقر / که بر گشتنم و در کف عصا نمیخواهم
گدا بغیرت من نیست در دیار طلب / بهر مراد که گردد روا نمیخواهم
ز روزگار دو حاجت امید نتوان داشت / اگر بمرگ رسیدم غذا نمیخواهم
بتان ز صحبت هم میکنند کسب غرور / تر آبینه هم آشنا نمیخواهم
جهان براه طلب همتم بلند بود / که از سراب جز آب بقا نمیخواهم

کلیم از سفر آوارگی چو مطلب شد
جو دیده میروم و رهنما نمیخواهم

برشگال دولت آباد تن ما بی باده ایم / دامن دولت که ساقی باشد از کف داده ایم
دانه تسبیح بی آبت کی بر میدهد / ما چه بی حاصل بدام زهد خشک افتاده ایم
خود متاع خانه خویشیم چون مرغ قفس / گرنه ایم آزاد از قید جهان آزاده ایم
روی برگشتن نمیدارد ز هدف از پیش تیر / نو کمان فتنه را زه کن که ما ایستاده ایم
جنبش بزم نشاط و حلقه ماتم یکیست / شمع بزم ایم از برای سوختن آماده ایم

نه جا پای کری نی ماند نه دست ستیز — بر سر راه حوادث همچو مور جاده ایم
از تلاش سرفرازی کی بجایی میرسیم — ما که از افتادگی در پیش چون سجاده ایم

بر نمی پیچیم سر چو رسید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده و سر داده ایم

بروی ساغر می ماه عید را دیدم — همین بس است درین عید دید و وادیدم
بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون — بقد همت خود جامه نپوشیدم
چنین که برگ و بر نخل آه بیکانست — بفرق سایه نیفتد سایه بیدم
بحشر آخر از خواب مرگ برخیزد — کمان مبر که ز امداد بخت نومیدم
لبم ز خنده و چشمم ز گریه نرسیده است — بانک بی اثر خویش بسکه خندیدم
ز عافیت نیم ایمن که ترسم آخر کار — کفن برون کند از تن لباس تجریدم
بسان شمع کس آواز گریه ام نشنید — بانک خویش دگر تا صباح غلطیدم
گران نبودم در طبع دوستان هرگز — بزود رفتن و دیر آمدن مه عیدم

نه بر سر جام از آندم که دست داده کلیم
ز خط ساغر چون شیشه سر نپیچیدم

غم مسکن ز فکر ما و اندارم — عجب بیت گرد در دلی جا ندارم

درین بحر از خجلت تنگ ظرفی — حبابم که چشمی ببالا ندارم
شکفته رخ از فقر همچون بهارم — ترشرویی ابر و دریا ندارم
خود چیست از فکر دنیا گذشتن — نگویی که من عقل و فکر دنیا ندارم
چرا در خم پابست بوسه زلفت — در آن کوچه من خانه تنها ندارم
جنونم دل از سنگ طفلان نگنده — ز تنگ مندگی رو بصحرا ندارم
گدای در دلبرانم چو شانه — بجای دگر دست گیرا ندارم
بآیینه زانوی خویش گاهی — سری میکشم روی در ها ندارم
نخواهد رسیدن بمقصود دستم — سر خود اگر در ته پا ندارم
کلیم از سر آرزوها گذشتم — گواهم که بر بخت دعوا ندارم

بی تحمل نگاه قرب از بسکه در شب برده ایم — صبح چون سر زد بسان شمع ما دل مرده ایم
غیبت نفس دون امانت دار گنج اعتبار — حق بدست ما نشد گر چیزی بخود نسپرده ایم
گر بها میداد ما را قدر ما را میشناخت — در کف ایام کالای بیغما برده ایم
باده در دامن کرد شیشه چون بر سر ما خورد — گردش افلاک تا بر جا نشد ما آزرده ایم
گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم — عالم از سر سبز گردد ما بهاران پژمرده ایم

یاد کاردود دمان پردلی ها نیم شمع ... سر بتاراج فنا رفته است و پا افسرده ایم

باده در سر یار در بر میر ما را کلیم
چون صراحی کرد ماغ خویش بالا برده ایم

بار عید آمد بعقل کبری بمینا میکنم ... از کجا یاری چو او خون کرم پیدا میکنم

بند کویان کهنه دیوار ندومن سیلاب بند ... منعشان تا چند باید رو بصحرا میکنم

همچو خار پا بجای خود کسی نکذاردم ... با چنین طالع اکر در خاطری جا میکنم

خط دمید اکنون از ان لب کام دل خواهم ... خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنم

بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود ... یکسرش زخم ترا قسمت بر اعضا میکنم

شیشه و ساغر کلیم از وضع وا زده اند ... این نه میخانه است قصر روح میما میکنم

ز شوق عشق چو هنکامه فغان بندیم ... چو شمع کشته ازین جا جو از بان بندیم

نهال سرکش و کل بیوفا و لاله دو رو ... درین چمن بچه امید آشیان بندیم

دمی که ما کره از کار عیش بکشائیم ... خیال بوسه بران خاک آستان بندیم

متاع خانه دل آنچنان بیغما رفت ... که در غاند که بر روی دشمنان بندیم

هزار شکوه یکی کو دم و کسی نشنید ... کذشت آنکه زیک حرف داستان بندیم

کره

کره بموی چو افتاد باز نکشاید ... غنیمت است بیادل تا بن میان بندیم

کلیم سایه شاهجهان چو بر سر ماست ... به بیت چرخ دکر دست کهکشان بندیم

جنت از رضوان که من زان روضه خرم نیستم ... سیر چشمم در پی میراث آدم نیستم

خوردم غم از ندامت نیست بر خوان عمل ... چند کردم در دهان انکشت خاتم نیستم

هر کو از فوت مرادی ناله از من بر نزد ... مرده را از بیغمی در فکر ماتم نیستم

همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده اند ... این جکر و جای ران دارم که بیغم نیستم

همچو ماه عید کارم غم ز خاطر برد نیست ... تازه ساز داغ مردم جون محرم نیستم

طالع بر اهن فانوس دارد یستیم ... در حریم وصل با این قرب محرم نیستم

چرخ اندک بخشش کو هر که مراد من ملة ... نقش کم زن نسته بهتر هیچ در نیم نیستم

خانه زاد آستان یستیم همچون غبار ... کر شوم آلایش مسند مقدم نیستم

بسکه رنجیده است طبعم از نفاق صبح کل ... نیشتر تا میتوانم بو د مرهم نیستم

لاف اهلیت که باور میکند از من کلیم ... اهل چون باشم مکر از اهل عالم نیستم

همچو عینک سر نکرد در ازست از چشم ... همچنان حرص نظر بازی فزاید هر دم

ازادهای خارج از مس خجالت میکشم | با کمال بد دماغی من وکیل عالمم
من بمردن همدم از ضعف خمار افتاده‌ام | باید آوردن ز جام آینه پیش لبم
تیره بختی بیش ازین نبود که در بزم جهان | شمعم اما خلوت وصل ترا نامحرمم
آن نمکهایی که دیگ آرزو در کار داشت | روزگار از شور بختی میکند در مرهمم
از گریبان هیچکه روی طلب ننمود مرا | گر ز سنگ خاره باشد روی پیچون خاتمم
خلعت آسایشی میخواستم از چرخ گفت | از کجا آورده‌ام خود در لباس ماتمم
تا نفس باقیست ضبط گریه‌ام مقدور نیست | شیشه‌ام بی اشک از دل بر نمی‌آید دمم

از سبکروحی خود خارم درین گلشن کلیم
همچو شبنم هر گلی بر دارد از دست کمم

نه چندر دست گر چاک گریبان را رفو کردم | حصاری شد مرا تا سر بجیب خود کردم
به بند دهر چون تیغم ولی از جوهر دانی | گشایش در قدم دارم بهر جانب که رو کردم
زاهل عقل جز نادر برابر بسکه ننشیندم | شدم دیوانه و با خویش آخر گفتگو کردم
ز شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را | بحکم دایه مشرب بخون تو به خو کردم
چو از خضر نالم ره بمقصد گر نمی‌یابم | که من با دیده پوشیده دائم جستجو کردم
ز آسیب شکستن بر جام آن زانکه دارد | که باز از زهد و تقوی توبه از درد سبو کردم

ندارد

143

ندارد کعبهٔ اسلام پا بر جاتری از من | تمام عمر چون چشمت بیک محراب رو کردم
کلیم از بس بنور روشندلی شرمنده کم گشتم | دل و آینه را هر چند با هم روبرو کردم

از در محرومی استمداد همت کرده‌ایم | آرزوها را تمام از سینه رخصت کرده‌ایم
کیست تا ما را بدست کم تواند برگرفت | بر سر یکبار پشت خم عبادت کرده‌ایم
این زمان بی بوسه از ساقی نمیگیریم جام | زانکه در میخانها بیمزد خدمت کرده‌ایم
نقد جان از ساقی و رخت سر از سبو برد | در حیات خویش ها میراث قسمت کرده‌ایم
گر همه رخصت بود دستان که ننگ همت است | بارها این پند را در کار فطرت کرده‌ایم
در ره ننگ ملامت فرش چون خاک رهیم | سرگرانی را بیالین سلامت کرده‌ایم
خاکساری نقش‌ها تعلیم میگیرد ز ما | در فن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده‌ایم
سخت بیقدر است شاید قیمتی پیدا کند | خون خود را وقف بر خاک مذلت کرده‌ایم
چشم ما دیدن نمی‌آید دگر از ما چو شمع | بسکه بر سرو قد او مشق حیرت کرده‌ایم
بر سر جنگست با ما بی سبب دائم کلیم | گرچه صلح کل به هفتاد و دو ملت کرده‌ایم

با این دماغ که از سایه اجتناب کنیم | بر آن سریم که تسخیر آفتاب کنیم

شود بصبر بدل عجز چون کمال گرفت
گذشت از آنکه توانیم اضطراب کنیم

ز شور ناله بود جمله بیقراری اشک
نمیگذارد کین طفل را بخواب کنیم

سفینه میرود این سعی ناخدا عبث است
چو عمر میگذرد ما چرا شتاب کنیم

هوای خانهٔ ناموس و ننگ دلگیر است
خوشست آنکه بسر عقل این بنا خراب کنیم

بیمن عشق ز خاک وجود بیماریم
گلی که غازهٔ رخسار آفتاب کنیم

کدام سوخته جان راست تاب آتش ما
به آه سرد دلی را اگر کباب کنیم

بود کلیم که بازار نشان دندانها
برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

جان کاهدم چو حق سخن را ادا کنم
گر نقد جان دهند سخن را بها کنم

با عالمی مرا سر همخانگی کجاست
گو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم

چندانکه جای در دل آتش کند سپند
خواهم که جا بخاطر آن بیوفا کنم

سرگشتگی عجب بمیانم گرفته است
دلدار در کنارم و رو بر قفا کنم

از گریه دیده رفت ز دنبال بد نیست
غیر از غبار خاطرست تا توتیا کنم

یک بزم را ببوی سخن مست میکنم
چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم

سامان خونفشانی روز و شبم نماند
دیگر باشک شام چو شمع اکتفا کنم

تا با کسی غم او آشنا بوده‌ام کلیم
صرفه در غم... کیمیا کرده‌ام

داروی یاس ما همه دردی مقویست
زین یک دوا هزار مرض را دوا کنم

تن را چو در لباس قناعت بپروردم
همچون قرابه پیرهن از بوریا کنم

گر هیچ نیست در سخن من ز عجز نیست
حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

لقمهٔ منکران سخن میتوان کلیم
گر اژدهای خامه را ناهار ها کنم

آوردم ار موزهم چون شرح ضعف تن کنم
ور ز جان سختی نویسم خامه از آهن کنم

کلبه‌ام هرگز چراغ از تیره روزیها ندید
در دم آخر عجب گر خانه روشن کنم

کی بود کو را بپایم واگذارم خویش را
از گریبان دست بردارم در آن گردن کنم

جامه چون فانوس میپوشاندم همدم بزور
من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم

صورت قلاب گیرد از نیاز آستین
رشتهٔ تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم

قطره از اشک خونین میچکانم بر سرش
انتخاب خار خوش قدری چو در گلشن کنم

بلبلان را ناله در گلو از کردن عبث است
همچو نی لب بر لبش بگذارم و شیون کنم

دل فسرد از توبه دیگر مکشی بیفایده است
در چراغ مرده نفعی نیست گر روغن کنم

چون کنم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم
خویش را مرغ قفس از چاک پیراهن کنم

در راه خاکساری افتاده گی کلیم
چون جاده زنده کسی پای مال کسیم

نه سزاوار حرم نه لایق بتخانه‌ام • در خراب آباد دنیا جغد بی‌ویرانه‌ام

فرقم از سرکوب محنت یکنفس خالی نبود • گر ز کار افتادستم ریخت بر سر خانه‌ام

من نباشم رونق عشق و محبت میرود • تیشهٔ فرهادم و بال و پر پروانه‌ام

فقر ناما بینوایان را حمایت میکند • سایهٔ پشتیبان دیوارست در ویرانه‌ام

با گرانجانان سازگاری و مدارا عادتست • چون ز زنجیر جنون میسازم ار دیوانه‌ام

بسکه هرگز بر ندیدم جام عشق خویش را • باورم ناید که پر خواهد شدن پیمانه‌ام

شعله برمیخیزد از فرقم بجای مو کلیم
میپرد گر از ید بیضا بسازی شانه‌ام

کامی ز روزگار ستمگر گرفته‌ایم • خود را اگر بخاک برابر گرفته‌ایم

گرمی ز جوش ناری ما بر طرف شده • از بسکه حرف سرد بتن بر گرفته‌ایم

پر را بکل خنجر صیاد دیده‌ایم • سر را ز شوق آن ته پر گرفته‌ایم

دریا بجا رسیده اگر از می مراد • همچون صدف ز آب نه ساغر گرفته‌ایم

هرگز نگشته دود شکایت ز ما بلند • گر همچو شعله ز آتش غم در گرفته‌ایم

ما طفل کودنیم و سبق نامه‌های دوست • صد بار خوانده و دگر از سر گرفته‌ایم

چون دام هر گرفتن ما بهر دادنست • گیرنده‌ایم و رسم طمع بر گرفته‌ایم

دندان

دندان که در غم تو نهادیم بر جگر • گویی ز پنبه روزن مجمر گرفته‌ایم

بگذر ز کام تا بگشاد تو جا کند • این پند را ز رشتهٔ گوهر گرفته‌ایم

تا رفته‌ایم در پس زانوی غم کلیم
جا در پناه سد سکندر گرفته‌ایم

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم • غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم

چون خودفروش سود ز سودا ندیده‌ام • گر خاک را بزر بفروشم زیان کنم

خاموشیست ذکر خفی نزد سالکان • کو فرصتی که آنرا ورد زبان کنم

پرواز من لب بر گشتی گل نمیرسد • در سایهٔ نهال مگر آشیان کنم

جان از کدام قول ز کدامت از آن دو لب • بگذار تا ببوسه یکی را نشان کنم

در آتشم چو شعله آواز دود نیست • گر آتشم بدل زنی از جان نهان کنم

خاشاک سیلم از کشش جذبه میروم • نه همچو گرد همرهی کاروان کنم

بر خوان روزگار که نعمت حوادثست • آب ار خورم ملاحظهٔ استخوان کنم

جز بی‌نوایی نوندارم دگر کلیم
جزئی که توشهٔ سفر لامکان کنم

طالع وارون برآن بر گشته مژگان بسته‌ایم • گرچه بیقدریم خود را بر عزیزان بسته‌ایم

موری ز ارباب کرم مارا تواند صید کرد ‌ ‌ چشم همت گرچه از ملک سلیمان بسته‌ایم
دیده گو سیراب شد دل تشنه یک قطره ماند ‌ ‌ خانه ویران کرده تا آیین دکان بسته‌ایم
دانهٔ دام تعلق مزرع کشتی نداشت ‌ ‌ تا بامید چه یا رب دل بدوران بسته‌ایم
خاطر آشفتهٔ ما هست عیب روزگار ‌ ‌ بر سر ایام دستار پریشان بسته‌ایم
ما و دل در انجمن چون توبه فصل بهار ‌ ‌ روز اول تا شکستن عهد و پیمان بسته‌ایم
از شکسته کشتی ما تا کهی یاد آورد ‌ ‌ رشته‌های موج بر انگشت طوفان بسته‌ایم
در حصار آهن ما غم نخواهد راه کرد ‌ ‌ رخنه‌های سینه را یکسر به پیکان بسته‌ایم
خار مژگان ز اشک چشم کم مبین دیگر کلیم ‌ ‌ چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم

ما تکیه بیاری هوادار نداریم ‌ ‌ کاهیم ولی تکیه بدیوار نداریم
زین پایه لب اوج غباری نگرفتیم ‌ ‌ ما طالع خار سر دیوار نداریم
از بزم تو زین دیده که خونبار جداییم ‌ ‌ ابریم ولی راه بگلزار نداریم
وقت اجل ار قدمی رنجه نماید ‌ ‌ بیمار غریبیم و پرستار نداریم
از حوصلهٔ ما غم عالم نبود بیش ‌ ‌ آن غم که بود حصهٔ غمخوار نداریم
در طینت ما جذبهٔ ابرام نباشد ‌ ‌ خاریم و بدامان کسی کار نداریم

ناچشم

تا چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم ‌ ‌ ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم
سر برهنه بودن گل دستار جنونست ‌ ‌ آراسته ماییم که دستار نداریم
این صیقل بیداد فلک بی سببی نیست ‌ ‌ زانست که بر آینه زنگار نداریم
چون شمع کلیم اشک فشانی سخن ماست ‌ ‌ بی آتش شوقی سر گفتار نداریم

یکقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم ‌ ‌ خارم منگر ذرهٔ خورشید نژادم
از هستیم ار هست نشان نام بجا هست ‌ ‌ در نرد شب و روز جهان نقش زیادم
از دامن صحرای جنون دست ندارم ‌ ‌ گر اشک بآبم دهد و آه بیادم
یکقدر بتر از غم بدل ما نمیایم ‌ ‌ هر چند که تا پا بتر از خاطر شادم
جنس من و بازار روا این چه خیالست ‌ ‌ چون قبله نما در حرم کعبه کسادم
در مکتب عشقست کتابم ورق دل ‌ ‌ روشن نشود جز بخط زخم سوادم
یک نقد دغل همت من خرج نکرده ‌ ‌ تا پاک نشد خرمن بر باد ندادم
در سینه کلیم اینهمه ناخن که شکستم ‌ ‌ از کار دل خود گره غم نگشادم

آستین گریه را گاهی که بالا میزنم ‌ ‌ سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم

نیستم بیکار شغلی میتراشم بهر خویش
دست اگر بردارم از سر تیشه بر پا میزنم

کی هوای گوشهٔ عزلت ز سر بیرون کنم
من که طعن دربدرگردی بعنقا میزنم

در خطرها یاری از کس خواستن بیچو منست
بر صف مژگان خونریز تو تنها میزنم

دست بر سر میزنم از حسرت دامان او
من که پشت پا بسامان دو دنیا میزنم

تن نگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم
چون حباب از کاسهٔ خود را بدریا میزنم

تمام دردم و روی دوا نمی بینم
بچشم خواهش در توتیا نمی بینم

برای دیدنت از بس نگاه ضبط کنم
دمی که راه روم پیش پا نمی بینم

بزخم اگرچه بسی کار رنگ میکرد
خوشم ببخیه که روی دوا نمی بینم

میان لشکر بیگانهٔ تغافل او
بجز نگاه دگر آشنا نمی بینم

برون نمیروم از خانه همچو آینه
اگر بدیدنم آیند وا نمی بینم

بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل نیست
بغیر گرد ازین آسیا نمی بینم

اگرچه پردهٔ حیرت غبار چشم منست
ز عشوه‌های نهانی چها نمی بینم

دلم بدست تو دستم بسر ز ماتم دل
فغان که دست و دل خود بجا نمی بینم

کلیم گر همه تن چون حباب دیده شوم
بچشم حرص در آب بقا نمی بینم

کوهر

4407

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده‌ام
سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده‌ام

وه چه بودی گر ز بام آسمان افتادمی
اینچنین کز صحبت یاران جدا افتاده‌ام

یا سپند سوخته گویی که از بزم غم
یا علم گویی که از نشو و نما افتاده‌ام

نقش پا برخاستن دارد بامداد نسیم
من ز رشکم بر نخیزم هر کجا افتاده‌ام

در وجود سرکشی چون گردباد خاکسار
شعله‌ام ور عجز در پای گیا افتاده‌ام

گوهر شبتابم و از شمع بی قیمت ترم
لیک ازین شادم که باری بی بها

هر کرم در سر هوای دانه گاهی بود
من ندانم از چه در دام بلا افتاده‌ام

من یکی آیینهٔ گیتی نما بودم کلیم
روی غم از بسکه دیدم از جلا افتاده‌ام

روز و شب از بسکه محو آن میان گم دیده‌ام
موی بر چشمم برآید عاقبت از دیده‌ام

چون نباشد سبزه گلگون زخم شیران بند
کم ز ابر دیده خون در بیابان باریده‌ام

فرصت عشرت ز کف ندهم بهر حالی که هست
گریه تا بس کرده‌ام بر بخت خود خندیده‌ام

گل به بستر با تن آسانی نمیخوابی و من
شمع‌سان با شعله در یک پیرهن خوابیده‌ام

همچو من در پیش یار بیوفای خود کلیم
زود نتوان خار شد عمری وفا ورزیده‌ام

ز بخت ناخوش بسکه خار پاس از پا میکشم / بر در دل می نشینم بار در پا میکشم
ساعدم از زیر بار آستین بیرون نرفت / چون بگویم دست همت را ز دنیا میکشم
شحنه را بر من گرفتی محتسب را دست مست / شیشه در بارم نباشد گرچه صهبا میکشم
دور من چون میرسد ساقی دو ساغر ده مرا / می بیاد آن دو چشم مست تنها میکشم
حلقه در گوش بخت افگنده آن چشم سیاه / گر نگاهش سرمه در چشم تماشا میکشم
میرسد مستی بسر حدی که نشناسم ترا / جام سرشار تغافل بی تو تنها میکشم
سنگ در ویرانها از شوخی طفلان نماند / شهر ویران میشود خود را بصحرا میکشم
ناخدای کشتی می میتوانم شد کلیم / برد بارم کشتی همچو گرچه دریا میکشم

باده کو تا موج سان قفل از همه اعضا کنم / چون حباب از فرق دستار تعین وا کنم
خار بی گل دود بی آتش بمن قسمت رسید / خواه گلشن خواه گلخن هر کجا ماوا کنم
پای سیرم بست اما سیل اشکم داده اند / میتوانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم
اشک میریزم ز مژگان شوخ چون از حد رود / چون شود بد مست مهمان آب در مینا کنم
صورت دنیا ز خواب عافیت پیدا شد / عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم
من که کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی / میرود قاصد چه بنویسم چه خود انشا کنم

از نسیمی کمترم در گلستان روزگار / آن نشد گز نو گلی بند قبایی وا کنم
خاک پی میکنم از دور چون بینم ترا / دست و پایی را که گم کردم مگر پیدا کنم
پایم از بند تعصب گر برون آید کلیم / دست دل گیرم بدست و سیر مشربها کنم

خوش آن غربت که بیخود جانب دلدار میرفتم / دمی کز خویش میرفتم بسوی یار میرفتم
خوش آن خلوت اگر اتحاد حسن و عشق آنجا / تو از می مست میگشتی و من از کار میرفتم
وداع پا براه او پر و بالست سالک را / ز خود در پیش می بودم چو پر رفتار میرفتم
کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی بینم / گذشت آن کز پی یک گل بصد گلزار میرفتم
بعزلت عادتی دارم که گر از گوشه خلوت / بگلزارم کسی میبرد سوی دار میرفتم
نشانش را ز خود چون یافتم در جستجوی او / بکوی خویشتن گردیده چون پرگار میرفتم
اگر تقریب رفتن چون بزم او نمیدیدم / برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم
که شور جنون از عقل با خود اینقدر دیدم / که بهر خود نمایی بر سر بازار میرفتم
کلیم از یاد کس رفتن اگر در دست من بودی / چو برق از خاطر این چرخ کج رفتار میرفتم

هرگز آن غنچه ز بد گردی دوران نشدم / داد خاکم همه بر باد و پریشان نشدم

آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر پر
جان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم

طالع خصم شکن در همه میدان دارم
وین سر بی‌کس بکس دست و گریبان نشدم

چون لب زخم دلم خنده بی گریه نکرد
گل گل از غنچه شکفتم من و خندان نشدم

بسکه با نیک و بد خلق ندارم کاری
منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم

گل نقش قدمم در چمن بیقدری
لایق گوشه دستار عزیزان نشدم

درره دشمنی خویش چه ثابت قدمم
خاری از پا نکشیدم که پشیمان نشدم

گل روی سبد گلشن پژمردگیم
ابر از گریه بتنگ آمد و خندان نشدم

ماندادم سر خود در ره آن شوخ کلیم
همسر طایفه بی سر و سامان نشدم

خاک نشین سلیمانم
دست بود افسر سلطانیم

هست چهل سال که مپوشمش
کهنه نشد جامه عریانیم

جوش سرشکم بمقام وداع
جمعم و سرگرم پریشانیم

مظهر سرگشتگیم همچو جام
آینه صورت حیرانیم

نسخه گرفته است نظام جهان
از نسق بی سر و سامانیم

خاک تواضع ز ازل گیخته
دست قضا بر خط پیشانیم

روی نیاز از همه سو تافتنم
قبله نفهمیده مسلمانیم

بخت ز آغوش من انگیخته
همچو صدف باعث ویرانیم

در دهن از روزه حرمان من
نیست جز انگشت پشیمانیم

من ز سواد سخنم چون کلیم
نه همدانی و نه کاشانیم

کسی نیم که بتن حرف سرد بر گیرم
من آن نیم چه عجب گر زباد در گیرم

چنان ز کوی طمع پا کشیده همت من
که عارم آید اگر پند از پدر گیرم

مذاق طبع چو شیرینی قناعت یافت
چو طفل گل خورم و خاک از شکر گیرم

شوم زمی چو فلک سیر کوکب خود را
بچرخ پس دهم و اختر دگر گیرم

بغیر قطره ز میراب قسمتم نرسد
اگرچه جا بدل بحر چون گهر گیرم

ز نیکنامی خود دل ز چشم او برسم
ز مستان خبر از حال شبه گر گیرم

مرا ز گمرهی رهنما ز پی ماند
اگر ملک فنا رهبر از نشر گیرم

سرم بملک سلیمان فرو نمی آید
اگرچه خشت ندادم که زیر سر گیرم

نهال خوش ثمرم لیک کس ندیده برم
که سنگ حادثه نگذاشت برگ و بر گیرم

کلیم با دل دیوانه که در بر اوست
چو بر بیایم چون دل ز دو نیت برگیرم

در انتظار خوابی سه روز دو عمرم
کلیم سر جواب آن زمان که معمورم

تا نفرسوده است پا بیراهه پیما نیستم
نیکدارم پا براه آمدم که بی پا میشوم

صورت از دیوار میخواهد که سنگ آرد برون
با چنین دیوانگی هرجا که پیدا میشوم

آتش ناکامی دوران نمیسوزد مرا
پنبهٔ دل سرد از اوضاع دنیا میشوم

موجم و دریای هستی هر نفس جای منست
نیستم یکجا نمان هرچند یکجا میشوم

باده جز آب نباری نمیشود در طینتم
وقت هشیاری چو آتش بی محابا میشوم

ساز بی آهنگم و یکسر نوایم خارج است
گر نوازش یابم از ایام رسوا میشوم

میکشم بی تابی خود را تماشا بیشتر
روبرو هرگاه با آیینه تنها میشوم

کس نمیداند که چون پروانه داغم تا کجاست
شمع حسنی هرکجا افروخت پیدا میشوم

عشق بیصورت ندارد تا توان او را شناخت
قطره ام چون گریه زور آورد دریا میشوم

غیرت دیوانها در شهر کمتر شد کلیم
چند روزی میروم مجنون صحرا میشوم

اشک ریزان از غمت چون رو بهامون میکنم
کاسهٔ مجنون چو جام لاله پرخون میکنم

طالعی دارم که می افتد گره در کار من
سر چو تار سبحه از هرجا که بیرون میکنم

ابروی زخمم کشیده چشم داغم سرمه دار
حسن یوسف را بعشق خویش مفتون میکنم

طاعت شوریدگانم قبله جای دیگرست
رو بوقت اشکریزی سوی مجنون میکنم

راز هر سینه بسنجیم چو می از شیشه کلیم
از در میکده تا محفل [illegible] رفته ام

باچنین

با چنین بخت زبون یارم نگارم دشمنست
کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنم

آنچه من دیدم ز دشمن هم جدائی مشکلست
میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنم

جامه وارون طالع میکنم از بر کلیم
بخت را از همت والا دگرگون میکنم

در جستجوی وصلت آن رهرو بلایم
کز فرق همچو شانه یکدشت چارپایم

یکپای در خرابات پای دگر بمسجد
یکدست رهن ساغر یکدست در دعایم

تا سینه چاک کردم ناخن تمام فرسود
اکنون بعقدهٔ دل درمانده چون درایم

در گلشنی که خارش یکبرگ قیمت گل
خاکم بسر که دایم چون آب کم بهایم

تا آشنای یاسم بیگانه ام ز عالم
مستغنی از طبیبان از درد بیدوایم

از تازه گلبن خود پیوند تا بریدم
با هیچکس نسازم گویی که خار پایم

پروانه اسیرم در بزم آفرینش
هر شمع ریسمانی می تابد از برایم

باشد نمایش من پنهان در آزمایش
منگر که تیره بختم شمشیر بیجلایم

از بس کلیم رفتم در زیر بار محنت
بر دوستان گرانم گر سایهٔ همایم

میرویم از خود بیا در انجمن تنها نشین
ذوق تنهایی اگر داری بیا با ما نشین

سرکشی با هر که کردی رام او باید شدن
شعله سان از هر کجا برخواستی آنجا نشین

طرز وضع اهل دنیا سر بسر با دید نیست
گر فراغت خواهی از ایام با پهنا نشین

گرد بالای تو ساقی جلوه مستانه بس
که در آغوشش من و که پهلوی مینا نشین

ای کلیم ار جستجوی کیمیای وصل دوست
گر زیا خواهی نشستن بر در دلها نشین

هیچکاری بر نمی آید ز دست تنگ من
ورنه چنگی میزدست دامان ترا با چنگ من

طینتم بر عاریتهای جهان چسپیده نیست
گر زر و سیم گرد افشانی برنزد رنگ من

تیره روزانیم ما را اختر طالع یکیست
از شکست زلف زیبایان خیره شد در جنگ من

بسکه خور سندم ز گنج فقر کاهیش مباد
نعمت الوان بود غمهای یک رنگ من

با همه کم فطرتی دارم ز همت کوشه
در نیاید هیچکه دنیا بچشم تنگ من

کام دنیا جست گر ناکامیش باشد هراس
آخر این رنگ حنا گو رفته باشد از چنگ من

شیشه خود را که می آرد به سنگ یا زند
گر بجنگ من نمی آید کلیم از ننگ من

سفر نکوست اما نه ز کوی گلستان رفتن
بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن

نقاب غنچه بگشاده می و معشوق آماده
عجب گر زنده رود اکنون تواند ز اصفهان

زجوش گل نگنجید آشیان با زیبی طالع
که در فصل چنین پیمایدم زین گلستان رفتن

نه تاراج خزانی بود نه آسیب خار آنجا
بجز آوارگی باعث چه بود از آشیان رفتن

دل و جان صبر و طاقت جمله همراهند و میباید
ره خود تنها به هجران ترا بی کاروان رفتن

تو خود رفتی کلیم اما گران برگشتن
ترا تکلیف برگشتن کنند کی میتوان رفتن

بیشی ار خواهی بهر پس مانده همراهی گزین
سربلندی بایدت دیوار کوتاهی گزین

دیده عصیان بهم اید دل بهمتی باید بلند
بهتر از شیطان رفیق راه گمراهی گزین

روز از خجلت بگاه آنجا که شب مهمان شوی
گر غیوری شیوه شمع سحرگاهی گزین

حرمت این خانه را لایق نباشد هر چراغ
از برای کعبه دل شمع آگاهی گزین

یا چو از در ها کشیدی کنج در دامن بیاب
دیده از دنیا چو بستی هر چه میخواهی گزین

تا نمانی از گرانی نا امید از جذب عشق
از درون جا بکاهی از برون شیخ کاهی گزین

پادشاهان با نزاکت بار عالم میبرند
بار بر عالم گذار و فقر بر شاهی گزین

گر درون لبریز شد با شدت از عشق خلق
لب ببند از شکوه کس مشرب ماهی گزین

رهبر عامی کلیم از روی عصا بهتر بود
در طریقت مرشدت گر اوست گمراهی گزین

کار دوران چیست جمعیت پریشان ساختن / سیل مجبورست در معموره ویران ساختن

پاک طینت را بکین کس نشاید گرم کرد / مهر خونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن

گر طبیب همت ایام عیسی دم شود / باید از وی درد فقر خویش پنهان ساختن

ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود / قطره سازی را بدل سازد به پیکان ساختن

ترک دنیا پیش این دنیاپرستان کافرست / چون بکیش هندوان بتخانه ویران ساختن

گر نه ما را اگر میرابی گلشن دهند / عاجز آید نوبهار از غنچه خندان ساختن

باهمه ناقابلی دارد هنرها بخت ما / میتواند از گل و ریحان مغیلان ساختن

بی کدورت راحت از گیتی نباید چشم داشت / زانکه ناچارست با دود چراغان ساختن

ناز بستان دست فرسود هوسها شد کلیم / بعد ازین خواهیم با سیب زنخدان ساختن

هردم شود سوار بعزم شکار من / آتش مزن بخانه زین شهسوار من

کوتاه گشت از همه جا رشته امید / از بسکه روزگار گره زد بکار من

پژمرده گشته گلشن عیشم چنانکه نیست / یک گل درو که خنده زند بر بهار من

شد سینه چاک و سوزن مژگان تو دمی / چون رشته ترشک نیاید بکار من

صحرا کنون خوشست که از فیض گریه ام / روییده سبزه چون مژه اشکبار من

رنگ حنا نخواهد رفت از دستش کلیم / این حنا تامت کی از یاد قاتل برده‌ام

زنگار

سوخته

زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم / از بس مکدرست دل پرغبار من

آینه ایست جام و تو حیران خویشتن / ساغر از آن ز کف ننهی میگسار من

خم گرچه سالها بفلاطون نشسته است / دور از لبت نکرد علاج خمار من

گرمست بسکه بزمم از سوز دل کلیم / شمع از دو سر گداخته شد بر مزار من

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من / میکشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش او الفت موج است و کنار / روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

قمری ریخته بالم به پناه که روم / تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من

به تکلم بخموشی بتبسم به نگاه / میتوان برد به هر شیوه دل آسان از من

نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر / ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

گرچه مورم ولی آن حوصله راهم دارم / که بپیچم بود ار ملک سلیمان از من

اشک بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم / گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

نکو ناصح که بتوان از رخ جانان نظر بستن / بسی مشکل بود بر روی صاحبخانه در بستن

به از مویت دستاری سر ما بیدماغان را / که هر که وا شود یادش نمی‌باید ز سر بستن

زمین در کس نماند مگر گاهی که یکتایی — میان بکشودنت باشد بجون با کمر بستن

بسعی خویشتن هرگز نکردی نیکبخت ای دل — تمام عمر اگر با بال هما خواهی پر بستن

ز روی سهو بر مرهم بیفتد دیده دام غم — چنین باید بلی از روی نامحرم نظر بستن

ره فیض ازل رهزن ندارد خصم گو بنشین — که از کوشش نیارد کس ره آب گهر بستن

سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را — همین باشد کلیم از شاعری طرف بر بستن

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان — شانه تحفه بآن زلف پریشان برسان

بچمن گر گذری ناله از من بشنو — نغمه تازه بمرغان خوش الحان برسان

زاد راهم همه چون دیده عاشق اشک است — میرسد ابر تری مژده بمستان برسان

تا دل آبله ها واشود از رنج سفر — خضر راهت شود خود را بمغیلان برسان

کار اغیار چو از بوسه سازی بکنار — بهر ما هم نگهی تا سر مژگان برسان

تا کی ای بخت بری جا که ز چشم بکنار — یک شب بحر مرا نیز بپایان برسان

خون اگر نیست دلا آهن پیکان بگداز — مدد اشک باین دیده گریان برسان

نو بهارست کلیم اینهمه افسرده مباش — تو هم آخر گل اشکی بگریبان برسان

دلا بار وجود از خویش افکن — درین ره کاری آخر پیش افکن

تو صید عالم قدسی درین دشت — کمند وحدتی بر خویش افکن

دل آسوده را در خون فرو بر — بران مژگان کافر کیش افکن

نگر در خواب بینی روی راحت — چو گل بستر بروی نیش افکن

اگر سرمایه خونابه کم شد — دلا زان لب نمک بر ریش افکن

گر از تقصیر ما داری خجالت — سر از شمشیر او در پیش افکن

کلیم از فکر آن لبهای پرشور — نمک در دیگ سودا بیش افکن

بسینه ناوک غم تا بکی روان کردن — چه ذوق رو دهد از آینه نشان کردن

دلا گلشن چمن معاش میباید — بقدر پایه پرواز آشیان کردن

قفس فراخ اگر گشت گلستان نشود — بجاست شکوه شکایت ز آسمان کردن

غذای هست فریب سراب نومیدی — مگو بهیچ قناعت بعنوان کردن

ترا چنین که سر و برگ بدگمانی هست — چرا اندازی پروای امتحان کردن

مسلمست بدل درد عمر کاه ترا — ز جان نهفتن و پنهان ز لب فغان کردن

چنین که قبله خود کرده ایم دنیا را — بیان کفر بود پشت بر جهان کردن

زمانه را بتو یکرنگ میکند از دل
نبرد جهل فروشان هنر نهان کردن

جفای خار نه از بهر گل کشید کلیم
رساند مشق تنزل ز باغبان کردن

شب عید است و میباید در میخانه وا کردن
بمی خشکی زهد روزه داران دوا کردن

صراحی گو چنین پیوسته خواهد در سجود آمد
بیکشب طاعت سی روزه را خواهد قضا کردن

زماه عید بی ابروی ساقی کار نگشاید
بیکناخن گره نتوان ز کار عیش وا کردن

ستم باشد کشیدن جام می را یکنفس بر سر
بیکدم اینچنین آیینه را بیجلا کردن

نیابی مستحق تر از من مخمور ای ساقی
زکات فطر می رطل گران باید جدا کردن

خمار باده در چشم سیه کرده است عالم را
بیا ساقی که وقت شام باید دره وا

مرا بی تابی مژگان او میسوزد از غیرت
ز چشمانش جدا گشتن و رو بر قفا کردن

که دارا میبرد در تیره روزی چون پریشانی
چو زلفش بجد دارد شکست کار ما کردن

چنان که هر مژه باید دو اندیشه در دلها
ز هر چشمی نمی آید نگاه آشنا کردن

کجا هر بی بصیرت را رسد این کحل بینایی
فلاطون میتواند خشت خم را توتیا

درین دریای بی ساحل کلیم از من چه می آید
ز کار افتاده اینجا بازوی موج از شنا کردن

شکسته

شکسته عهد صحبت می از هوای باران
آری همیشه باشد برق آشنای باران

در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن
یعنی بود برابر با قطرهای باران

افکنده اند برابر بستان سر برهنه
همچون حباب دستار در رو بهای باران

در کشور گلستان گلبن اگر چه شاه است
از گل گرفته کاسه باشد گدای باران

بیداد پاک طینت بر دل گران نباشد
بر سینه میتوان خورد تیر جفای باران

در گلستان گشته هر روز کامیاب است
چشم از جمال ساقی گوش از صدای باران

سازم با نجوان کاهی که می نباشد
در خشکسال باشد شبنم بجای باران

میخانه آستانش گل شد ز سجده من
از بسکه هست ما را بر سر هوای باران

ساقی بمیفروشان دارد کلیم دایم
احسان بی تقاضا همچون عطای باران

کمر از تار جان باید بدان نازک میان بستن
کی از هر رشته آن دسته گل میتوان بستن

برو در رعشه شوق اضطرابی آرزو دارم
که مغزم را نباشد فرصت در استخوان بستن

بروز از عندلیبم شام چون پروانه خاموشم
در آن کو صرفه من نیست خواب پاسبان بستن

علاج اضطراب دل نمی آید ز من ورنه
بافسون میتوانم لرزه آب روان بستن

همیشه بسته من عجز و کار او است استغنا
ز گلچین لرزیدن می آید و از باغبان بستن

دکان گلفروشم رونق من موسمی دارد ... بخود نتوان گل داغ جنونزاد در خزان بستن

جرس این ناله را از پهلوی لنگی برد ... ببایستی ز اول خویش را بر کاروان بستن

بنازم ترک چشمت را که ترکش بسته میخواهد ... بخونریز اسیران اینچنین باید کمر بستن

کلیم از یک الف زخمش چه شرح شکوه میخواهی ... سخن کوتاه کن تا کی ز حرفی داستان بستن

اگر مرد رهی نعلین چار سعی در پا کن ... قدم از سر کن و سودای مغز از سر رها کن

ز مجنون کم نه‌ای روز سیاه در چشم خود را ... بوادی شکیبایی خیال زلف لیلا کن

نه مرد صدمهٔ عشقی ز سر حد هوس مگذر ... هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا کن

بحرفی میتوانی ساخت کار شوربختان را ... تبسم را اگر مشت نمک در دیگ سودا کن (زخم دلها)

طریق زندگی با دوستان بیگو چنان باشد ... ترا هرگاه میگویند با دشمن مدارا کن

بهشتی جز دل آگاه در عالم نمی‌باشد ... هوای جنت ار داری بطبع اهل دل جا کن

دلا گرچه رفیقی در ره عزلت نمی‌باید ... نمیگویم که تنها باش همراهی بعنقا کن

بود کفر طریقت از پی گم گشته گردیدن ... اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا کن

مشو چون غنچهٔ گل خود نگهبان خرده خود را ... گرت نقد سبکی هست در دامان صحرا کن

اگر سودا بلند افتاد ازین بهر جدا باشد ... کلیم از بهر خود رو فکر پا و سر بالا کن

بیغما برد دین و دل که در انداز ناز است این ... نهادم سر بکف من هم که تسلیم نیاز است این

غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش میگردد ... ز خود آتش بر آوردن گل اخفای راز است این

گیاه و برق با هم چون آمیزش سر کردم ... بمن آمیختن آموختن اعجاز است این

بلا پرورده باید که دارش در بغل گیرد ... اناالحق گفت اگر منصور لاف امتیاز است این

بامید بی برگ و سامانی چو دولاب کهن دایم ... سراپا زاری و داغم چه سامان نیاز است این

نهال حسرت ما هم بهاری میکند آخر ... نمود از استخوان مغزم گل سوز و گداز است این

صبا و ابر گشتند جایی که نتوانیش باز آورد ... گذشت از کشور دلها چه مژگان دراز است این

چه سود از اشک ریزی سر بزانوی غم از تنهی ... نداری اوج چندانی وضوی بی نماز است این

کلیم از هند اگر دستان رفتن میزند ایدل ... ندانی خارج آهنگش که آهنگ حجاز است این

تا چند همچو سوفار خندان بخون نشستن ... دلتنگ و روگشاده خود را بکار بستن

گر از نسق فتاده احوال ما چه نقصان ... عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن

بیماری غم او آن ناتوانی آرد ... گر ضعف کس نیارد پرهیز را شکستن

از سیل گریه آخر دلرا کدورت افزود ... آورد رو سیاهی اخگر ز آب شستن

در گوشم این درینده از هر گوشه گفت ... دامت صحبت خلق باید ز دام رستن

کفی کزین تنگ و دو کی میرسی بآرام | روزی که زیر تیغ زوری شود نشستن
در ملک خاکساری نیست اهل دل را | در صدر هرچه کم شد در آستانه جستن
دنیا خیال و خوابست این خواب نزد دانا | آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن
باشد کلیم اگرچه شیشه دل و تنک ظرف | چون توبه تاب دارد در بشکستن

هر تیر از خورشید سد کار سخن | شب ندارد روز بازار سخن
تا رسایهای اند از همه | از بلندیهای دیوار سخن
عرش کرسی مینهد در زیر پا | تا گلی چند از گلزار سخن
منکر هر مذهب و ملت که هست | بر نمیخیزد با انکار سخن
بهر بازوی هنر بنوشته اند | هیچ تعویذی چو طومار سخن
چون قلمم از خویش سرها بر تراش | سر نمی خواهد سر و کار سخن
میرزای ما جلال الدین نیست | از سخن سنجان طلبکار سخن
راستی طبعش استاد منت | کج بر فرق دستار سخن
غرق بحر حیرتم دایم کلیم | گرچه با این قدر و مقدار سخن
غیر یارانی که مضمون میبرند | کس نمی بینم طلبکار سخن

شکارگاه معانیست کنج خلوت من | زه کمان شکارم کمند وحدت من
خدنگ خامه چو پر از بنان من یابد | خطا نمیشود از صید تیر فکرت من
ز دور گردی جایی روم بدشت خیال | که کم شود ره طی گشته گاه رجعت من
چگونه معنی غیری برم که معنی خویش | رو بار نشستن ز دو لب در طریقت من
ز شوق شاهد معنی شبنه بیچو دوات | براه عالم بالاست چشم حیرت من
هلاک گوهر قدر خودم که شیشه سنگ | اگر خورد شکند در میانه قیمت من
اگر بجاه در افتم رسم باوج کمال | ز سازگاری افتادگی بطینت من
منافقیست که صد عقده سد ره دارد | میان سبحه نذیر و درست همت من
کفن بخلوت گورست برگ و سامانی | باین غبار نیالوده کنج عزلت من

ازانکه دست امیدم کلیم کوتاهست
خدا معانی برجسته داد قسمت من

نصیب ماست زیان بر سر زبان دیدن | گلی نچیدن و دیدار باغبان دیدن
غبار کوی مذلت بدیده تا نکشی | نمیتوانی منسند در آستان دیدن
خدا نصیب کند دیده که بتوانی | بر و شناسی سود در زیان دیدن
غبار کلفت او چشم را ز بیان دارد | جهان بدیده پوشیده میتوان دیدن

متاع قافلهٔ هستی آنچه خواهی هست — ولی تو گرد توانی ز کاروان دیدن
تو گر نباشی کج بین چگونه آید راست — ز خاک بودن و خود را بر آسمان دیدن
غبار جامه گر از تن رود بصیقل فقر — توان در آینهٔ جسم روی جان دیدن
ز صدق دوستی آنکس که بهره مند بود — شکسته دل شود از مرگ دشمنان دیدن
نظارهٔ دل پرخون ز چاک سینه کلیم — بود ز رخنهٔ دیوار گلستان دیدن

کس نمیگیرد دگر در زیر صهبا پیرهن — از تو چاک ای درد تنهایی و از ما پیرهن
بسکه ضعفم قوتی دارد که مانند حباب — باز می افتم اگر بردارم از جا پیرهن
شب قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی — همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن
از زکات سنبلستان ها ز زلفی ده بباد — پاره زین امید میسازند گلها پیرهن
در میان گر بیارد دگر محجوبهای داغ — با همه نسبت نمی چسپد بر اعضا پیرهن
نیست ما را بود راحت در لباس روزگار — یک یک را آزمودم از کفن تا پیرهن
سخت جانی بسکه از پهلوی ما اندوخته — کار جوشن میکند بر پهلوی ما پیرهن
خرقهٔ عریانی از دست جنون پوشیده ام — فاقه ام هرگز نخواهد راست شد با پیرهن
جامه پوشاندن یتیمان را مسلمانی بود — دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن

گاه عریان از جنون چون شمع میگردد کلیم — گاه چون فانوس می آید سراپا پیرهن

نیامد نخل آه از سینه بر داغ من بیرون — نکرد این سرو هرگز سر ز دیوار چمن بیرون
درین محنت سرا چون نال اگر جابست وطن باشد — بوقت تیغ اگر بارد نیابی از وطن بیرون
فلک جام مرادم کی دهد گر آید از دستش — برد پیمانهٔ داغ از حسد از دست من بیرون
غم افشای رازم نیست در بزمش که میدانم — ز بس دلتنگی از بزم او ناید سخن بیرون
گلی را پاس بلبل کو نقاب از رخ چو بگشاید — کشد از شرم او باغبان را از چمن بیرون
بفکر خاتم لعل لبت هر گاه می افتم — نمی آرم بسان خاتم انگشت از دهن بیرون
نمیدانم کلیم از حسرت روی که بود امشب — که شد ها بیهای اشک شمع از انجمن بیرون

باز میخوارد کفم دیگر بسر خواهم زدن — این بود از ما بدام عشق بال و پر زدن
از غم آن دل که گم شد میزنم بر سینه سنگ — چون در میخانه کس نبود چه حاصل در زدن
در حق آن قامت دلکش وصیت کرده است — وقت رفتن شمع رعنایی که گل بر سر زدن
گرچه میگویند نیکویی کن و افکن در آب — حیف باشد خاک پایش را بچشم تر زدن
کم خریداری برای ما هنر باشد عیب — کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن

دعوی فهمیدگی دارد گواهان رنگیست
نزد مردم لاف از فهمیدگی کمتر زدن

ای که دلگیر از حیاتی باد از پروانه گیر
از ملال زندگانی سینه بر خنجر زدن

رنج و راحت را تلافی از قفا چون میرسد
خار غم در پا شکستن به که گل بر سر زدن

دستهایم چون فلاخن هر دو بی بر پنجه شد
از تاسف با یکی نتوان بیکدیگر زدن

آنکه حرف از بیم بدنامی نزد با ما کلیم
نیکنامی باشدش با مدعی ساغر زدن

حسن اگر اینست ناصح همچو ما خواهد شدن
چوب تر آخر با آتش آشنا خواهد شدن

از دم تیغت سر مرغ بسمل با نگاه
دل اگر از دست بیرون شد کجا خواهد شدن

یکره از دستم بدامان تو گردد آشنا
پنجه من بر سرم بال هما خواهد شدن

هر در نگشوده دارد از استغنا کلید
همچنانش واگذار آید که وا خواهد شدن

نیشتر هر چند بر کام جهان چسپیده
نیشتر از دست از زنگ حنا خواهد شدن

چون کشی خنجر بقتلم بر میان دامن مزن
دامن آلودن بخونم خونبها خواهد شدن

بهر هر کامی اگر دانی چه منت میکشی
کام دنیا بر تو کام اژدها خواهد شدن

میرود تا کوکب بختم در آتش زند
هر شرر کز صحبت آتش جدا خواهد شدن

دستگیر از بس چرخ زبونم کش دشمنست
هر کجا خاریست در پا عصا خواهد شدن

در هوای شمع رویت ای چراغ دیدهها
بر تن فانوس پیراهن قبا خواهد شدن

گر فلک زینگونه بر ما تنگ میگیرد کلیم
وسعت آباد جهان چشم گدا خواهد شدن

حیف کارم زخم کاری هر زمان برداشتن
ور خدنگ جور او زخم سنان برداشتن

در کتاب صنع یزدانی خیانت کردنست
سرو من جز و کمر را از میان برداشتن

میتوانم آب بردارم ز جوی کهکشان
لیک نتوانم ز خوان خلق نان برداشتن

کعبه عشق ترا خوف و خطر در راه نیست
آب اگر نبود توان ریگ روان برداشتن

گر نباشم لایق برداشت نتوانم فکند
گر چه هم از خاک خاری میتوان برداشتن

ضعف در بیماری عشقت بجایی میرسد
که آستین نتوان ز چشم خونفشان برداشتن

کامجو تا نزا گر بری منت از جور سپهر
هر که گلچین باشدش از باغبان برداشتن

عصا و رعشه در دست از پری بجا مانده
ز دست انداز ضعف اینست اگر چیزی بجا مانده

ز خرمنها رود بر باد گاه و حیرتی دارم
که چون کاه تنم از خرمن هستی بجا مانده

ز بار جامه از ضعف بدن در زیر دیوارم
تنم مانند نال خامه در زیر قبا مانده

نگاهم بر قد این سرو بالایان نمی افتد
که سر همچون کمان حلقه ام بر نقش پا مانده

[illegible]

[illegible]

فلک با این همه حرصی که در پرده دری دارد / دل ما همچنان در پردهٔ شرم و حیا مانده
گلی خاکی که بنجا رست در راه طلب بنمود / بپایم یادگار از هر یکی خاری بپا مانده
بدرویشی چنانم نقش بست از همنشین گشتن / که همچون سکه‌ام بر تن نشان بوریا مانده
کلیم از دل غمی گر رفت زان جایگاه برآمد / اگر بیرون آمد ز پا سوزن بجا مانده

ز شستن نقش امید از نفس نیز بسیار آ / آئینه را عریان تنی از جامهٔ زنگار به
غواص تا دم میزند گوهر نمی آید بکف / گوهر شناس ارکس بود خاموشی از گفتار به
هر لب که بی آهی بود کم از لب چاهی بود / چشمی که نبود خونفشان از روزن دیوار به
گر ذره کامل بود به ز آفتاب ناقص است / گر نیمه باشد خم می زو ساغر سرشار به
سر را بود در رابطه گر با میکده شاهد بود / گر گنج قارون باشدت در رهن می دستار به
همت بطاقی نه گران دست نباشد نارسا / پرواز چون کوته بود صد بار از رفتار به
ولخته بحر تر از درد می باید دوا / ای چاره ساز از برگ گل مرهم بر زخم خار به
کاری درستی در جهان بهتر نباشد ولی / آنهم مکرر میشود بیکاری از هر کار به
نتوان کلیم از وصل می دلشاد در غربت شدن / گر میکشی داری هوس در خانهٔ خمار به

جنون تا بداد اسیران رسیده / ز داغش چه سرها بسامان رسیده
غم از هر طرف ساغری پیشم آرد / چو هشیار در بزم مستان رسیده
نه از لخت دل خانه‌ام گلستان شد / کز این گل بچاک گریبان رسیده
ز شوق تماشای تو باز گشته / بچشمم سرشک بدامان رسیده
بچشم من از هر نسیمی که آید / سلامی ز خار مغیلان رسیده
ز سرگشتگیهای بخت سیاهم / خبرها بآن زلف و مژگان رسیده
کلیم از نگون بختی خود چه نالی / ببین ناله‌ات را بکیوان رسیده

اشکم چو شعله‌های فروزان برآمده / طوفانم از تنور ز بد منشان برآمده
رفتی و مضطرب ز قفایت دو دیده اشک / چون لشکری که از پی سلطان برآمده
جایی بدلگشایی چشمت ندیده است / تا سرمه از سواد صفاهان برآمده
از بسکه روزگار دنی سفله پرورست / از تخم لاله خار مغیلان برآمده
از تیغ غمزه خط تو کوتاه کی شود / چون از کنار چشمهٔ حیوان برآمده
معشوق خورد سال درآید بقید ضبط / سروی که قد کشیده ز بستان برآمده
جستم بسی ز شش جهت و هفت کشورش / آسودگی ز عالم امکان برآمده

کل کل ز باده چهره سبزان بهند بین
در باغ حسن لاله و ریحان بر آمده

در آرزوی خاتم لعلت ز بس گداخت
انگشتری ز دست سلیمان بر آمده

رسوا بیت هر که نباشد شهیر عشق
هر چند چون کلیم زبونان بر آمده

علاقه ام ز تو نگسسته و ز جهان بریده
تو با مکش ز سرم کر طبیب و ز تب کشیده

لبت بروی کسی وا نمیشود ز تبسم
نمکفروش تا بین نخوت و غرور که دیده

چنانکه سایه ز سرو از مرغ میرود از جا
مرا ربوده ز جا از رخم چو رنگ پریده

اگر ز درد اسیران خویشتن نشد آگه
چرا ت ز لف ترا بیچ و تاب مار گزیده

کسی که دیدن در دیت روشنایی چشمش
ز میل خار مغیلان بدیده سرمه کشیده

ز درس بحث تو گفتنی بهاف بجا بود
کتاب داده اگر شیخ شهر باده خریده

ز کنج کاوی مژگان غزال چشم تو خام
که کس بغور سخن در جهان چو او نرسیده

باین طریق خرد آزموده تیغ زبان را
که ربط محکم خود را ز گفتگوی بریده

کلیم ناله ما کی رسد بگوش غرورش
کسی که زاری دلها ز زلف خود نشنیده

آمد آن هوش ربای دل کار افتاده
زلف آشفته بپایش چو نگار افتاده

حسرت ناوک او میکشدم این چه بلاست
که اگر تیر خطا گشته شکار افتاده

همرهان دشمن و من بیکس و رهزن در پی
دستم از کار فرو مانده و بار افتاده

نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند
جا بجا اشک چو افشان شرار افتاده

حسن را کسوت یکرنگی عشق از بنمود
گل بخون لاله در آتش بچکار افتاده

بحساب زر خود میکند ایمان تازه
خواجه آندم که نفسها بشمار افتاده

کشته عشق نتوانی دل که زخش خارزنست
هر که زین بحر سلامت بکنار افتاده

نیست در محفل این مرده دلان جای چراغ
کار پروانه بسرهای مزار افتاده

قیمت و قدر کلیم ای بت رعنا نشناس
سرو بی فاخته از چشم بهار افتاده

بر نازک میانت نیشه ساعت کمر بسته
ز شرم آن سرین آینه دکان هنر بسته

بهم بوسه کنار انجمن مانند محبت دوری
کمر تا از میان رفته سرین بار سفر بسته

سکوت من سخن چین از صد بهم نشر دارد
بجانان میفرستم نامه ننوشته سر بسته

شکاری نیست نیر کج گر از اهش بود پیکان
دعا کاری نسازد خویش اگر بر اثر بسته

رضو فی دیده بوشید بهبت از خرقه بوشیدن
کسی را دان کمر بسته که از دنیا نظر بسته

براه عقل می پویم چو دست از عشق می شویم
بمی رفتار را دادند غنیمت مرغ پر بسته

ز شوخی که حسرت خانه چشمی بود ما را
نشان مایه داریهای معنی جیب خاموشی

تنک مانند آن لبها بروی یکدگر بسته
متاعی بی گمان باشد سرایی کو در بسته

کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشه عزلت
بهارستان پا با آبی ز دامان تر بسته

ز خجلت تا دل یار شکسته
بود چون ساقی مینا شکسته

سزاوار جفا بت هیچکس نیست
براهت خار قدر پا شکسته

ز دو شست باده ساقی موج بیتاب
برازی کن اگر مینا شکسته

شکست توبه فیروزی فتحست
گر دو شد لشکر دلها شکسته

شکسته خاطری یکسو و دارم
تنی چون نامه سر تا پا شکسته

دل زارم لبان توبه می
نرست از دست مردم تا شکسته

رواج قهربان از ناله من
چو قد سرو ازان بالا شکسته

نازم را درستی نیست هرچند
زبار سجده هفت اعضا شکسته

کلیم اصلاح دل تا چند کوشی
درست از دیگران از ما شکسته

ز آشفتگی عالم ربط از سخن رمیده
از سهو فتاده حرفم چون نامه دریده

در وادی محبت شاید رسد بآبی
رفته است تا بچشمم خار ز پا خلیده

سامان دلربایی لطف و مهربانی
نه چشم شیم منت نه ابروی کشیده

سرسبز باد یارب بستان عشق کانجا
غلطیده است بر گل مرغ بخون طپیده

قدرت چو هست مردن از زندگی بهتر
صدبار سر بریده خوشتر ز پر بریده

هم طالع نصیحت در دلیست ما را
در گوش هر که گفتی نشنیده نشنیده

در چین طره او از حال دل چه پرسی
یک سینه زخم دارد چون شانه نو رسیده

گرد ز حرف سردی بر حوصله تکلف
آشوبدار نسیمی دریایی آرمیده

شد عمرها که کرده حکمت جای منصور
آری گمان حلاج مانده است نا شنیده

بیدار اگر نگردد بخت کلیم شاید
زیرا که کام دل را دایم بخواب دیده

هیچست خط ازدیده گریان نرسیده
چون شمع سر تکلف بگریبان نرسیده

از بسکه جهانی سر پابوس تو دارند
نوبت بسر زلف پریشان نرسیده

تا آتش شوقی نبود خوش نتوان زیست
بی شعله سر شمع بسامان نرسیده

از کوتهی خلعت آسایش گیتیست
کز زانکه مرا پای بدامان نرسیده

تا عشق بود دل نشود تیره کی بخت
شب بیشتر از شمع بپایان نرسیده

دلا اجری نیست که در دیده چو شورت / دیوانه بهنگامه طفلان نرسیده
از طالع دون بود کلیم آنچه کشیدی / هنگام ستمکاری دوران نرسیده

نمک ز گریه و تاثیر از فغان رفته / دعا اثر نکند گر به آسمان رفته
دهان تنگ تو گاهی بچشم می آید / کمر کجاست که یکباره از میان رفته
دل شکفته نمانده است در جهان ور هست / کلید چیدنش از یاد باغبان رفته
چگونه سیل بزنجیر موج بند شود / بگوی پند که ما را ز کف عنان رفته
همه بقدر ادب بهره میبرند ز دوست / مزاج فهم ببند ز آستان رفته
بهار رفت و گلی در چمن نمی شکفد / صبا بسجده آن خاک آستان رفته
ز بس که بر روی خلق گمرهی آورد / نمیرویم براهی که کاروان رفته

کلیم لاف زبان آوری مزن چندین
که شمع آخر ازین بزم بی زبان رفته

قربان آن بنا گوش آن برق گوشواره / با هم چه خوش نماید آن صبح و این ستاره
با بیم و کهنه دلقی دلگیر از دو عالم / سر چون جرس کشیده در جیب پاره پاره
چون کار رفت از دست گیرد بسهو دستت / دریا غریق مرده افکنده بر کناره

روز از برم چو رفتی شب آمدی بخوابم / اینست اگر کسی را عمری بود دوباره
روشندلان ندارند دلبستگی بفرزند / بر شعله سهل باشد مهجوری شراره
آن نشاء که بخشد بگذشتن از دو عالم / در کیش میکشان حلب یکمستی گذاره
از کعبتین بخشش ور نرد بیکر و جلبت / چون مطلبی نداری بدگرد گو ستاره

همچون کلیم دیگر یک نامشخص گو
آگاه و مست غفلت بر شغل و هیچکاره

تا کی خورم غم دل با نیم جان خسته / دست شکسته بندم بر گردن شکسته
جمعیت حواسم نامد بحال اول / گم گشته دانه چند از سبحه گسسته
یکدسته کرده دوران گلهای نوچمن را / وز آن زه گریبان بر دسته دسته بسته
مشکل ز تن برآید جان علایق آلود / چسبیده بر غلافش شمشیر زنگ بسته
دارم دلی که هرگز نشکسته خاطری را / بیمار گشته از غم پرهیز اگر شکسته
از دست هرچه رفته گم کرده باری از دل / دریافته است هرکس گم کرده را نجسته
اشک کلیم نگذاشت در نامها سیاهی / مهری که میفرستد مکتوبهای شسته

هوای سیر گلشن مانده است و بال و پر رفته / هوسها کاش میرفتند با عمر بسر رفته

[illegible]

بعشق ریشه محکم کرده ما صبح برنمی آید | بسوزن در نمی آرند خار در جگر رفته
بکوی تیره بختی چون قلم تا هم بگل مانده | اثر از شعله آهم بدر همچون شرر رفته
مبادا آتش سودای کس زینگونه تیز افتد | زجوش گریه ام خشت چون دیگ بسر رفته
نیم شرمنده یک گام همراهی ز دل هرگز | براهی کو مرا دیده است از راه دگر رفته
میان خاکساران لاف پستی میتوانم زد | هوای کرسی زانو مرا از سر بدر رفته
رهم طی گشته اما نیست از منزل نشان پیدا | درین سرگشتگی مانم بزلف تا کمر رفته

بکوی تنگدستی خود زمین گیرم کلیم اما
سرشکم بر سر دریا بتاراج گهر رفته

دل از غم بیش و کم تقدیر گذشته | وز نیک و بد عالم دلگیر گذشته
پرواز وطن شیوه بال و پر من نیست | عمرم بغریبی چو پر تیر گذشته
امروز ز با فسون وفایش سلامت | ترکی که ز ما دست بشمشیر گذشته
در راه طلب همت این هر دو بلند است | آهم ز اثر اشک ز تاثیر گذشته
راه دل و جان غمزه او زد بنگاهی | یک ناوک کاری ز دو نخچیر گذشته
خارم بجگر گل شده و داغ بسینه | در دل چو گل و لاله کشمیر گذشته
یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند | طفل هوسش زین شکر و شیر گذشته

زاتش

ز آتش پنهان عشق هر که شد افروخته | دود بخود دارد چون نفس سوخته
دلبری خشم و کین گلبن بی رنگ و بوست | دلکش پروانه نیست شمع نیفروخته
در وطن خود گهر آب به پیشش نیست | کی بعزیزی رسد یوسف نفروخته
مایه آرام دل چشم هوس بستن است | از طپش آسوده است باز نظر دوخته
شاید کاید بدام مرغ پریده ز چنگ | گرم نگردد دگر عاشق واسوخته
داروی بیماریش مستی پیوسته است | چشم تو این حکمت از منش که آموخته

آمد و آورد بار از سر کویش کلیم
بال و پر ریخته جان و دل سوخته

کی صاحب همت ز جهان کام گرفته | عار آیدش از عبرت از ایام گرفته
هر چند که دل باخته راحت از آن یافت | جان داده ولی در عوض آرام گرفته
معشوق در آغوش بود طالع ما را | اما لبش بوسه به پیغام گرفته
آگاه شود دل که بود کام جهان وام | چون باز دهد هر چه ز ایام گرفته
با تیره درونان نتوانیم بسر برد | ما را که دل از همرهی جام گرفته
صد شکر که دیدیم پریشانی از خود | زلف تو دل جمع ز ما وام گرفته
زلفت بره هوش خود دام کشیده | چشم از دو طرف گوشه آن دام گرفته

راضیست کلیم از تخشش پست و بلندت / و این نه بهر آنچه با الهام گرفته

نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو / که دیده در نگشاید بر این و آن بی تو
ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات / بزندگی شده ام بسکه سرگران بی تو
درین بهار تو هم از سفر چو گل باز آی / ببین چه میکند این چشم خونفشان بی تو
گمان برند که من نیز با تو هم سفرم / چنین که میروم از خویش هر زمان بی تو
طفیلی که پس از میهمان بجا ماند / چه قدر دارد جان مانده اینچنان بی تو
کجاست فرصت آن کز فراق شکوه کنم / بغیر نام تو نگذشت بر زبان بی تو
همه ذخیره شبهای تیره روزی رفت / چو شمع سوخته شد مغز استخوان بی تو
بجام ساغر ما قطره نمی افتد / اگر نشاط ببارد ز آسمان بی تو
تو همچو تیر ز کف جسته رفته و کلیم / بخود فرو شده چون حلقه کمان بی تو

ای کاش صید دل ما بشدم ای جان دل آویز تو / چون سبحه یکیک بهره مند از کاوش مژگان تو
محراب ابروی ترا نازم که پیوسته در او / صفهای طاعت پیش و پس استاده از مژگان تو
از تیغ بی زنهار تو یارب کدامین تشنه است / بر سینه من زخمها با کشته در میدان تو
شد خشکسال عافیت کو تیر باران غمت / شاید دلم آبی خورد از آهن پیکان تو
رنجه اگرچه سربسر چشمت بر من ننگرد / از بس بکم گشته ام در گوشه زندان تو
بر گریه‌ات بگریه کلیم آن شوخ اگر زد خنده / هر قطره گوهر میشود در دیده گریان تو

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او / صحرا نشین بود سپه بی حساب او
هر نونهال طفل دبستان گلشن است / هر غنچه که وا شده باشد کتاب او
بلبل بروی گل غزلی را که سر کند / بیدردم از بد بهانه نگویم جواب او
خوش آبرنگ لاله فزون شد مگر بهار / آمیخت خون توبه ما با شراب او
نرگس بلاله میدهد و دارد ناشتی / چون سرخوشی که سوخته باشد کباب او
در هر چمن اگر گل رنگین نشان کند / باران کمی کند نقط انتخاب او
بر شاخ از شکوفه فکنده است نوبهار / پیراهن تری که نیفشرده آب او
با شرم او کلیم چه سازم که همچو گل / هر چند مست گشت فزون شد حجاب او

غنچه یکی ز جمله خونین دلان تو / رفته فرو بخویشتن ز فکر دهان تو
از بهر کشتن دو جهان آن کمر بس است / شمشیر احتیاج ندارد میان تو

هر جا که فتنه ایست در ابروت جا گرفت — بیش از دو خانه گرچه ندارد کمان تو
بد نام بیوفاییم از بسکه میکنیم — با سیل اشک خود سفر از آستان تو
بد نام خواندم همه کس بیگمان بدست — نامی که نگذرد بغلط بر زبان تو
باری ز دست بوس مکن منع ما اگر — تنگست جای بوسه بکنج دهان تو
می را نهفته خوردم و مستی نهان نماند — رسوای عالمم ز نگاه نهان تو
بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن — آویخته ز طاق بلندی کمان تو

از ناله ات کلیم چه حاصل که چون جرس
فریادرس بهم نرساند فغان تو

صبح نکرده سفید پیش بناگوش تو — گر سر طاقت گذشت آب در گوش تو
گرچه ز نمکین حسن کم سخن افتاده — بوسه فغان میکند در لب خاموش تو
بسکه ز رنگ گهر آب خورد طره ات — چون بمیانت رسد بگذرد از دوش تو
ایمنی از خلق برد آن مژه جنگ جو — باشد ازو در هراس زلف زره پوش تو
خنده بدریا زند اشک ز دامان من — ناز بسنبل کند زلف در آغوش تو
کینه من بس چرا هیچ زیادت نرفت — گشته اگر نامم از ننگ فراموش تو
موعظها را کلیم باشد اگر این اثر — پنبه غفلت دریست در صدف گوش تو

دلکشا بی نبود آنچه ز صحرا یابی — این متاعیست که در گوشه تنها یابی
گوشه گیر که از یاد خلایق بروی — نه که از عزلت خود شهرت عنقا یابی
هر مرادی که نشد ز انجم و افلاک روا — از در دلها یا از دل شبها یابی
ای که دلشاد ز تحسین عوامی چه شود — که دمی صید نظر از صورت دیبا یابی
گر بود کامروایی ز تو پس نگرفتی — داخل قرض شمار آنچه ز دنیا یابی
از دل خویش اگر زنگ غرض دور کنی — هرچه زشتست درین آینه زیبا یابی
نرسد دست تو گر بر ثمر نخل امید — سعی کن کابله چند نه با پا یابی
بال پرواز فلک داری و قانع شده — که بزیر می چو رسی جای ببالا یابی

عجبی نیست ز حرص تو کلیم ار خواهی
ضامن از حق ز پی روزی فردا یابی

هر دم از خویشتن آهنگ رمیدن داری — نه همین از اهل وفا میل بریدن داری
ناله انگشت بلب میزندم هر ساعت — شکوه سر کنم ار تاب شنیدن داری
آتشی از نگه گرم نگاهی باید — از جگر گر سر خونابه کشیدن داری
هر سر موی ترا جلوه ناز دگرست — نگهی سوی خود انداز که دیدن داری
دل ما را بجگر ناوک دلدوز تو دوخت — بر جگر هم پس ازین حق طپیدن داری

دیگر آزادی کونین تمنا نکنم … گر بدانم که سر بنده خریدن داری
غزلت گوش زد روح امین گشت کلیم … بس بود گر تحسین شنیدن داری

رواج جهل بر گب رسیده است بجایی … که کرده هر مگسی خویش را خیال همایی
ز طور مرتبه موسوی فرود نیاید … بدست کور گر افتد درین زمانه عصایی
زند بنغمهٔ داود طعنه صوت صدا اش … زمانه بر گلوی هر خری که بست درایی
ز خاک بیند دستگیر هر که نخیزد … زند با فر خورشید بخوتش سرپایی
نیاز و عجز گدایانه منحصر بند و ندارند … مروتی که گدایی رسد ازان بنوایی
ز دانه خرمن اهل غرور دانه ندارد … رود بغارت اگر بر خورد نگاه ربایی
تمام در شب تاریک جهل یوسف و فنند … سری بر آورای صبح امتیاز بجایی
همه ببانگ سگ نفس میروند بمنزل … عجب آنکه به از خضر جسته راهنمایی
کلیم خاطر روشن ز غم چو عکس پذیرد … برای آینه ام بس که بیست زنگ زدایی

ای دل ز خانه تن فکر سفر نداری … پروانه نداریم بهر چه پر نداری
از کنج گلخن تن عزم وطن نکردی … ای اخگر فسرده شوق سفر نداری

تنها روی چو مردان باید ز تو که چون مسیح … گر کاروان نباشد یک گام بر نداری
هفتاد ساله طفلی چون تو دگر ندیدم … جز خاکبازی تن کاری دگر نداری
در کام جان نیابی تا بر نبینی بلا را … با غم گر اتحاد شیر و شکر نداری
راه بلا بریدی سود سفر چه دیدی … از خار پا چه حاصل چون گل بسر نداری
تاب کمر نبرده تا بر توان و صبرت … زین غم خبر نداری دردی مگر نداری
آندم بسیر چشمی شهرت کنی که زر را … مانند گوهر اشک از خاک بر نداری

در پیش ناوک جور داغ وفا نشان شد … دیگر کلیم چیزی بهر سپر نداری

نزد این خلق از رواج باطل حق دشمنی … حرف حق گو چون اناالحق گوبی باشد گشتنی
بسکه در پای خیالت هر زمان سر مینهم … در جوانی چون هلال گشته قامت منحنی
بر هوس این طعنه می آید که در راه طلب … زار نالی آنقدر از حسب با رویین تنی
عاقبت پیراهن گل پای تا سر در کفن … تا بکی بر آتش بلبل کند دامن زنی
خلوت دل بیصفا و تیره شد از راه چشم … گرچه دایم خانه از روزن پذیرد روشنی
نیست همچون دامن مژگان او آتش فروز … گر کند دور افق بر آتش من دامنی
میتواند داد اثر تیر دعا را انکه داد … ناوک مژگان او را بی کمان صید افکنی

چاره سازی سر کند هر جا چو بخت بد [illegible] / میکند آبی که او ریزد بر آتش روغنی
شمهٔ زآهن دلیهای تو میگفتی کلیم / چون جرس او را اگر بودی زبان آهنی

براه او چه در بازیم نه دینی نه دنیایی / دلی داریم و اندوهی سری داریم و سودایی
زمان راحتم چون خواب با عمر کمی دارد / مگر آسایش خواب اجل محکم کند پایی
بنازم چشم داغت را عجب بینایی دارد / بغیر از سینهٔ پاکان ندیدم خوش کند جایی
بیا با بز انبهر آوردم از جذب جنون خود / ز سیلاب سرشکم خانه ام گردیده صحرایی
بعشق از بی غمی آیی مکش پروانه سان خود را / نداری در جگر آبی بآتش کن مدارایی
بیک پیمانه ساقی گفتگوی عقل کوته کن / ترا گر دست می آید بآن هنگامه زن پایی
بعالم آنچنان از چشم و دل سیری بسر بردم / که گر از فاقه میمیردم نمی بخشم تمنایی
کلیم از خامه کار تیشهٔ فرهاد میگیرد / که بر بیستون چون شاهجهان کار فرمایی

بصحرای هوس تا کی دلا باد هوا گردی / نمی بینی رهی ترسم که گم گردی چو واگردی
تو کی بر حرص خواهی جاز تکبیر فنا گفتن / که هر جا چار راهی بنگری خواهی گدا گردی
بتن نقش حصیر فقر وقتی خوش نشین گردد / که از محنت شکسته استخوان چون بوریا گردی

سر خجلت ز شرم کرده‌ها اکنون بزیر افکن / چه منت بر حیا داری چو از پیری دوتا گردی
ز پا افتاد کار از جوانی دستگیری کن / به پیری گر نمیخواهی که محتاج عصا گردی
نمیگویم که بار دوش کس شو اینقدر گویم / که از میخانه عیب است ار بپای خویش واگردی
نقاب غنچه چون بگشاد دیگر بسته کی گردد / مبادا ای گل جدا از پردهٔ شرم و حیا گردی
خدنگ طعنه دایم سوی تیرانداز برگردد / کسی را قدر مشکن گر نخواهی کم بها گردی
چو در دام غمی افتی پر و بال آنقدر مزن / که با تند قوت پرواز اگر روزی رها گردی
کلیم این شیوهٔ تردامنانست از تو کی زیبد / که همچون موج هر جانب بدنبال هوا گردی

بکسر موی نیست از زلف خوبان پیچ و خمی / بهر خم از جمعیت دلها سواد اعظمی
میکنم درمان دل چاک را از سوز عشق / آتشست از زخم مجمر گاه دیده مرهمی
همچو مرغ آشیان گم کرده ام در جستجو / در میان خلق میگردم که یابم آدمی
بار بر هر کس بقدر طاقت او می نهند / گر گره در کار گل افتد چه باشد شبنمی
داغ حرمان آنقدر خواهم که در مرگ آیدم / زان گل خود رو توانم بست نخل ماتمی
ای که احوال دل غمدیده می پرسی که چیست / جست حال یک هدف با تیر جور عالمی
کیستم من پای تا سر نسخه از زلف او / تیره روزی بیقرار آشفته حالی درهمی

روزگار شعله را بنگر که شوخ چشم داشت
کآتشین بیمرو دست از دیده برچیند همی

کس امانت‌دار سر عشق کم دیدم کلیم
راز عاشق جز فراموشی ندارد محرمی

چنان دلکنده می‌باید ازین تنگ آشیان باشی
که خود را در قفس دانی اگر در گلستان باشی

دلا زین همرهان کارت بجایی میرسد آخر
که منت‌دار از همراهی ریگ روان باشی

بترک مقصد ار ممنون خود باشی از آن بهتر
که بهر کامیابی شرمسار آسمان باشی

قناعت فهم باش و دعوی علم فلاطون کن
بهست از غیب دانی گر تو خود را عیب دان باشی

اگر در خاکساری کاملی در صدر جا داری
چو نقش پا اگرچه خانه‌زاد آستان باشی

جهان را میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا
گلستان سربسر از تست گر بی آشیان باشی

بدل صد آرزو داری بدوران بار کاری کن
چو گلچینی بهان به کاشانهٔ باغبان باشی

هنر دریا را اگر داری مترس از کم خریداری
کسادی را بخود خوش کن بقیمت گر گران

بقوت قناعت روزه حرمان شود باطل
ز قوت کامی ار انگشت چیزی در دهان

نفاق دوستداران بین که گر دشمن خود را
دعای بد کند گوید بکام دوستان باشی

کلیم آمد بهار از باده‌ات سرخوش چنان خواهم
که در صحن چمن افتاده چون برگ خزان باشی

صد رنگ ناله دارد بیمار زندگانی
اینست عندلیب گلزار زندگانی

گر دیده را ببندم راه نفس بگیرد
از بس کناره گیرم از کار زندگانی

یک مرهمست و صد زخم کی میشود تلافی
بیش از کلفت خارش گلها ز زندگانی

با کاروان هستی دیدیم یک متاعست
جز شکوه نیست چیزی در بار زندگانی

در کیش عشقبازان اسلام چیست دانی
از تیغ غم بریدن زنار زندگانی

با آب تیغ خوبان خاصیت سرابست
کز بهر دو گردد آسان دشوار زندگانی

شهرت که باشد آفت نزدیک بهره‌مندی
دانی که آن کدامست اظهار زندگانی

از شهربند هستی پیش از اجل برون شو
تا بر سرت نخندد دیوار زندگانی

یکدم نشد که گردد ساکن غبار آهم
بی گرد نیست گویا رفتار زندگانی

تا کی کلیم خواهی عمر دراز از ایزد
گو نه چرا نخواهی آزار زندگانی

فزون از صبر ایوبست تاب محنت دوری
که رنجوری نباشد آنچنان مشکل که مهجوری

چنان بی روی تو دست و دلم از کار خود مانده
که ساغر در کفم لبریز و من میردم ز مخموری

ز گوش این نکته بر مغان بیرون نخواهد شد
که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری

ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی
که باشد مستیم رسواییها عین مستوری

تو همچون شعله‌ای سرکش ز هر آلایشی پاکی — ز ما کردی بدامان تو ننشیند مگر دوری

نصیب ما نشد یکبار دیدار ترا دیدن — بخوابت هم نمی‌بینم زهی کوری زهی کوری

چنان عالم به بند اعتبار ظاهر افتاده — که پروانه نسوزد گر نباشد کافوری

نگویی بی اثر گردید کلیم این اشک ریزی را — ز چشمم گریه آخر هم سیاهی برد هم شوری

[illegible]

از فیض دل آگه گوهر شبتاب نباشی — چون خاک بهر جا که روی باب نباشی

ناخوانده مرو بر در کس تا ز گرانی — بار دل یکشهر چو سیلاب نباشی

مگشای زبان بر رخ خود را چو بهی — زنهار که شمع شب مهتاب نباشی

جایی که رفیقان چو جرس خواب ندارند — باری تو چنان کن که گران خواب نباشی

با لاف توکل به بغل گر ننهی نان — آنروز کم از ماهی بی آب نباشی

آنجا که تو بینی خود سبب کلفت خویشی — میکوش که در عالم اسباب نباشی

آسایش دیوانگی ای دل مده از دست — یعنی پی وا دیدن احباب نباشی

در حلقه زنار فسادی ندهد دست — پرهیز که در حلقه اصحاب نباشی

زنهار وفا را غرض آلود نسازی — در کوی توقع سگ اصحاب نباشی

حیف است کلیم از تو که بی دجله اشکی — یکبار گهی بهر چه شاداب نباشی

دلا چه شکوه بیهوده از قضا داری — طبیب را چه گنه درد بیدوا داری

چگونه روی نمایی بما تهی دستان — تو گر نقاب تمنای رونما داری

اگر تو دست دهی باغ میکند سودا — بهار را بخزانی که در حنا داری

دلا همای سعادت نه زیر این سقف است — برون رو ار هوس سایه هما داری

حجاب پیش کن از هر که عیب دان تو است — مبین در آینه خود را اگر حیا داری

نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم ای جان — ز تن برای دگر در وطن کرا داری

چنان بکج نظری مایلی دلا که مدام — بدست آینه و روی بر قفا داری

کلیم غم ز پی روز بد ذخیره مکن — بخور بخاطر جمع آنچه هست تا داری

مکن از تلخکامی شکوه گر شیرین سخن باشی — بعریانی بساز ار با هنر هم پیرهن باشی

زبانها بین که در راه سخن دیدی اگر گویی — دلا همچون جرس باید که دایم در سخن باشی

بکن بنیاد بت و سیل شو کاخ بتخانها را — چو ازین شیوه دایم ساکن بیت الحزن باشی

درین مکتب سواد صفحه دانش مکن روشن — سیه روز و سیه بخت ار نخواهی همچو من باشی

بت خود ساختی یکچند دانش را چه گل چیدی — برای امتحان خواهم دو روزی بت شکن باشی

بپای خویش آخر تیشه خواهی زد ز ناکامی — اگر در زور بازوی هنر چون کوهکن باشی

ز خلق احسان کم و چشم از تلافی پوش میباید / بکس راحت رسان بی عوض چون بادبزن باشی
جهان بر خویشتن اندوه غربت را گوارا کن / که مانند گهر بیزار از یاد وطن باشی
در اینجا چشمها تنگست مانند حباب ای دل / بآن دنیا فکن خواهی اگر خونین کفن باشی

کلیم از منت غمخواری یاران شوی فارغ / ز داغ تازه گر مرهم نه زخم کهن باشی

نبرد از دل غمی نظاره گلهای بستانی / ز لاله داغ دل افزود و از سنبل پریشانی
شگفته رویم از بینی نه پنداری که خوشحالم / که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی
بخاک افکند بخت بد چو برگ گل پر و بالم / درین گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی
شراب درد و غم از ساغر تبخاله میریزد / مبادا از پی حرف مداوا لب بجنبانی
برای گرد سر گشتن از و بهتر نمییابند / بگرد عالم ای بخت اگر صدره بگردانی
جراحتهای چشم از اشک گلگون کی شود بهتر / خراش دیده افزون میشود از لعل پیکانی

کلیم امشب دلی از یار خالی میکنیم تا کی / سخن در لب گره باشد نفس در سینه زندانی

تو ز روی مهربانی بمیان اگر درآیی / که کنند صلح با هم شب تار و روشنایی
دل خونچکان بزلف تو هنوز نیست چندان / که شود ز دست بازی کف شانه‌ها حنایی

گلهای

بهوس قدم ز سر کن بفکن کلاه نخوت / که بکام خویش سالک رسد از برهنه پایی
ز طلب ممان چو حرمان کند شکسته خاطر / که شکسته کی گدا را بود آلت گدایی
بشکنجه حوادث درم کف بخیلم / بکدام آشنایی بزنم در رهایی
سر دیگ همت خود فلک ار زمان گشاید / که گدا بکاسه دستش نرسد ز بینوایی
خم زلف یار داده سبق قناعت ما / که شکست تا که باشد نخوریم مومیایی

تو که صد وسیله جویی که کسی ببابت آید / ز کلیم بی بهانه ز که میکنی جدایی

ز نی برمی نخیزد سرود نغمه پردازی / همین از خانه تنگ جرس می آید آوازی
دلم بر پایه است از درد جا کی خواهد از تیغت / که باید خانه ارباب دولت را دروازی
بمستی گرچه مشهورم ولی از کام دل دورم / چه سود از نشئه یا زمن دریغا چشم غمازی
صدای آشنا زین شش جهت نشنیده ام هرگز / مگر گاهی که از کوه غمم می آید آوازی
ز رشک چشم خود خون میخورم در جستجوی تو / که هر مژگانش هم پایی بود هم بال پروازی
بزنجیرم نشاید داشت در بزم ورع گلشنان / بگوی مطربان در بندم از ابریشم سازی

منم آن بلبلی کز شوق گل بیخود روم آنجا / نشان یابم گل خونی اگر در چنگل بازی

دلا ز صیقل محنت جلا نمیگیری • ز موج اشک پیاپی صفا نمیگیری
عنان کشتی نفس را براه هوس • بگیر و فکر مکن اژدها نمیگیری
بخاک عجز ز پیری نشسته و هنوز • بغیر گردن مینا عصا نمیگیری
کمان قامت تو گوشها بخاک رساند • طریق راست چو تیر خطا نمیگیری
در آسیای سپهر استخوانت آرد شده • هنوز توشهٔ راه فنا نمیگیری
چو طفل حرص تو دندان بسنگ برده فرو • چرا ز شیر هوسهاش وا نمیگیری
چهار حد وجودت خلل پذیر شده • بجز شکم خبر از هیچ جا نمیگیری
ز خامشی دهن غنچه پر ز زر شده است • سکوت جایزه دارد چرا نمیگیری

کلیم کلبهٔ فقر و حصیر این عجب است
چه آتشی تو که در بوریا نمیگیری

ز تیغ تو بر دل در آشنایی • گشادیم شاید کزین در درآیی
نگه را بمژگان رسان چند باشد • میان دو همخانه نا آشنایی
سر الفت ابروان تو گردم • که یکمو ندارند از هم جدایی
به پیش فریبنده چشم تو میرم • که مژگان ز مژگان کنند دلربایی
براه تو ای صید وحشی ز هر سو • شد از دیده دامها روشنایی

ترا شمع در هیچ بزمی نبیند • که بگدازد از خجلت خودنمایی
ز برگشته مژگانت آخر بپرسی • که رو بر قفا از چه بی جدایی

کلیم آتش داغت افسرده گشته
منه دل باین چشم بی روشنایی

خموش باش و لا عرض مدعا کردی • زبان به بند سر گریه را چو وا کردی
ز شوخی ار چه بیکجا قرار نیست ترا • برون نمیروی از خاطری که جا کردی
بگلشن از قدمت داغ لاله مرهم یافت • بخنده هم گره غنچه نیز وا کردی
بزیر خاک تب هجر و رنج رشک بجاست • کدام درد مرا ای اجل دوا کردی
بناله ام دل صد مرغ میکشید آنجا • مرا برای چه از دام خود رها کردی
خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز خون • به تیغ هجر ورقش را ز هم جدا کردی
زمانه شاعرم ار کرد زو نمیرنجم • چه کردمی اگرم شاعر گدا کردی

درین زمانه که مرغ کباب در قفس است
کلیم فکر رهایی تو از کجا کردی

هر چند که مرد فعل و قولش تبه است | برداشتن پرده ز کارش گنه است
رسوا شود آنکه میدرد پرده کس | زر قلب برآید و محک روسیه است

از راز دو کون گر کسی آگاه افتد | چون جاده سر براه هر راه افتد
بیچاره به تکیه‌های دنیا چکند | تا خنده شناوری که در چاه افتد

شیرینم و مغز سخنانم تلخ است | عیش همه عالم از زبانم تلخ است
منهم از خویش در عذابم که مدام | از گفتن حرف حق دهانم تلخ است

با تکلیف تو جا مهیا نکند | در انجمن تو بلهوس جا نکند
بیقدر منم که هر کجا بنشینم | تا دل نطلبد جای مرا وا نکند

هنگام بهار سیر گلشن نکنیم | ما بلبل را ز جوش دشمن نکنیم

تا نشناسیم رخصت از پروانه | در خانه خود چراغ روشن نکنیم

خوبان که همی رمند از افسون ملک | رامند به بی‌تعینان بیشترک
در صید بتان جامه صیادی پوش | با تابه و گیوه و کلاه و کپنک

دل قافله درد ترا مرحله بود | این دشت بلا خیمه‌اش از آبله بود
تا رفت غم تو هر چه بود از دل رفت | آبادی کاروانگه از قافله بود

با ما کین سپهر و انجم و بیداد است | ناسازی بخت بی‌ترحم بیداد است
چون خشکی آشیانه در گلبن سبز | بی‌برگی ما میان مردم بیداد است

ای شوخ بغمزه در سر جنگ مباش | وی گل ز خزان حسن بی‌رنگ مباش
شمشیر که زنگش بزدایند خوش است | ابروی تو گر ریخته دل تنگ مباش

گویند کلیم توبه آسان شکند | در میکده آنگاه نه پنهان شکند

فصل گل و خون کرم حریفان بسیار	تا توبه بود خاطر یاران نشکند

بلبل هوس گلبن با غم نکند	پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زین گونه که روزگار برگشته زمن	گر آب شوم تشنه سراغم نکند

خاری از دهر و آتش اندوخته دید	از بی ادبان جور ادب آموخته دید
با تیره دلان زمانه را کاری هست	آفت از باد شمع افروخته دید

ای خاک در تو سرمه بینایی	افسوس که بعد ازین جهان پیمایی
لشکر همه در شهر فرود آمد و من	در خانه زین بماندم از بیجایی

از رنج سفر گفتم اگر دل ریش است	در برها بنور مرهم از حد بیش است
اکنون بی خانه در بدر میگردم	ره طی شده همچنان سفر در پیش است

ای آنکه دلت ز راز غیب آگاهست	بیجایی و برشگال بس جانکاهست

جز خانه زین خانه ندارم آن هم	چون دست بآن رسید با کوتاهست

ذاتت که ز مجموعه کل منتخب است	حرف تب و لرز از و خطایی عجب است
کس موج محیط را نگوید لرز است	کی گرمی خورشید جهانتاب تب است

روزی که تن شاهجهان از تب تافت	آن نیست که عیسی بعلاجش نشتافت
میرفت دعای صحتش بسکه بچرخ	میخواست که آید بزمین راه نیافت

قسمت کردند ماه و خور بی کم و بیش	برخود الم شهنشه عدل اندیش
برداشت یمین همه و ضعفش را	خورشید ببندید تبش بر تن خویش

در معرکه این تفنگ فریادرس است	خصم افکن و گرم خوی و آتش نفس است
موقوف اشارتست در کشتن خلق	سویش نگهی ز گوشه چشم بس است

اینست که خانه زیب فزای تن اوست	کوهیست که لاله زار در دامن اوست

نی نی غلطم که آسمان دگرست
از رنگ شفق حنا به پیرامن اوست

ای نقش بدیع شکل جان پرور تو
آیینه روی اختران مظهر تو
بخت و دولت سعادت و نصرت و ظفر
دربان شده اند روز و شب بر در تو

آنم که بجویم از غم دهر پناه
تا جور بود نمیکشم ناله و آه
اخلاص غلام کرد در هند مرا
مانند غلام روی اخلاص سیاه

اسبت که به تک باد صبا ماند ازو
وز گرمی روی برق بجا ماند ازو
چسپیده بموی موی او رنگ حنا
ترسد که ز بوبه اش جدا ماند ازو

بر فیل سفیدت که ببنیاد کزند
شد بخت بلند هر که او دیده فکند
چون شاه جهان برو بر آید گویی
خورشید شد از سفیده صبح بلند

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی
دور است که کس غلط شود یار کسی

همچون ناخن سرش سزای بعث
هر کس گرهی گشاید از کار کسی

ای همچو مگس بر همه طبعی تو گران
طاعون صفت از تو مضطرب پیر و جوان
زان کونه ثقیلی که ز رفتن ماند
افتد اگر از تو سایه بر آب روان

دریاست کف سحاب منجمد ازو
یعنی سپرست که فتح میبرد ازو
شمشیر شکسته از مصاف تو گذشت
خرمن دیدی که برق بگذرد ازو

شاها یکره بهر که افتد نظرت
ایمن شود از حادثه چون خاک درت
خورشید بنازد که بآن تیغ کشد
خاکی که بر او سایه فتد از سپرت

شاهی که حمایت خدایش سپرست
مایل بسپر نه بهر دفع ضررست
از هیچ مصاف رو نمیگرداند
منظور شجاعتش ازین رهگذرست

تیغ غضبت خون همه اعدا ریخت
یک بنده که تو آب رخ دریا ریخت

جمعیتشان بپنجه تزویری بود | بگسست چو دانه بر درت سرها ریخت

این مژده فتح از پی هم زیبا بود | این کیف دو بالا چه نشاط افزا بود
از رفتن دریا سر بیرا هم رفت | گویا سر او حباب این دریا بود

ای آینه صبح ز زنگت در تاب | سرمایه ز آب مرمرت برده سحاب
ثابت ز بقای دولت پادشه است | نقاشی مرمرت که نقشت بر آب

این قصر که دلنشینی ارزانی اوست | هر جا چمنیست وقف حیرانی اوست
کی همسر اوست طاق کسری هرگاه | کسری در قصر بندهٔ بانی اوست

از حق چو ندا شنید معمار محل | زان از همه کی برید معمار محل
رضوان در خلد بهر تاریخش گفت | فردوس محل کند معمار محل

با خویش همیشه ما در جنگ زدیم | صد عقده بکار این دل تنگ زدیم

رفتیم و بیار سنگدل دل بستیم | خود شیشه خویش برده بر سنگ زدیم

چون لاله خودیم آتش خرمن خویش | ما خود شده ایم خار پیراهن خویش
ما را بدو جرعه ساقی از خود برهان | تا چند بسر بریم با دشمن خویش

چون شمع خودم آتش پیراهن خویش | بر قسم اما فتاده در خرمن خویش
خود را دایم بر آب و آتش زده ام | پروانه کجاست همچو من دشمن خویش

دل در بر تست گر بر من بودی | در خانه سینه بی تو روشن بودی
دور از تو چه روز سیهی میدیدم | گر دیده اشکبار روشن بودی

آتش چو کند ز بد سرشت پر خار کند | با سبزهٔ تر لطف خود اظهار کند
یارب مپسند کآتش دوزخ تو | با تر دامن کمتر ازین کار کند

از بار کهت چو زینتی دوران یافت | زو عرش و فرش هر چه میجست آن یافت

از منبع زرش چه گنجها یافت زمین — وز قبهٔ او فلک سر و سامان یافت

از رخش تو شد کام شهان رنگ حنا — رخ سود بران سینه وران رنگ حنا
تا رخصت پای بوس شه دریافت — دامن کند ار دست بتان رنگ حنا

اجداد شه جهان همه تاجورند — اولاد چو آفتاب عالی گهرند
تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم — تا محشرش اولاد شه بحر و برند

شاه ارحسب و نسب شه شاهانست — یک یک اجداد او سکندر شانست
فرزندی او نام پدر کرده بلند — چون ابر که روشناس از بارانست

ای نقش جبین سرکشان فرش درت — آراسته از شکوه پا تا بسرت
ای نور و صفا خانه چشمی چه عجب — گر ابروی کهکشان بود بر زبرت

ای با افلاک عقد الفت بسته — رفعت در پای کرسیت بنشسته

طاق تو بطاق کهکشان پیوسته — مانندهٔ ابروی بهم پیوسته

دلخسته ز بخش داد رس می آیم — آزرده ز گلشن بقفس می آیم
چون ساغر می بهر زبان در سخنم — بر میروم و تهی به پس می آیم

هم زلف پریشان تو برگشته ز ما — هم غمزهٔ پنهان تو برگشته ز ما
میداد گهی داد اسیران نگهت — او نیز چو مژگان تو برگشته ز ما

با وزن شهنشاه ترازو کرده است — شه گنج گهر بدامن او کرده است
گستاخ بپای شاه چون روی نهاد — دارد دو سر این جرات از آن رو کرده است

غم جای دگر نمیرود از بر من — تا هست نشان از دل غم پرور من
پژمرده نشود گل داغ جنون — تا میگذرد سیل سرشک از سر من

آنکس که ترا رخصت میخواری داد — صیقل بی آینهٔ هشیاری داد

تا باده زکم حوصلگان رسوا شد
از موج بمستان خط بیزاری داد

شد تنگ زکم ظرفی ما مشرب جام
مشکل که دگر سیر کند کوکب جام
آید بفغان ز دست بدمستی ما
انگشت اگر زند بر لب گیتی جام

با آنکه پیاله گیر این بزم منم
ممتاز بلطف ساقی از انجمنم
گیرد هر کس از کف ساقی جامی
گردد چو پیاله آب اندر دهنم

شبها ز چراغ و شمع دور نور و سرور
هر ذره زند لاف تجلی با طور
هر روز ز شوق این چراغان تا شب
خورشید فتیله تابد از رشته نور

دستت اگر ای قدوه ارباب شکست
نه از ستم چرخ جفاکار شکست
تو نخل ریاض کرمی و دستت
شاخیست که از گرانی بار شکست

از شاهجهان زمانه ممنون بادا
عدلش معمار ربع مسکون بادا

زنجیر عدالت سعادت اثرش
چون سبحه بدست بر گردون بادا

از شاهجهان جهان پر برگ و سازست
کوس عدلش لبی بلند آوازست
زنجیر عدالتش سراپا چشمست
پیوسته براه دادخواهان بازست

یارب دایم کمر بهمت بندی
دست ستم فلک بقدرت بندی
زنجیر عدالتت بود تا بنده
این سلسله بر پای قیامت بندی

زنجیر عدالتت بعالم رحمتست
فرمان بدر کردن هر جا بست
آرایش روزگار امروز ازوست
بر روی زمانه زلف پرپیچ و خمست

از معدلتت زمانه آگاه شده است
زنجیر عدالتت ستمکاه شده است
از قلعه فانوس برون آمده شمع
دست ظالم ز بسکه کوتاه شده است

ای عارضه تو عمرکاه همه کس
شام المت روز سیاه همه کس

تا درد ترا ابنش مسیحا گوید
دوشینه بچرخ رفته آه همه کس

چون شاهجهان بادشه شیر شکار
گردید بدولت پی نخجیر سوار
روزی به تفنگ جانستان چل آهو
افگند و نیفگند بیک صید دوبار

گر بند ز تو داده که جان و تن را
دادن نتوان گفت چنین دادن را
زینسان که کاه و دانه از دهقانست
هرچند بباد میدهد خرمن را

شاها بخت کشور اقبال گرفت
تیغت ز عدو ملک و سر و مال گرفت
چل قلعه بیکسال گرفتی که بکیش
شاهان نتوانند بچل سال گرفت

پر داغ دل از جور جهانیست مرا
از هر که نشان دهی نشانیست مرا
تنها نه همین ستمکش افلاکم
هر ذره خاک آسمانیست مرا

برگشتن عمر را نمود آمدنت
بنیاد بکام شوق بود آمدنت

وز آمدنت که نوبهار طربست
دانی که چه بهترست زود آمدنت

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من
تنگ آمده است از دل بیحاصل من
خاک که شدم که او سر از من نکشید
از خاک چمن سرشته گویی گل من

نه از گریه است ضعف چشمم نه ز درد
این پرده بروی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن
ناچار درو غبار بنشیند و گرد

با عقده غم خوشم که کام دلم اوست
اینجاست که هرچه حل شود مشکلم اوست
بی ناله دمی نیم که از خرمن عمر
هر چیز بباد میدهم حاصلم اوست

با گردش چرخ و خلق پر شور و شرش
کاری که نداری چه غمست از خطرش
خاری که تمام مایه آزارست
در پا نخلد تا نزنی پا بسرش

گویند ز رخ طره پیچان برداشت
از شاخ گل آشیان مرغان برداشت

او زلف برید با صبا زآتش حسن / خاکستر دلهای پریشان برداشت

زنهار مگو که بنده گمراهم / هر جا که روم بکویت افتد راهم
عالم همه آستانه درگه اوست / هر جا باشم ساکن این درگاهم

ابر آب دگر بروی دریا آورد / باید بمیان ساغر و مینا آورد
این حرف نه من ز پیش خود میگویم / باران خبر از عالم بالا آورد

ای دل گر رفع احتیاجت هوس است / بر خویش مگیر تنگ تا دست رس است
حاجت مکن چو دستگه نیست فراخ / خاریدن گوش را یک انگشت بس است

دل در غم آن سرکش جاهل چکند / بی حوصله با عقدهٔ مشکل چکند
خواهد که ز زلف نشنود نالهٔ دل / آواز جرس دور رود دل چکند

حافظ چو بنغمه روح فرسا افتد / در سیر مقامات که از پا افتد

جز در ره آهنگ بهر سوی رود / چون آب که از جوی بصحرا افتد

ای خواجه تو گر سری تن قافله را / یارب بزنند گردن قافله را
بوی کس خفتهٔ تو بیدار کند / گر طمع راهزن قافله را

راز دو جهان به تنگ دستان بسپار / اسرار بلند را به پستان بسپار
میخورده سفال نم به بیرون ندهد / گر راز دلت بمستان بسپار

این تازه بنا که عرش همسایهٔ اوست / رفعت حرفی ز رتبه پایهٔ اوست
باغیست که هر ستون بنزهش سرو است / کآسایش خاص و عام در سایهٔ اوست

آزاده ز سر هوای دستار گذاشت / قانع هوس اندک و بسیار گذاشت
در خانهٔ دهر حرص چون جاروب / هر چیز که جمع کرد ناچار گذاشت

آنان که بخوان رزق روزی خوارند / رمزیست اگر خلا حاجت دارند

یعنی چیزی که نیست روزی توان | گر در دهن نشست برون می آرند

هر چیز که با زبان راست بیانست

بر گشت چو کجست دیدن کجاست

آن آب که در گل وجودست ترا | سیلاب شود چو وقت ویرانیست

دستی که هنوز از در هر کار است

طبعی از آنکه هیچ سامان کارست

چیزی که توان گفت که دارم روزیست | آنهم چو نکو بنگری از ناداریست

محسن دایم سرش در سینه زده | از سینه چو تاب با آدینه زده

با نجات الم بر تن من بر سر

بیخانه او در سینه سیل بنیه زده

از حادثه دور تر بصد مرحله است | آنکس که ستمکار تر سلسله است

همه از آنکه خانه از هر چیز جواب

با آنکه تمام عمر در ار...

تنگی عمر آن سوار جمازه چوست | از خویش سفر کرده باندازه چوست

هر کز نکشیدت چو نقش از جوت دگر | بسته است زنار مژه نیز از جوت

دستی نبود بلند بنیادش بس را | دارند دم و دانش و بینش بینش را

در قید دو شاخه هر دو دست بیم | تا پایه شوند منبر زنش ترا

بر کند نوای قدوه سالکاران | روزی دو ور نه بست گشت چو صد بنیان

مبحوث است که از خلق خوشت آموزد | راه و روش سلوک با یاران

عالم روشن ز شمع اقبالت باد | عیش دو جهان قرین احوالت باد

باطن سب وصل و دور عید بابند | جمع آمده اجزای همه و بالت باد

ساز تو همیشه غم فزای دل بود | سر تا سر سحر نغمه ات باطل بود

با دف سر گلشن ان اینک بر بر | چون آب ساز بر ره رفعت بی حاصل بود

این خانه نگاه راعنان کبر بود | حوضش مرآت مهر تنویر بود

تاریخ بنای او ز معمار خرد | جستم گفتا زینت گنبد بود

این خانه که فیض را مکان آمده است
همسایهٔ برج آسمان آمده است

فواره چسان جسته ببالاخانه | آب از نهر جوی کهکشان آمده است

راحت ز بنیان طرب جوی محبوبست
عشرت ز در و بام دل ربای محبوبست

فواره اش آستین ز در بر کرده | آیینهٔ حوض رونمایی محبوبست

از باده کد نشستم بپاکان قسمت | شستیم ز جام دست اگر جام جست

نو نقش بنا بسی هم از او بجز داد
از بنا تاریخ بهشت نشان خانه داد

از کسب هنر خوشدلی از دستم رفت | سرمایهٔ ناقابلی از دستم رفت

طرفی که ز سعی خویش بستم این بود
کاسودگی کاهلی از دستم رفت

سنه ۱۰۸۹

م

182